



کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران  
بخش دیجیتال

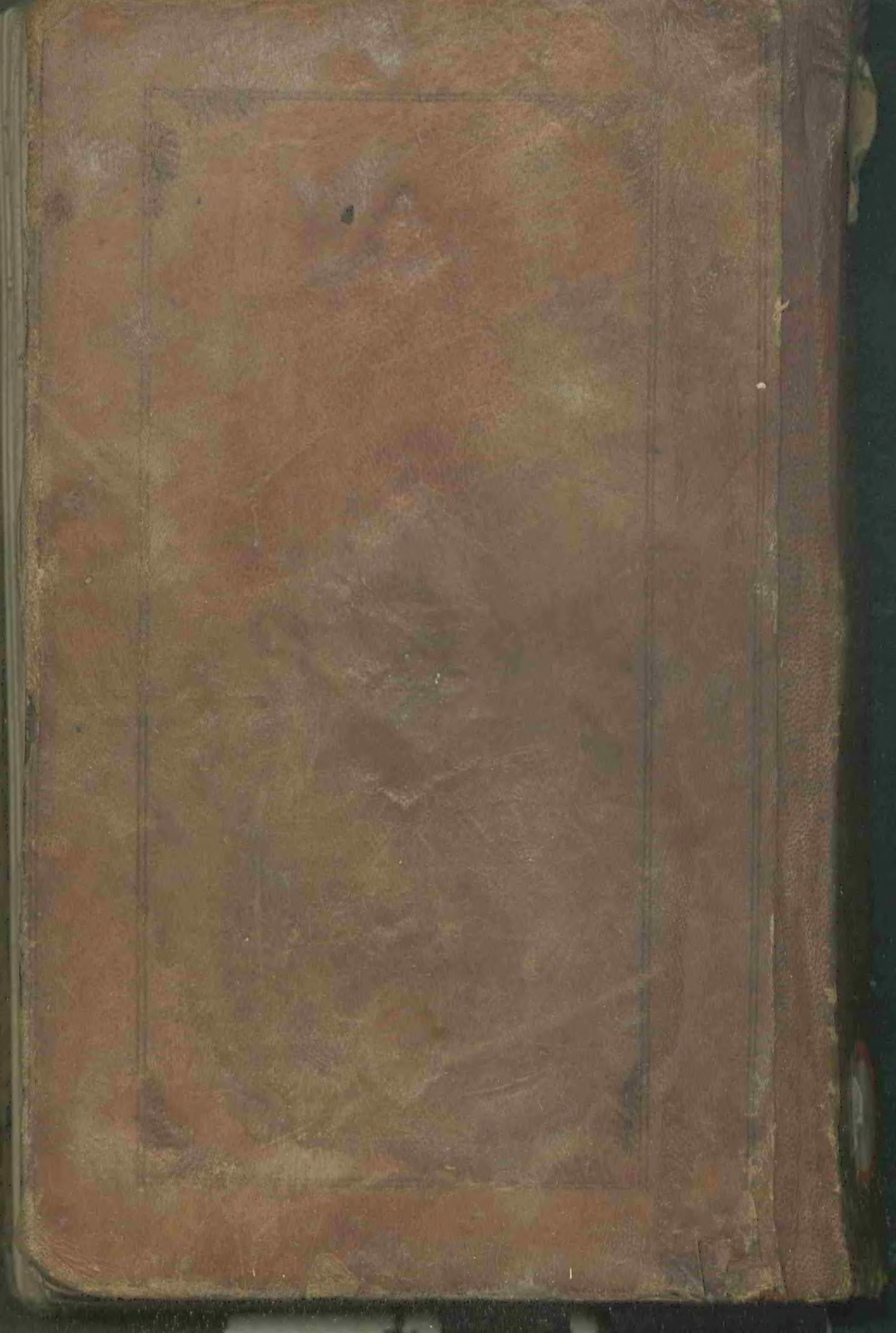
نام کتاب: لیات

مؤلف: اهل سرائر

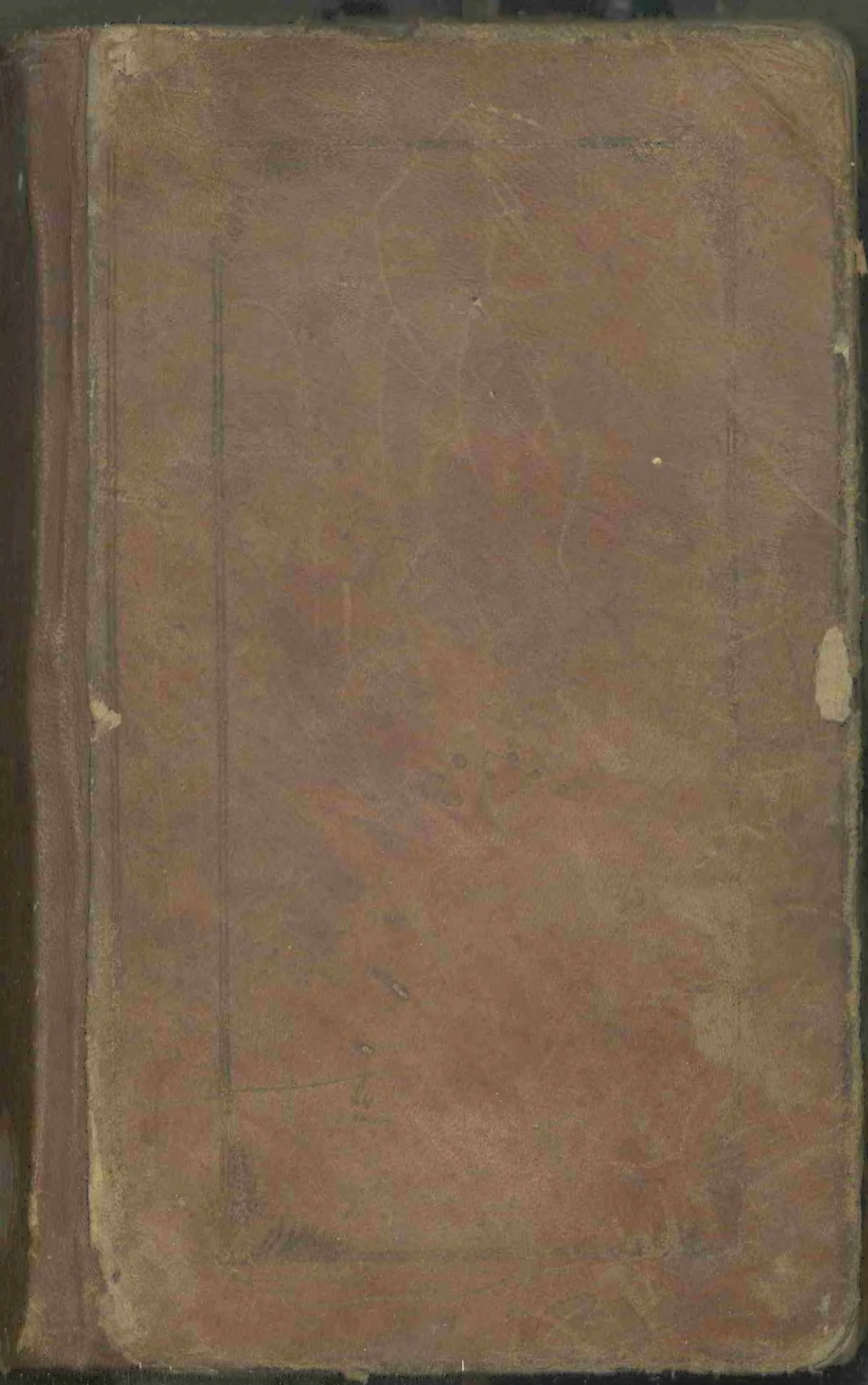
شماره کتاب: ۱۰۷ مسلوک

اندازه: ۲۶x۱۵x۱۸

تاریخ تصویربرداری: مرداد ۱۳۸۹











این کتاب برای ۳۵۰ ریال

۱۵۱۵ x ۱۹

۹ x ۱۷/۵

ط ۱۹

سرلوحها

۱ سرحدال

۱۱ شیخ

۳۱ حکام

۹۰ غ

۲۴۳ س

۲۶۸ گنجینه

۳۰۵ مفضله اول



کتابخانه مرکزی و اسنادخانه تهران

از مجموعه نسخه های خطی اهدائی

سید محمد مشکوة







کرد جل مشکل از دست جان  
 یافت آب و گل از دهن جان  
 ای شکر از خانه جان گسست  
 خانه جان نیست زان گسست  
 ای شکر مهر من تو زین گسست  
 جگر از آن آمده در عین گسست  
 مهر تو از زین سبقت بود  
 یوسف از آن سبقت بود  
 چشمه خور طلع خشت  
 یوسفی و صفوت خشت  
 طلعت بر صورت منی گشت  
 جوی و تو دیگر و دیگر گشت  
 روی تو آینه خورشید گشت  
 میرد از زین توبه تاب گشت  
 و درم از آن آینه تابنده گشت  
 کریم از آن آینه تابنده گشت  
 به درت ای من میگویند گشت  
 خشت در از شوق تو بالین گشت  
 اهل شیرین سخن از دست گشت  
 طوطی بشت شکن از دست گشت  
 از ره دست چشمت گشت  
 و ایم از آن مرغ شکر گشت  
 نام دست سیم گشت  
 مرغ تو گفت و غم دل گشت  
 برگرفت تو خامه او را ببول گشت  
 خود نه این نامه او ببول گشت  
 هم شده اوردی و هم ساد گشت  
 بر همه عالم همه دست بادی گشت  
 قرب تو که از ره آلت بود گشت  
 آلت آن دست آلت بود گشت  
 هر که بر آلت بهار جان بود گشت  
 گشته آردش غفران بود گشت

در منقبت امیر المومنین فرماید

بی رویه رشود من نیکال  
 تا دهد از روی تو من نیکال  
 حیدر و الاکه آن پسر فرا  
 کاشد نور چشمش از فرا

زود رفتی آمدی مرا  
 چشم از روی تو برافروختی  
 شمع دمی از آن سبقت  
 آتش تو آید از آن سبقت  
 جوهر از دهن تو سبقت  
 باد بر طهر تو سبقت  
 و درم نورانی از تو سبقت  
 بهشتان سجده از تو سبقت  
 بافته غنچه از تو سبقت  
 دعوی او را ملک تو سبقت  
 کوهر او بخت تو سبقت  
 انوار او بخت تو سبقت  
 دافت بهر آن تو سبقت  
 ندمه جافا تو سبقت

با سبک او نباشد دشمن  
 مرغ دل از خستین او دانه  
 چون علی اندر ره آن بهر  
 شد دل جان من رو من  
 دیدم از دهن تو سبقت  
 از دل غم دیده زین العبد  
 با سبقت من که حق تو سبقت  
 جعفر صادق هم از آلت تو سبقت  
 موسی کلیم شکر تو سبقت  
 قبطه شمع علی آن زهر تو سبقت  
 زهر و نقوی تو آن با دل  
 خازن حق نفی از علم تو سبقت  
 عیسی آن پسر دین تو سبقت  
 سکه مهدی زنده خست تو سبقت  
 پیر ایتان سر دوران جهان  
 هر که سیر اندر ره پاک تو سبقت  
 هر که شد او بل از تو سبقت

شانی از ایتان هم ای جان فرا  
 قدر من از دست ایتان فرا

در منقبت امیر المومنین فرماید  
 شانی از ایتان هم ای جان فرا  
 قدر من از دست ایتان فرا



نفس یون خرمه سود چرخ	آهوی جان در پی این خرمه
بایمه این دعوی ش باریت	میدهد این زهره بر دیناریت
جان شد و از حصه تو بجان	کسل ازین رشته و لمان
سپه سیر از غمه ازای دمان	نگار کن از غمه بازی دمان
منع تو تا قوت باریت	بوسه فرصت باریت
جای اگر اندر ز غارت بود	وسه اندر ز غارت بود
شد بد و نیک همه کس گذار	از بد و نیک همه کس گذار
برتن بیکانه و بر جان خویش	ناحق و حق آن همه در خویش
کر چه شد این رسد وی را	بیکانه اینها هم توفیق راست
نی تو در آن رسد وی را	دولت غفایم ز توفیق راست
اسی از آن غم که آید بدست	ناخوشی و حال تو خود کم بدست
مسکی از غمت جان بچسب	زهره اندر تن او چسب
شکوه حق ز دیو سپهر از فقر	شک و وی آید بد از فقر
کی شد از این خوان دل داری	شکر کن از این رخ داری
<b>آغاز</b> شکر اگر آید ز سر و شکار کی بودانش بنو فرخش کار	
ساقی از آن شربت با قوت ده	تو هم از مرتبه با قوت ده
یار هدایت تن وی است	یار و درستی می است
یکشب از این که در انجام	سهره بیکانه در انجام

غایت خلق از زهره کین  
 خاطر از او تو بکین  
 غم ز رخ از غمت کین  
 شسته زهره از جانت کین  
 نیت زهره از جانت کین  
 از در دمان کین  
 کار بیکوت درین کین  
 عمر تو کی شود این کین  
 هر کس که نماند از حال  
 یافته کس که نماند از حال  
 ز جیب خود کس که نماند از حال  
 شکر دهم کس که نماند از حال  
 عاصه چون کس که نماند از حال  
 چهل کاشش کس که نماند از حال

هر که در غمت نه و افزون کرد	بسکه بر افزون و افزون کرد
کم نشد از دلی نماند در	هر دشت اندر صف مردان کرد
نگرش از نه ره تحقیق	ناکند این در به توفیق باز
کجه تر شسته نظم او را	در کن و در شسته نظم او را
<b>کجه تر شسته نظم او را</b>	
ساقی از غمت در دست	رخنه آن را در دست
امشب از آن ساقی کیش	کمر بر داری بدل عیال کیش
مرغی از محفل پستان طلب	برال شیخ از دل مت طلب
صاحبش زده در آن محفل	خزنی بخار کس خود محفل
حق کی آن بود بران کفر	دیدم الهام در آن کفر
دیدن سینه ازین دید	ز غمت آن آینه بین
کر تو ز الهام در آن جاس	تو هم ز غمت در آن جاس
صاحب غمت در بیام باز	میدهد از وی غم الهام باز
هر چه از آن پر تو شمار	عکس از انعام در شمار
سهره و کوب این اهل	سهره و کوب این اهل
<b>در صفت اعظمه سخی خضر صامولانا کافیه توفیق</b>	
<b>و کلمات او و شرح نسخه خود که آن دو را کمال</b>	
قافیه پس بخت میباید	وزوم خود جان بی چاید
طایر فرخنده معنی پرند	جانمند سحر از بر خوئی

غایت خلق از زهره کین  
 خاطر از او تو بکین  
 غم ز رخ از غمت کین  
 شسته زهره از جانت کین  
 نیت زهره از جانت کین  
 از در دمان کین  
 کار بیکوت درین کین  
 عمر تو کی شود این کین  
 هر کس که نماند از حال  
 یافته کس که نماند از حال  
 ز جیب خود کس که نماند از حال  
 شکر دهم کس که نماند از حال  
 عاصه چون کس که نماند از حال  
 چهل کاشش کس که نماند از حال







بایست که خلق و یافان ای تو از جهت حق صد گرام صایت ارد و طلب از حق بر فلک از سمت خود ساعی	بایست که خلق و یافان ای تو از جهت حق صد گرام صایت ارد و طلب از حق بر فلک از سمت خود ساعی	بایست که خلق و یافان ای تو از جهت حق صد گرام صایت ارد و طلب از حق بر فلک از سمت خود ساعی
نام تو از عالم مرتضی قاضی استیلامی و قاضی نشانی ظاهر از انوار تو اظهر از دین حمت حق دارد عدالت بود	نام تو از عالم مرتضی قاضی استیلامی و قاضی نشانی ظاهر از انوار تو اظهر از دین حمت حق دارد عدالت بود	نام تو از عالم مرتضی قاضی استیلامی و قاضی نشانی ظاهر از انوار تو اظهر از دین حمت حق دارد عدالت بود
چشم تو چون صفا می شود بهت تو چون همه جانهاست صد تو که اگر حکمت بود نظم تو در مدح شریفان	چشم تو چون صفا می شود بهت تو چون همه جانهاست صد تو که اگر حکمت بود نظم تو در مدح شریفان	چشم تو چون صفا می شود بهت تو چون همه جانهاست صد تو که اگر حکمت بود نظم تو در مدح شریفان
خدا تو همه دستر یاقوت شد در ره صد سجده و دیر از تو خیر کی حق تو میسر و دل حق زیاد تا بود این خانه محکم بپای	خدا تو همه دستر یاقوت شد در ره صد سجده و دیر از تو خیر کی حق تو میسر و دل حق زیاد تا بود این خانه محکم بپای	خدا تو همه دستر یاقوت شد در ره صد سجده و دیر از تو خیر کی حق تو میسر و دل حق زیاد تا بود این خانه محکم بپای

دکتر

کی لقب از خانه دگر کی بیان ملک خود از دست از خانه شکر تو خانه در کارزار از بر او حک در از بهال	کی لقب از خانه دگر کی بیان ملک خود از دست از خانه شکر تو خانه در کارزار از بر او حک در از بهال	کی لقب از خانه دگر کی بیان ملک خود از دست از خانه شکر تو خانه در کارزار از بر او حک در از بهال
آمد زان بیم در پیش ز ان تبیگی که میان را صفت ذکر کی که با عرض کفاس کل نام داشت و تعریف شامل او از با ناسر	آمد زان بیم در پیش ز ان تبیگی که میان را صفت ذکر کی که با عرض کفاس کل نام داشت و تعریف شامل او از با ناسر	آمد زان بیم در پیش ز ان تبیگی که میان را صفت ذکر کی که با عرض کفاس کل نام داشت و تعریف شامل او از با ناسر
کرمی در ساز کل آید پیش فرغ اگر از دولت کل یک داشته اند حرم نه زن دختر خوش صورت معنی کرد	کرمی در ساز کل آید پیش فرغ اگر از دولت کل یک داشته اند حرم نه زن دختر خوش صورت معنی کرد	کرمی در ساز کل آید پیش فرغ اگر از دولت کل یک داشته اند حرم نه زن دختر خوش صورت معنی کرد
کل شده نام خوش آن کلان دانش از دیده بهر پاک تر کیمی او آمده تا با ناسر کریمش فی وی خیر بود	کل شده نام خوش آن کلان دانش از دیده بهر پاک تر کیمی او آمده تا با ناسر کریمش فی وی خیر بود	کل شده نام خوش آن کلان دانش از دیده بهر پاک تر کیمی او آمده تا با ناسر کریمش فی وی خیر بود
قامت او کوشش باخ جهان ابر پیش از قبله عشاق طاق دین او در همه افاق طاق چون در همه افاق طاق	قامت او کوشش باخ جهان ابر پیش از قبله عشاق طاق دین او در همه افاق طاق چون در همه افاق طاق	قامت او کوشش باخ جهان ابر پیش از قبله عشاق طاق دین او در همه افاق طاق چون در همه افاق طاق



فصل ملک زاده هم که این  
نعمت عابد و جعفر عابد  
ساقی از آن دیوانه عابد  
خاطر این بسید باشم دواز  
سوزم از این مشکل است  
تا سحر از دل شب سوز  
از رخ خورشید کین ان طراز  
بیدگش از دیده او به  
باز کین ان زلف دل داشت  
که گفت ان خندل زاهد  
کی بود او عالم واسی  
این عینی داشت نه جانی  
عسره و ان کل نه جانی  
چکل او سبیل نوحانی

رفسن جم بشار و دیدن و خبر کی  
در شکارگاه و عاشق شیدا

[illegible]



با بر انداخته زان چاه  
 کرد دل را بسته صده رخ  
 حسرت انان بسته از خم غلغله  
 کرد بد آن حله و از جمله حسرت  
 کل دل هم را بر آرزو کند  
 اسوی کل چون هم ار دکنه  
 رفت دل از بهلوی آن  
 شیری از آن روی که  
 رستی افزون ز صده غم  
 با دل خوش کف جادوین  
 ناله پر در دم اینک کرد  
 از سر محنت انده صحر کرفت  
 با دل و شش شده هم از غم  
 گوید زارش همه غمناک  
 دیده تر از خون من غمناک  
 اشک غم افزون تو جام  
 چون بخش آن پس کف  
 فاش شد این نغمه در آن کوه  
 چون شد از تجربه حاصل دست

این غمناک  
 ناری از غمناک  
 حال دور از غمناک  
 ساقی از آن غمناک  
 جان کباب از غمناک  
 شمع از غمناک  
 بسکه غمناک  
 ستم غمناک  
 می خورم اند دل غمناک  
 همه که در آن غمناک  
 ناله و شش غمناک  
 زور غمناک  
 کار زور و دیر غمناک

کای بری امت همه بر دست  
 سروری در گشت لجوی تو  
 تا شدت ای کل دل بر گشت  
 لعل تو نادیدم و در هر طرف  
 مفاسد سخت و سودای تو  
 حبیب دل از روی تو جدا  
 ز خشم دل از تار و موصل  
 خون جگر از این دل شش تو  
 سینه من خستی و ناچار ماند  
 یا که بگفتن این جان دجار  
 سوختم از غم جو زان تو چاه  
 کی رفت ز گردن دل بند تو

رسیدن نامه جسمی و شد کردن

ساقی از آن آب تو کاس است  
 مجمر تن ز افکار قلب جوش  
 کر ز دل کسبم از می سره  
 مرغ دل از ذوق تو بر کسب  
 ناله جزوی بسوی کل بر  
 گفت از این نامه بر غصه نیست

این غمناک  
 ناری از غمناک  
 حال دور از غمناک  
 ساقی از آن غمناک  
 جان کباب از غمناک  
 شمع از غمناک  
 بسکه غمناک  
 ستم غمناک  
 می خورم اند دل غمناک  
 همه که در آن غمناک  
 ناله و شش غمناک  
 زور غمناک  
 کار زور و دیر غمناک



ساقی از آن شیشه صاف کلاه  
 لاله که از صافی جان لاله  
 غنچه و شش این نامه و کبریا  
 که خط عذر دل از حق برآ  
 که دغلی از خط آب حیات  
 نامه کل چون بر جان باشد  
 کهین همه شرح استم از باختر  
 هر که شاد از این رخ و قدر خواه  
 ترکس من کاسوی چنین و  
 کی بر من عاشق ربه گرفت  
 سین من شانه شمشاد و خوا  
 شانه شمشاد و شاد از عرصه بود  
 از لب من که کرامت بود  
 کج و خوشخواری مادم زبان  
 کی سوی غیر ایم و کج می تپت

کی بود این هیده در بر  
 کو توبس از من کن آن سحر

جوس نامه به از چاه

خون شده در نافه ناک  
 صافی او آن تو و آن لاله  
 چشتم چم از کلاه و کبریا  
 نامه کل هم سوی عاصی  
 که شش جان در میله باکی  
 بر تن بجان تن جان باشد  
 و عوی خون لوم از باختر  
 که بر د از خط خود خواه  
 بستن از او آفت و چشاک  
 دامن جان برز دوده برگرفت  
 بکشت از آن خاطر و شمشاد  
 کار دل از من شد القاصد  
 تلخی غم در خور کاست بود  
 و زخم خونریزی مار فغان  
 گردل ازین سحر کن جسم پنه

جم ذکر اندر زاری سپرد  
 کای کل ازین خوار و کبر  
 رده دای بخش جان شش من  
 نارسد از من جان شش من  
 که شده بر این لب از صفا  
 گوئی ای کل حوم از صفا  
 کردم از ککین من با شش  
 که غلبه ای کل سین کین  
 جبهه دل آشفته تن ای کین  
 مرغ که از صحبت کمر از شش  
 مرغ تن از رفت کمر از شش

رسیده نامه به کل و خط حیات

ساقی از آن شیشه برون کم  
 اندک او شد شر از خورشید  
 پیرم از آن یکدوم آورم  
 که که و مهر امهر هست باز  
 باز کل آن نامه جم گرفت  
 کل جسم اندر رخ جم دید  
 که بر کل ترکس دی خوار بود  
 دایه در آن کفن کل زار شد  
 گفت اگر این واقعه کاسم  
 کافت از دودل و خون کم  
 خرد و آتش جز از خورشید  
 رطبی از آن آورم آورم  
 بنده پراز که دهر پراز  
 یافت ره آن مهره و شمشاد  
 مستش از دهم دل و دم فید  
 او هم از آن میسکه فغان بود  
 بکشت غم ازین واقعه بود  
 سوخته چون سوسن کمر از شد  
 بشکند این حادثه صدم

ساقی از آن شیشه برون کم  
 اندک او شد شر از خورشید  
 پیرم از آن یکدوم آورم  
 که که و مهر امهر هست باز  
 باز کل آن نامه جم گرفت  
 کل جسم اندر رخ جم دید  
 که بر کل ترکس دی خوار بود  
 دایه در آن کفن کل زار شد  
 گفت اگر این واقعه کاسم  
 کافت از دودل و خون کم  
 خرد و آتش جز از خورشید  
 رطبی از آن آورم آورم  
 بنده پراز که دهر پراز  
 یافت ره آن مهره و شمشاد  
 مستش از دهم دل و دم فید  
 او هم از آن میسکه فغان بود  
 بکشت غم ازین واقعه بود  
 سوخته چون سوسن کمر از شد  
 بشکند این حادثه صدم



[illegible]

دوستان این ادب و کمال  
که به خود داده اند  
میکنند آنچه به این  
سبب از بدین  
مستحق هر چه  
عبد غنی است  
کرد و رخ از  
تو این که  
نزد این معرکه  
نزد این معرکه  
و حال ازین  
ان که ازین  
این است  
و ازین  
دوستان این ادب و کمال



باغ در ایش و این گل  
 چون تن کز او از کلب  
 کین شد عشق او انجلیت  
 معدن کین من این خاک  
 فطره کزین کس برید  
 ساقی ازین جرعه در این کیش  
 برکن این شیشه و هم کوب  
 تا کی این خانه جام بدام  
 جان که درش در از شمشیر  
 دام تو شد از طبع و از کین  
 نمره زن از قافه ان شمشیر  
 در که از این تن چون سبزه  
 میل تو کرد سوی دار السلام  
 از سر جان بگذرد و خوشین  
 ناک و دل بر این بر نشین  
 کعبه را که در تاج است  
 طاعت صدقه فله نشین  
 طاعت بنده ان کین هم بت  
 از کین کش خوری نم جو است  
 که کین ازین وادخون حو است

ای ازین باغ و این گل  
 دم به دم شیشه و این کین  
 نمره زن از قافه ان شمشیر  
 میل تو کرد سوی دار السلام  
 از سر جان بگذرد و خوشین  
 ناک و دل بر این بر نشین  
 کعبه را که در تاج است  
 طاعت صدقه فله نشین  
 طاعت بنده ان کین هم بت  
 از کین کش خوری نم جو است

مهر که برید که ملک آمده  
 نوح شد این بت و کین  
 تا که نم اندر کین شمشیر  
 زهر که این ملک من از کین  
 کوه مضرب در این شمشیر  
 کس من این رشته و کین  
 سون این لعل و در این کین  
 کوبت من صاحب صد شمشیر  
 با ملک من شیر از شمشیر  
 شوم شاه و ب کین  
 بنده شود و در شمشیر  
 لطف وی از جود و کین  
 مست و درین شمشیر  
 بر لب بحر از همه سو فارغ  
 شمس شد از همه سو و باد

منت الکتاب سحر حدان الله تعالی  
 المقول





همیشه برده زان بر کرده  
بنام انکه ما را از غایت  
رک جزا که درین روشن  
و بسیار زینتی مقصود  
ز نورش است و او یزید  
هر یک دره نورش از طهر  
رست است این است که  
جو شمع از او در جبهه  
که به بی که در شمع ز پرست  
جو برق از شمع در شمع  
همین است که در شمع  
شمع لطیف او به که باریست  
بصر که بفرست نماید  
و بد بر نه شمع است  
عدای زندگی از بهبودی  
جراغ خاطر روشن است  
جراغ کار موسی روشن است  
دلیل این سخن است نور  
پودر شمع که نور در شمع  
بی پروانه اندیشه تاب  
کشت پروانه شمع است  
یک شمع است  
جو شمع است بهر دارنده  
در شمع که بود در شمع  
نور از شمع است

از ناله پروانه زان بر  
س شمع قدحان است  
سبب بصرهای مست  
خدا شمع رخ گل بر زرد  
جو شمع از پروانه تاب  
نور از او در حدیث  
اگر که در زبان که بای عالم  
و بد بر نه شمع است  
عدای زندگی از بهبودی  
جراغ خاطر روشن است  
جراغ کار موسی روشن است  
دلیل این سخن است نور  
پودر شمع که نور در شمع  
بی پروانه اندیشه تاب  
کشت پروانه شمع است  
یک شمع است  
جو شمع است بهر دارنده  
در شمع که بود در شمع  
نور از شمع است  
و بد بر نه شمع است  
عدای زندگی از بهبودی  
جراغ خاطر روشن است  
جراغ کار موسی روشن است  
دلیل این سخن است نور  
پودر شمع که نور در شمع  
بی پروانه اندیشه تاب  
کشت پروانه شمع است  
یک شمع است  
جو شمع است بهر دارنده  
در شمع که بود در شمع  
نور از شمع است

و بد بر نه شمع است  
عدای زندگی از بهبودی  
جراغ خاطر روشن است  
جراغ کار موسی روشن است  
دلیل این سخن است نور  
پودر شمع که نور در شمع  
بی پروانه اندیشه تاب  
کشت پروانه شمع است  
یک شمع است  
جو شمع است بهر دارنده  
در شمع که بود در شمع  
نور از شمع است



باه جرم گشتی فرزند  
 باب دیده یعقوب مظلوم  
 که اهل رانی و زحمت  
 باشد حاصل زور از موش پند  
 بسوزد سینه ایو معصوم  
 بدویر وانه نور تاجش

نعت محمد مصطفی

محمد بن عبد الله بن اهل بيته  
ز مني جموعه حسن و جود  
شکسته طاق کسری اطلو  
بنودش سایه ان نور شبانه  
از ان آدم کاک انگشت  
شب معراج شمع زده است  
ز شمع وصل او جبرئیل در پناه  
در آندم عالم و ادم کجا بود  
چه انش روشن از نور خدا  
عجوبی که مکر و خلق را بست  
الا ای بر تو شمع شعله  
کس در پرده همچون شمع مسکن  
بدر روشن شم ز نور ابدی زام  
تو شمع بز مکاره لا مکافی

دو شمع افروز از هر دم  
چو کشتی در افقارش کز دم  
دو سوزان تغش آب زنده  
به تیسری چون زبان نابود

این برادران بنام بنده بنام  
کریم بنام بنده بنام

چو شمع تیر قدش می برافروخته  
بسی از جبهه نسیم برزم بود  
بسی جابر کف کرد آن می  
علی با نور احمد بود الحق  
الا ای بر تو انوار نیرود

فردینان که در شمع و صفت محمد  
است بر نامه وید ارجا وید

و داداغ خندان حبیب است  
نشان بحب سبز من سبز است  
بود که شمع دیوان خانه  
و هر لطف تو ام بر او نه

سید

و سوزنی با بخت بد  
 بد فانی در سر زین  
 نبی زین چه جگر  
 کویک از آب راع  
 فلک را بس که در کینه  
 همه چون با سمن در پند  
 شبنم در شبنم و سیمین  
 شبنم در شبنم و سیمین  
 در نوایان شبنم  
 که رخ مجسم در نیل  
 شبنم در شبنم و سیمین  
 من از داغ کاشی  
 من دل مرد و زن  
 چشم چون شبنم در شبنم



بین قبه فارس بنامند  
 بدو او شمع باقی صورتی  
 بر صلب دیده از در آید  
 خدوند سفیدی و صیانت  
 بدینج بادشاهی و در شکر  
 سحر و جادو و زین قضا  
 شمع شمع که از عین قضا  
 بود بدو اندک شمع شمع  
 باین سر که بین بر او اندک  
 به تاج زین شمع شمع  
 نهاد و تاج زین شمع شمع  
 باین سر که از او اندک  
 بود که شمع شمع  
 خواجه سوزیدن شمع شمع

و من مصنفین طالع

ز می طغیاء اخوستان  
اسلمین زمان یعقوب سلطان

جو در بر وانه شمع است بقدر  
 جو اطف او کسی را دست گیرد  
 جو بر گیرد کسی را از گرمی  
 در او کعبه در گمراهی  
 جو گیرد حلقه را از بند  
 جو بکشد یزد در کج منبری  
 ز نذر شمع ز نیش شمشیر عالم  
 چرا او زبیر این را گویند

در میان این قسمت بنام یک کوید

ملک قدری که دست از غنای  
 بر حمت دستیک بر بندگی  
 ز خورشیدش فروز روشنی  
 جنان ضبط امور ملک فرمود  
 همه بر کار و روش او ای گیرد  
 از آن کوتاوت منت رب روا  
 ز عدل او جوهر صبح صادق  
 جو آتش که که باشد شد گشت  
 بحمت طور در دیش نهاده

بصورت شمع یعنی خاک شاه  
 بدایع دیده عالم قلی یک  
 لبند از قیافه نام میری  
 که هم حق راضی و هم خلق خشنود  
 که حق در عزت خود جای گیرد  
 که منع او بخواه کاروانست  
 بود با بینه هم آتش موافق  
 بطفتش مینه ای آتش  
 از شمع فلک بر در آید

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱











تو کی در لب شکوئی  
که در آن نوا آید  
نیزم سر قدش  
میدم چو باد  
و لم خواست  
بجز در بهشت  
چشم جان ز خون و اعانی  
که بفرغ واری  
جان ز لب  
بسیار با جان  
زاد و می  
بناخ دیدم  
من آن چشم  
بجزم جان و زان

جو گفت این حکایت خادش  
 بشاد از داغ دل اشک باین  
 که گوید از من آن سرور کو  
 ز شوخی اش محض سربدار  
 رفت کل و ز بخت سبیل  
 بای شیرینت ای کین  
 ز یاد چون تو باغ چشمت  
 ز سیاحتش که از دنی بچاپ  
 که از سر تا سر کل در یاد  
 جو او هرگز کل چن رهنمود

عاشق شمع با چراغ

[illegible]



پناه آن صورت شریک که بود  
 بقل خوش شریک برین را کرد  
 پناه آن صورت شریک که بود  
 بقل خوش شریک برین را کرد  
 پناه آن صورت شریک که بود  
 بقل خوش شریک برین را کرد

**زادی کردن پروانه شمع**

چو تا ز آفرین کند یا در گشت  
 در هر اربابند و لب از آن  
 چو تا ز آفرین کند یا در گشت  
 در هر اربابند و لب از آن  
 چو تا ز آفرین کند یا در گشت  
 در هر اربابند و لب از آن

دل در پیشش زیند  
 زیند زیند زیند  
 زیند زیند زیند  
 زیند زیند زیند  
 زیند زیند زیند  
 زیند زیند زیند

زمن کرشنوی کویم مثالی  
 ز حال سبوح خود در ماندگار

**مثل گفتن پروانه شمع**

سیمه پر قلم آن حکمت اندوز  
 ز خکان زورقم چون چشم پر  
 که یوسف آن کل کار است  
 نهال گلشن لطف و نیکویی  
 جونی چون سبیل طلعتش نیست  
 بمینا خانه حسن ابرو چویند  
 جوشع افروخت از روی زلی

**یاری کردن شمع با پروانه**

تن او را بر لب طیفی که بودی  
 مجل ما از رخ نشانی او بود  
 در اندوختی که شد چون کل کار  
 ز شمع رخ جهان باز آفرید  
 ز لب که کمرش نیست فروزی  
 بخی ماه از رخ رخشان او بود  
 بجای قیمت و قدرش رخشان  
 در آمد پیر زالی زار و شکست  
 جاگت باک خود از گرد و شکست

دل در پیشش زیند  
 زیند زیند زیند  
 زیند زیند زیند  
 زیند زیند زیند  
 زیند زیند زیند  
 زیند زیند زیند



کون من سینه از آن تنهایی  
مردم شست باقی تو دلی

**دری کردن شمع با پروانه**

ننگ شوق چون خفاصان  
خرد آتش طافت خود  
جان بجز حجت گشت چون  
که شمع آتش دل بر طوق  
جوشد تیراب تنگ شوق  
مخوش جسم آینه دل  
جو نوم آتش دل بزم کرد  
بجان پروانه را که کرد  
جانش سوزا در دل اند کرد  
که از سبب کرمی پستی هر کرد  
جو دید او را اندر جوشش  
برو همچون جویس که شمع  
بناز عشق چند کاخ کرد  
کسی اند که دارد سوزی  
که دل بر دل میبارد  
ونی پاکان جوشش دل فرو  
که سوزم ز آینه و سوزند  
و لکای وصال شمع مالی  
که چون پروانه ز آتش بیاید  
چون که نری بجز آتشش  
پای ز آشنای روشت  
جو موسی ز آتش فرعون بخت  
تم از آتش فرغ دل بر جفت  
ندیم عاشقی در عشق صادق  
که عشقش نذر معنوقه عشق  
اگر شوق جوری میساید  
ترا از عشق خودی آزادی  
دل پروانه که از داغ شست  
چو سوزی داغ شمع شست  
کشت دانی بود به سینه کل  
برود داغ هم بر سینه لیل

بجان شمع شوق است  
که این سوز او را کم کرد  
چای بار اگر خاری در آید  
ز عاشق ناله زاری بر آید  
در عاشق خرد و تیری دل  
بر آید جود در سینه است  
دل پروانه چون شمع از آید  
بجان شمع سوز و آید  
ببازم ز آید کی از آید  
که می ریت که شمع ز آید  
در سینه ز آید شمع  
از آید بای ز آید شمع  
جوش سوز شمع ز آید شمع  
زبان شمع که بر آید شمع

بنام بر زبان از عشق زدم  
که از من بهره برداری حکام  
بر تنم که جگر که در سوز من  
مهرت نیز تر کرد و دل من  
قسم خودم که بر باروی تو  
و ام باشد اینجا روی تو  
مجد جان دل من از تو شام  
تو از من بشی من از تو شام  
دل موی در شمع ز من کرد  
میان سر و صحبت که کرد  
در آن صحبت ز کرمی تو شمع  
همه از کرمی صحبت که کرد  
ز وصل هم غم داشت پروانه  
ولی فارغ ز صفت پروانه

**پیدا شدن رقیب با در میان شمع و پروانه**

خو کردند آن دهن و سوزی عاز  
فلک کرد از سبب خاکین باز  
فلک را رسم آیین محبت  
فلک تا بود و شب محبت  
ز خانه سس جیل مرغ محبت  
نمناخ عاشقان صورت محبت  
ز مهرش شد که روز زنی  
جو شب کرد بد آن شهر محبت  
عمیق از بختی شد فلک محبت  
که کس را اندر هر که نیک محبت  
بصورت جز نکت ز آتش محبت  
معنی دره دردی نکت محبت  
شد هر کزانی از هر آتش  
جو به همت یارب بکون محبت  
که امین دل ز کرد و نیت برغم  
که این خاطر از جنت خرم محبت  
جنت بچکس را اندر ز  
که چون شمع اش نماند شمع محبت  
کسی را که سبب آید پروانه  
جو پس عاقبت او را سوز

نمناخ شمع شوق است  
که این سوز او را کم کرد  
چای بار اگر خاری در آید  
ز عاشق ناله زاری بر آید  
در عاشق خرد و تیری دل  
بر آید جود در سینه است  
دل پروانه چون شمع از آید  
بجان شمع سوز و آید  
ببازم ز آید کی از آید  
که می ریت که شمع ز آید  
در سینه ز آید شمع  
از آید بای ز آید شمع  
جوش سوز شمع ز آید شمع  
زبان شمع که بر آید شمع



جوید و بداند شمع از عین بیت  
 ز دست خاگردی اظهار محبت  
 بخود چون مار با دوازده کعبه  
 که بختی را بکعبه مضبوطی  
 غایت مار یکی از آن است  
 که این را کتب از اسرار  
 ز غایت نیکوشت ز صفا کرد  
 از آن کلین که درین کعبه  
 و با بر سر شمع او در  
 کند بداند از او مسل  
 ولی سر بندار کین سوی است  
 بابر است ازین شمع را که  
 بفران خدایت از روی  
 سر کج نه بطرف بگوش

یکسخت دودیدی که عالم  
 جوستان اندامی بی  
 می گردید کرد آن بین باد  
 بدید استاده شمع خوب نظر  
 نه عی شمع جراحی بود از دور  
 کشاده از کلین تر بار برده  
 قدی چون شمع کلین بگوش  
 درون شمعش همچون کلین  
 یکی بر دانه کشتی کرد روشن  
 جو کل خندان شده در روی  
 جهان انداخته بر دانه

**حمد بر باد بر شمع و جود**

نه از آن خانه را منسی بکدم  
 بسی افتاد و خیزان بر زمین  
 بدان محبت گذار شمع که  
 ز لعل آتشین تابش بر سر  
 که از روش جهان دم نمیزد  
 شمع از خورشید عارفی کرد  
 شگفته بر فرازش آتشین کل  
 بر آتش رشتن با جود  
 کشاده دست کلین روشن  
 وز دود بر دانه نه خوش دل  
 که مکشفتند غام میزد

گویند بجا شمع نصف دلم  
 گمن عاشق نهان جو شمع  
 سود انرا بود بر می بسند  
 حبه شمعش بود جوشش کرم  
 صراحتش بود چون بر دود  
 که این آتش نذر برینه تراب

جو شمع آتش نای بر سر که شد از  
 که ناکه نای آن میکن کل  
 بر آمد از دل فتن از غش  
 جو فنی نازک و طبع سلیم  
 ز عین روحی خلق از جود  
 بر ای جاده جوی هر که شمع

**شمع در پرده**

جوش نای شمع از زنی بجای  
 یکی حرکه بد فانی شمع  
 جو خرم کای که بد از راه شمع  
 جوشی بسته آسیم و بر شمع  
 بر آن خر که زدن شمع از نی  
 روان فرستش از هر که خست  
 جود آن خیمه گلگون درون  
 ز چشم باد تا باشد خورشید  
 چه سوخت خانه جودن بر شمع  
 ز شمع شمع اگر چه جودن داشت  
 بگرش از دود فتن میسوزد

قیامت در میان محبت  
 رود بر باد همچون نای که  
 که او چشم جراح آتش بود  
 بنود از نازکی تابش  
 بی آن نور چشم از جای  
 بغیر از پرده بندری می باشد











در باب کرم و شرف  
معالی و طهارت

در آنست که سبب رنج است  
جهان سببی در طغیان است  
مهر داروی مهری است  
سر اندر سبب خاموشی است  
ز غم و دانه باغی است  
بدر دل چو مدتی در غایت  
که با سبب از کمال غایت  
غیرت خشی بی است  
بدان مدی که نم از غایت  
بدان سببی که نه از غایت  
بخت های امانت زبان  
بخت های سوری سنج غایت  
بخت خلی از در و دانه  
بخت بی از دانه و دانه

ز دانه سپید سوزان است  
چو شمع از غم دل جفت است  
که ای شب کرم سواد دیده است  
چو شمع است این کرم به جگر است  
مگویم عالم از شب طاعت است  
چو آید سبز کون در دایه است  
عجب دارم کرم بر شمع است  
ترا ای شب که دست از کرم است  
عده زلفی جان بهشت است  
بصدق کشن هر سببی است  
چو شمع از غم جفا است  
شب یلدا ای امانت است  
چین سبب را کی از راه است  
ز شب بردانه چون در است

**مناجات کردن بردانه**

خوب است آن بنده با خدایت  
بکام خویش اگر خدایت را  
بنا که گاهی از سوز و گداز است  
بجو شد بجز الطاف خدایت  
که دارد بازگشتی خداوند  
چو باز آید سبب ز دانه  
بماطله بر زمین روی نیاید  
ز گرداب غمش بخت را بکاید

بسببی و بحر غم و دانه  
بسختی آید این ایام دوری  
باشک و زاری شام غایت  
ببهر آمدن گشته از راه  
برسیم میدان در ارات  
بچو ای شام و لعل کاران  
بسوز و گریه میاید و اران

بناح من که از شمع جگر است  
بسوز شمع کرم بنیشت است

کرم وادی از ازادی شمع  
از نور شمع خورشید مادی شمع

**شاه دادون شمع بر دانه را**

ز می دل می قصه و بهت لی  
ز می که زرد در دانه است  
عطای او که برق ناکه است  
خط طغش از جبهه کی دم  
زبان و ان زبان پیر لی  
شعش جبهه ای پیر لی  
چراغ انس در راه گم است  
بشود از گداز دانه  
ز بهر نصف ابرجت است  
در ان ظلمت جفا است

در آنست که سبب رنج است  
جهان سببی در طغیان است  
مهر داروی مهری است  
سر اندر سبب خاموشی است  
ز غم و دانه باغی است  
بدر دل چو مدتی در غایت  
که با سبب از کمال غایت  
غیرت خشی بی است  
بدان مدی که نم از غایت  
بدان سببی که نه از غایت  
بخت های امانت زبان  
بخت های سوری سنج غایت  
بخت خلی از در و دانه  
بخت بی از دانه و دانه



۱۲۸  
 بنابر دو باب ششای دل  
 که ششای خدا را از بند و ب  
 چونند و بر دینش از محنت  
 رشتن از یک سیم از شش  
 چو باز در روی کار نیست  
 پشهای درون بر دینش  
 قضا در کسی شش کاش  
 که از آن گشت منفرد  
 چنانست در عی حال  
 که بر شش جان در بدن  
 بود شش نه جان در بدن  
 پستان بودش از شش  
 دشت از دایغ شش  
 و بکن زاری در دینش

و لاکای درخت کوکب تو  
 شب بد ارباب تیغیت  
 بجای را شب کشفی است  
 چو دولت چشمت بخش بر کار  
 سعادت را بود ز خنده کوکب  
 شب عمری در کنی است  
 کوکب دوی چراغ شبی  
 درین فایده بد و چراغی  
 و آب طریقت کیمیت  
 چو کبیران شب چشمت  
 خداوند آب بران خرد  
 که از درد خود میباری  
 پیاپی که گفت جابر است  
 ز لب قاصد زار شنیدم  
 بعلای مجوشتی می ماند

که پیداری بر فرار دشت تو  
که پیداری شب معرجه است  
چه پسندیده کوشت در آن  
نظم با دیده سپید ارادار  
طلوعی کیفیس انهم دل شب  
بخواب اگر بگذر و عمری بماند  
شب خود را بفرستی رو بر سپی  
مگر در حالت نفس فراغی  
بالمایس حقیقت کوهری  
به پیداری به از میان نماند  
به پیچ ابله چار آن در دست  
دزدان میبایم پیداری  
دل پروانه پس در جا بگذارد  
پا ز حشمت نازش بمانم  
منه می شکای نماند

القبائل

هر ان بعلی که در پیشی دروست  
از شما می کشد دل غرق دروست

جهان میبوست در حرمان پیش  
 که از این شد غافلان پریشان  
 بخت از بیکه سوزید ویدی  
 شدش از غمش از شک و زدی  
 بغم پیوسته اشک و از دلم  
 تمکین در صراط می یازد  
 اگر در بخت به بر این رسیدی  
 بسوزد بیکه کفر با پیش  
 که این خلوت سر از زندان کشد  
 چنان این خانه آتش می کشد  
 ز بخت کی چنین کا بجای نام  
 مگر آتش زخم در فضا طعش  
 اگر با دلی غم برین کار د  
 اگر نه نه کی یا بسته باشم  
 از دمی خانه از پس کی بکشد  
 که زرد تو به سوزند ز آتش  
 کب کی شد که ز دروغ بکشد  
 کشید صدف برینه بر  
 شد ز خنجر پیش علقه  
 تو گشتی آتش در برین  
 بسان غنچه اش صدفی  
 بکین تیغ زبان بروی شد  
 چه زندان و فوج سوزان کشد  
 که خواهم آتش انداختن  
 بمریم کردی و دیگر مبین  
 که این دیوار غم بر دارم  
 حرا زین ورطه آتش بر آرد  
 درین یاسکی دانسته باشم

بها بشویش و شکایت کردن از خدا

کسی ناک ز داغ دل گذارد  
ولی ناک بیز عشق سازد  
بی کز داغ پراکنده ریش  
گر از دهن رسوب ریش  
نه از شمع مایه از غم دست  
خداش نشیب از غم دست

چو باد چاه را در بوی  
هوای آن از صفایت  
بخت زنده جان مجرب  
هوای آن از صفایت







فدست که من شمع دلدار  
ز بانی در دستش

صفت کردن: نورش

شینه آن دوشمن  
 زبان گشت دکانورارت  
 بد و گشاک ای بیکانه ام  
 بدین آتش که داری خویش  
 تو در حسن آتش بفروری  
 گر از پروانه خواهی زد دم  
 محک باد اگر در تاجحت  
 گشت آه از دل از دی کن  
 مکن بروی نه کس قسم  
 ز این بس که زنده بمانم

کتابخانه ملی و فارسی

قیاسی که نیست نیست  
 فتن گری در روی دیانت  
 چراغ اندوزت در دست  
 نه خبر از روی سوزداری  
 چشم از کینت سوزداری  
 که نیست غریب است  
 چه حرف دل بر آن غریب  
 بهر طرب نفس این سخن











ز نور شب جان پرده کشی / و مقصود خوش بنای

**بر آمدن شمع از پرده دروان شمع**

بود در پرده عصمت ضروری	اگر عاشق کی به صوری
که آید بی سبب پرده بران	عجب بنود که در عشق ازون
بخت کل بران از غم آورد	کشد پرده چون بخت بار آورد
بخت در میان زو از غم آورد	در آمد خادم و دامن فاکوس
همان روشن بنور روشن شد	جالت شمع چون بر آید آفتاب
نور کفنی بوسف از زندان آید	ازارت وی به کل فغان آید
بنور روشن راه شمع عبود	چه همه از صبح عارض چه کینه
بنور از جوت و بد کلام مراد	روان شد نور چون برق تابان
لی پروانه بستن در میان	همی جستی در نهیب با جوش
که شمع گرم به دار تابش	در آن طالت عینه بادل جمع
چشم و پرده در روت بخت	به نعل که از روزن بخت
ولیکن بافت آخر انجمن	پنهان جیش کشت از بخت
اگر چه یک کسی بصدق آفریند	کی کردی خبری شمع
که در جود کی یا بنده کی است	مدار ای طالب از جود کی است
رسیده آخر به ان پروانه	چو در از جوت و بد کلام مراد
چشم در دامن جیش خود کم	چنان دیش که بود چشم

که شمع بختی بختی  
نیال من بختی بختی  
خدا ده باها در هم  
ورن بختی بختی  
خداش بختی بختی  
که شمع بختی بختی  
شمع چون دران بختی  
ز غم بختی بختی  
نظر جوت بختی بختی  
مهرش بختی بختی  
زین جوت بختی بختی  
روان بختی بختی  
پیش بختی بختی  
بنور شمع بختی بختی

که ای از لطف چشم روشن

چرخ عمر من گشت از نور	چرخ عمر من گشت از نور
که فروزی چرخ شمع	که فروزی چرخ شمع
که باری از زارش بخت	که باری از زارش بخت
در حال انجمن شد حال آید	در حال انجمن شد حال آید
بس آنکه قصه باریش گفت	بس آنکه قصه باریش گفت
باخ زهر دلیکی جیش	باخ زهر دلیکی جیش
چشم از شمع دل آید	چشم از شمع دل آید
کی صفت از انی که بود	کی صفت از انی که بود
خبر از خاطر جیش گشت	خبر از خاطر جیش گشت
آتش در رشته جان	آتش در رشته جان
سفا جیش دل باریش	سفا جیش دل باریش
در بخت کسم فریاد	در بخت کسم فریاد
ندارم بعد زین بخت	ندارم بعد زین بخت
ای بر کوه مقصود بنای	ای بر کوه مقصود بنای

**ولالت از نور پرده و انوار شمع**

سعاد بر کسی چون دیدم	ز عجب او چرخ بخت
اگر شمع بر آنسوزد که آید	بر آید آنسی از شمع
چو دولت دیده اقبال شمع	همان در پرده از خاک

ش نداشت باری  
حال و لطف ز شمع  
چرخ بختی بختی  
شمع بختی بختی  
شمع بختی بختی  
شمع بختی بختی  
شمع بختی بختی  
شمع بختی بختی  
شمع بختی بختی  
شمع بختی بختی  
شمع بختی بختی  
شمع بختی بختی  
شمع بختی بختی  
شمع بختی بختی  
شمع بختی بختی



شد و گفت بشنید آنکه که	نورش کرم بودی چانه
چو شد پیراهن سوی ریش	رسید از شمع بوی شمشیر
نهادند بر پیش شمع دلجو	نبرد و پیش خواند پیش
نشدی بوی آن پروانه	شدی از هوش چه دیوانه
نمودی سوی او چه شمع	بدان شوی که بخون زانی
چو ماندی از بریدن سدی	بره چون فرغ سبل سجدی
بهر حالی که بود از راهت	رسید آخر غم کاه لبت

**رسیده به هوش شمع**

عجب دمی جگر سورت اندم	که افند عاشق از دیده بزم
دو عاشق را نظر چون بر افند	تو کوی آشی در عالم افند
چو گردند آن دهن در هم گاه	بر آمد از درون حواس
نظر ز شمع بروی چون گاهی	ز چشمش که بر شدی گاهی
پروانه نظر چون باز میگردد	ز شمع فرغ جان پرواز
ز سوز سینه بام زار گفت	حکایتی دوری با رکعت
ولیکن شمع بس حافی غمت	ز دست دانه جوان جانست
خجند آن زهر پرش کار کرد	که ز بایک دهش دشتی سود
چو زهری کارگر کردید دل	شود ز بایک سم زهر ماسل
ز دهش شمع سوزش ترکت	از کفنی در دشت شیرکت

نور دمی بدایع در دمی  
بستی او نهاده ای زیندی  
چه حال شمع را به شمع  
خدا ای دار و دار شمع  
بد گفت ای سوزن خاکست  
نزاران مجنون با و انداخت  
چنین حالی که در عالم  
که عاشق زنده معشوق  
بسی از آن زور روی که  
چو کشت از نظر سوزی که  
گفت این آتش از این  
در آتش سوزان از این  
چو آتش سوزش از این  
که در آتش شمع دل

در آتش سوزت جان بهودن	ری عشق دزدی عاشق زین
ز می پروانه جان سوزی شوی	چرخش روشن از فیروز
ز می سپید خورشید خورشید	ز می چشم و چراغ جاکند
ز می مجنون دل از دشت	ز می آهوی بجان خورده
فرغ سینه ارباب محبت	چراغ دیده اسل محبت
در آتش عاقبت آن خویش	بجایان داد جان و ده
ولا پروانه و شمع عشق فایه	که ای حرک از حیات جان
کسی در عاشقی فیروز با	که چون پروانه خرم سوز

**نام دارد شمع به راهت**

خوش آن باری که در شمع	برک و زندگی بام نصیب
عجب ز آتش برت این شمع	که در آتش و با سحر است
طریق نه سب عاشق چنانست	که هر که زد کشت از جانت
چه آن مجنون کوی مهر نه	در آتش سوزت رفت زید
دل شمع از غمش در بون	ز آب چشم نو طوفان برآ
بهر وقت آب پیش سکه جید	وز آن آب شمع سوزد
نشانی تا آب شمع شمع	کی میشد و شمع از سوزد
چه عجزت ای که در آغاز	ز فرستم بر او از پیش یکبار
فلک که سوزد بهر چه شمع	زهر صفت کوی حواس

نور دمی بدایع در دمی  
بستی او نهاده ای زیندی  
چه حال شمع را به شمع  
خدا ای دار و دار شمع  
بد گفت ای سوزن خاکست  
نزاران مجنون با و انداخت  
چنین حالی که در عالم  
که عاشق زنده معشوق  
بسی از آن زور روی که  
چو کشت از نظر سوزی که  
گفت این آتش از این  
در آتش سوزان از این  
چو آتش سوزش از این  
که در آتش شمع دل



ز سوز کرم و زاده دمام	چو کار جان رسید اورا بکدم
نرمین را برکت بی از ارادت	هر کشت از بی شند شهادت
چو سحر و قیامت شمع از میان	چنان جان خود را نیز بهر
چو کار مهر روی او به کرد	فلک کفای بجای رهنش
کل ریش زانم سر سنی شد	فرز رفت عشق ابریه کرد
پرو بودی دودل دنیا را	سواد دیدارش بی روی شد
چه آخر دست اوست اعظم	مبدل شد بر بیان کار
تا بین عذرای چون دافعی کرد	هنادش دود بر بالین ناله
ره پاکان چنین باید سپرد	که هم معشوقی و هم عاشقی کرد
بهرم عاشقان حدیث طریقت	و کرانه رحمت پاکان ندارند
هوس جو ناله رخا و نیست	بکرانه دگر اسایش طریقت
مونس ناک میگوئی محبت	محبت وادی محبت گشت
زال عشق کز کز گشت	که لعب و بازی صورت است
چو عاشق رهنش باید در	اما تر افغان کوه گشت
روان به درشان پر نور باد	مجاز او شود عین حقیقت
نکند اند که این فرخنده بینا	حدیث عاشقان مشهور
فلک پروانه توفیق داد	پایان آمد و عزم انان
سخت کرد از عین غایت	درد افزونش این شمس ادم
	بهر انغم روشن از شمع هدایت

درین مجلس سبقت از دست  
زمن بن مجلس از دست  
بی صاحبی کز دولت  
نغمه پرورده شد در دولت  
دلیر بن بست در دولت  
کر نغمه شمع از دست  
چیت میدی که بری بایست  
نغمه بن زلف نغمه  
توفیق دارم از روی طریقت  
ز غنایان در باقی حقیقت  
که سوزش کم بهر دست  
باین که بر سبقت  
از غنای کلک درین راه  
معانی ز دست سبقت

چو شمع از شرم سر در خود زد	دل کمین نخل موی را بر آورد
شمارم جلای از جام محبت	که نظم رخی از بحر نظامت
که شربین خمر و یوسف یکجاست	ولی در عاشقی اینجا نیست
یک نعل ریح افروخته آمد	بهارین کز آن کاهها برآمد
بنام حق هزار دیک نیست	چو از نقد او بر دقت جواست
بختی از آن کز به تعبیر	که قصد آمد و ناله به تعبیر
بهر سوزاری خود هیچ کردم	بهر سوزاری خود هیچ کردم
سخت کرد به تاجش گنم کم	بودم کتاب و ادب اعلی
بایدی که انبیا خدایان	دعای که ای سحر که نیست
خداوند را بشود قدوسیت	بلوغ که می عین عظمت
که نظم من مایه آرزو کرد	روان من بزرگش ز کرد

در این مجلس سبقت از دست  
زمن بن مجلس از دست  
بی صاحبی کز دولت  
نغمه پرورده شد در دولت  
دلیر بن بست در دولت  
کر نغمه شمع از دست  
چیت میدی که بری بایست  
نغمه بن زلف نغمه  
توفیق دارم از روی طریقت  
ز غنایان در باقی حقیقت  
که سوزش کم بهر دست  
باین که بر سبقت  
از غنای کلک درین راه  
معانی ز دست سبقت





آن مدعی که نیست نظر ناکند  
آن بادشاه که کرم بر روی  
در بارگاه تنگ نرسیده برین  
پیش کجاست که عدم در پیش  
از خیر عدل است رفعت شمع  
در پای از روی داد موافق  
خود صید کرد صورت آدم بهایت  
در باغ وضع رو که بی لطف است  
مقدور است بر این آل مصطفی  
شاه بپوشد بر ملک منور  
مسکات می جلوه کار عالمین  
از پست ز ادب است در پست  
جدایی ام کجاست در پیش  
آن صحرای دزدان که بی لطف است  
آن بود ملک که در آفتاب  
هر که در پیش نمی زهر شسته  
هر که در پیش نه دیگران شسته



کسی که یافت از حسن کردی	کسی که یافت از حسن کردی
کسی که گفت هر دو جهان است	کسی که گفت هر دو جهان است
آه آن که گشتی که چون بود	آه آن که گشتی که چون بود
همان شاد بود و دو طفل او	همان شاد بود و دو طفل او
یارب بر این دنیا که در پیش من	یارب بر این دنیا که در پیش من
بر پیش من بخش که روزی بودم	بر پیش من بخش که روزی بودم

**در سکرته ایست**

بشارتی که کند سخن ساری	کسی که کند سخن ساری
چه که هست نه ام که ملک است	چه که هست نه ام که ملک است
کمال حکمت او میکند بنات	کمال حکمت او میکند بنات
برای روشنی خانه دل آرد	برای روشنی خانه دل آرد
خطی کشید و بنا گوش کفر جان	خطی کشید و بنا گوش کفر جان
او هر یکوشش کل بنو سخن جوی	او هر یکوشش کل بنو سخن جوی
بدل گشتی میل برادر خاک	بدل گشتی میل برادر خاک
بسته حکمت او ابی شفا آید	بسته حکمت او ابی شفا آید
نستینه در نواز چرخ کین	نستینه در نواز چرخ کین
بزنه چهره گای دهد بر تو	بزنه چهره گای دهد بر تو
کسی که بر داد دولت که ای	کسی که بر داد دولت که ای

برای جگر جان سر بی بی نه	برای جگر جان سر بی بی نه
پسین خیزی و نقوی که خوش	پسین خیزی و نقوی که خوش
ز نقیض بنشوی طلیس که در	ز نقیض بنشوی طلیس که در
و در جوابت که در آن چه کار	و در جوابت که در آن چه کار
میکر ایست و حسی خوشی	میکر ایست و حسی خوشی
نهفته تیر و در آنک محصور	نهفته تیر و در آنک محصور
ز حرکت غم بخور و در هر که	ز حرکت غم بخور و در هر که
زاد من بگذر ز انکه تسلی	زاد من بگذر ز انکه تسلی
نهفته که غمی شد ز غیر	نهفته که غمی شد ز غیر
برای دام که ای که قدم این	برای دام که ای که قدم این
ز هر صیه کردی اگر به ام	ز هر صیه کردی اگر به ام
تو در پای جهان در هر که	تو در پای جهان در هر که
کل جهنت از یاد بر ده	کل جهنت از یاد بر ده
تو در دل که مشوئی نه در	تو در دل که مشوئی نه در
مخوشه اب که در غم	مخوشه اب که در غم
کن باب بقا کتب هم که با	کن باب بقا کتب هم که با
نه بر پال و فاعل نوح اگر	نه بر پال و فاعل نوح اگر
تو هر شرفن لاف الی	تو هر شرفن لاف الی
اگر چه که خون بر سپر	اگر چه که خون بر سپر

و او از زیبا خدر ناروانی را  
فروخت یوسف نفوذ را  
که از دیکست برک از دای  
و در کجوب آب نه بیند کسی  
به یکس نکش چشم شالی  
به ارجلوه نقوش نه دای  
که حرکت عید بود عاشق فدای  
که خاکمان بجه دعوی کند  
چه چست حاج تقیر اکیه ای  
نه از رخصه کنی این سخن غالی  
بجای فرغ هوا زده ای  
چه در مطلب نقد آن هم  
خرانی سپی امید نوای  
عجب که صورت خوالی صیقل  
نحوه صیقلی رنگ غم ز دای  
سرشته است در و کردنی بقا  
نمود عاقبت لام سونی  
کمال انوری سعدی دای  
که محضه دجوی این بهای



چون شمع روشن از ملک کن	چنانکه تیر ساخته از نوازی
در خواب ناز مای از نیم بام	چند ای سپهر که فایده هر چه بود
در حبس عقل کوش و برین کار	ناز روشن همه دیوایان
مانده و تهنیت تو خود و چنان	همان که آتش بی شطرنج
بشمار قبله اول آنکه غایب	ای شمع شده سیه دیوار است
رو در حقیقت آرد قاضی کن	کس دل کس نداند که دل دانی
ای روز که نه از شطرنج	ای خفته و زخم زار و بوی
ای راه شست بر شست	ای راه کعبه که از دین است
مجموعه و پیش و بعد کی خون ببار	حاجت هر که در تاج دار و شین
چنانکه از ملک جانی کن	تن را کن به در چرخ و سپهر
آن جامه را در طرز نیست طراوت	که صفت حقیقت آن نیست
چون شمع سه صد از آن بجای	هر کس دل نه ز نور محمد است
جان را در او و حکمت چهار	قانون علی عرض تن در است
بازی و صید دولت آبی ببار	باز و مجرب و جلد و سپهر
بعضی بر علی سخن از نیک کن	معصوم شاه و علی کن
از عقل و فهم شمع چه ببار کن	ای که حرکت ز فهم و عقل

ارباب صدق میوه ز نخل نمی خورند  
ای زار خای میوه روزه بزرگان

چنانکه تیر ساخته از نوازی  
چند ای سپهر که فایده هر چه بود  
ناز روشن همه دیوایان  
همان که آتش بی شطرنج  
ای شمع شده سیه دیوار است  
کس دل کس نداند که دل دانی  
ای خفته و زخم زار و بوی  
ای راه کعبه که از دین است  
حاجت هر که در تاج دار و شین  
تن را کن به در چرخ و سپهر  
که صفت حقیقت آن نیست  
هر کس دل نه ز نور محمد است  
قانون علی عرض تن در است  
باز و مجرب و جلد و سپهر  
معصوم شاه و علی کن  
ای که حرکت ز فهم و عقل

لعین که بر سر کردن رطل	در آرزوی صف نال
فیض مسیح کرده او زنده شد	در کوش جان صدای طالع
حسن حال عالم گرفت آفتاب	یک دزد ز آفتاب
تبر نف خورند با جنت گریه	وصف جال حسن نال
جبریل اگر چه طوطی است و عقل	در مانده خواب رسول محمد
این جان که دم زنده اینده	وین دان بر کرم نال
دست تاج دولت دنیا و دین	وین دال بر کرم نال
لب که چون طالع در دکان	از طاق ابروی جلال محمد
قلب فلک که هرگز کار است	یک نقطه از جنت نال
کرد خیار فقر و فقر خوار	آنکه کج حق همه مال محمد
مست کمال بی که زرد و کز	بآن کال مست کال محمد
ای شمع که کاند هر یک	هر شبشان جطر زلال محمد
محمدی که از بهار وجود هر یک	اوشه میوه ز بهار محمد
هر کس که از بهار بهار است	ای شمش زخمان زوال محمد
زاد و بخت اسم و چشم شفاعت	از شرب زشته نصال محمد

شاه نجف که هر دو جهان در پناه  
بهر که ناخت ز ملک عقی که آه

چنانکه تیر ساخته از نوازی  
چند ای سپهر که فایده هر چه بود  
ناز روشن همه دیوایان  
همان که آتش بی شطرنج  
ای شمع شده سیه دیوار است  
کس دل کس نداند که دل دانی  
ای خفته و زخم زار و بوی  
ای راه کعبه که از دین است  
حاجت هر که در تاج دار و شین  
تن را کن به در چرخ و سپهر  
که صفت حقیقت آن نیست  
هر کس دل نه ز نور محمد است  
قانون علی عرض تن در است  
باز و مجرب و جلد و سپهر  
معصوم شاه و علی کن  
ای که حرکت ز فهم و عقل







نریا و پس که سبب فدا در است ما  
 بسخ قدسین فلک نفسی  
 خضر و سبب نشسته لب چو نوا  
 اندم که تافت نور الهی  
 بهر حد که نشسته دیدار و نشین  
 دیدار خود و نایخت که نشین  
 غیر از تو دل به که دریم سبب  
 منصور کشیده زانای کشیدی  
 صد بهر سفاور و بخیرید است  
 تو نظره غایب حق بمسکینی  
 اندم که بر فراش کا بهر دین  
 دشمن بکشی نبرد کار خود پیش  
 تا خضم رو سبب شد دشمن خود  
 عالم بابت تنه بشوی از غبار  
 طوفان نوح نازده کن از فلقا  
 از آنکه دل بسوی تو چون چرخ  
 بر باد فترده یکی کرد دولت

عالم هر است بر از غم و بی چهره  
 مارا که مست لطف تو عجز از غای

و اما مصطفی رب عالم از نبی  
 ای خاست بن محمد خیار  
 ای که جبار و دگر غلام خدای  
 اور که کجاست چو تو فرید از پادشاه  
 در دامن محبت لطف تو  
 بش زلف غصه زون  
 انصاف و بی سواد  
 صحت عادت و بی عی در دین  
 بنو نه علی به علم

من شکستی که سبب از چشم  
 خواه در سلام بن خواه از یک چشم  
 چشمه آبی که سبب بهر وقت  
 در محض شهنشیت تا کنی کل مم  
 ذات بی دینی مرد و بی نیست  
 مهر خود برده بوسه بچو خود  
 ز بر بسم دلش شکسته و شکسته  
 با علی اکبر که نیست طالع جبر  
 در هر که بعد از او خصلت از روی  
 کو هر خیر است داد بپوش  
 تا تو ز نام هم سبب کل زین  
 دطلات جهان نوز تو ای اقا  
 پر فلک طفل نیست با تو برین

الفصل

جرح جهان را دوست ترا دوا  
 بخشش نم یو یک قسمت روزی  
 کاشف زان تویی چو تو دانه  
 بر ورق روی تو که حبش نشود  
 بر شتم فلک در دل منم زمین

مشک شود هر که نیست عباد  
 مشک که کس بودت و لایک  
 صورت سحر علیست صبح  
 شادی آدم است فریاد  
 حکمت لایک است فاعباد  
 بهر غنا ز علی آمد و بار است  
 هر که نه ز ذکر است بر باری  
 از شب او ز کاشم صبح  
 ز آدم و خاتم کسی بل نه کرد  
 در دو جهان این نفرخ نو کرد  
 عیش و شفت زیر پای تو  
 بسته هر زده یک از پیکر با  
 خنجر ندارد در قصه سنان

حج



۶۵  
 فی سبیل جان ناز و زاری است  
 بسند جان از دلی جان  
 اینه عقل و کمال  
 آری با هر چه که  
 ای خط خفته در خفا  
 آب از غیب آمدن  
 و صفت فاضل و  
 تا به سودا و در  
 به بهر کسوف و  
 در سبیل جان و  
 زنی که به سبیل  
 هر که به سبیل  
 از هر صفت و  
 آری که به سبیل

نقد است چنین است بر است  
 هر که با منی عشره و با منی است  
 دولت این خاندان نامید  
 از منم بوی خون منم  
 هیچ رو چشمت خاکه فداست  
 بابت اهل کین گوشه خشی که  
 او سگ ال علیت در است  
 یارب از احسان و نافرینش از

ای جان بجز جانها روح الهی  
 در که در شب شانه در است  
 عیب فلک زینت موسی ملک  
 هم مهدی دم حارث بیانی  
 هر که بتواند که از حق شرح  
 از لطف تو شد مشر معنی از  
 بر هر که غایب رخ در عود زین  
 هر که بتواند آورد یا که  
 آنکه از تو باشد و در سوخت  
 شمشیر دین حیدر شای که

است بیاوش کی بخت  
 سبب مانی چرا نمکداده  
 طغیانم شکست که که کینه  
 غیر سوید ای دل نفس بند  
 چرخ کرد و زور خاصه متاع  
 بایسته اندوه دل است مهر  
 عشق تو یار کند داغ بوش  
 نامه برین ختم کن قصه برین  
 ساله

نهان ز نظر اما در دیده مان  
 در مشرق و در مغرب خورشید نهان  
 دانا همه حکمت در علم نظر بیابا  
 در علم نبی و ارباب عالم همه آبا  
 این نکته بود در پنج کسره خفا  
 مرغان اولی اوج در کاش  
 بنای رخ فرخ منصور ملک  
 از دست اجل جانور دودنی  
 شکا بر خفته ز درخ غم  
 نوشته به کلک ز مشهور ظلم

المسألة

نهان ز نظر اما در دیدگان  
در بشرق و در مغرب خفته بهمان  
دانا همه حکمت در علم نظر پیا  
در علم غنی و ارباب عالم آینه ای  
این نکته بود درین کسر قدر  
مخافان اولی اوج دانش پیدا  
بنای رخ فرخ منصور ملک  
از دست اجل جانور دوری  
سکای رفیع ز درخ غم  
نوشته ملک ز مقصور علم

ای جان بچه جانها روح الهی  
دور که دوری نباشد منت دور  
غیب ملک زینت موسی ملک  
محمدی دم حارث بیانی  
هر که بتو آید کجاست از در حق  
از لطف تو شد مشرعی از اناج  
هر که غایب رخ در عده زینت  
هر که بتو رود و دایا که هست  
آنکه از لوت باشد و رخ سودا  
شست و زینت دین حیدر شای که شایع

ازین که نزد محفوظ از یاد  
از هر چه بود محفوظ گشته  
هرگز نرسد و بیرون نیفتد  
زیر که کتب محفوظ در مجلس

ای شب معراج نور محمد <sup>صلوات</sup>  
 ز کس نه شایسته <sup>در این</sup> داغ <sup>در این</sup>  
 ای در همه جا معرفت <sup>در این</sup> ارض <sup>در این</sup> کرم  
 در قول و عمل صادق <sup>در این</sup> بعل <sup>در این</sup>  
 بر هر دو جهان مالک <sup>در این</sup> زهر <sup>در این</sup> جهان  
 مهر تو بجان دل نیست <sup>در این</sup> در کمال  
 هم آدم و هم خاتم <sup>در این</sup> حرم <sup>در این</sup> تو در عالم  
 دیدار تو دشمن <sup>در این</sup> دشمن <sup>در این</sup> جانشین  
 حد تو دید پر تو کین <sup>در این</sup> زور <sup>در این</sup> تو نه  
 ای از همه حال <sup>در این</sup> که همه از بی <sup>در این</sup> همه  
 فی مخرج علی <sup>در این</sup> صدا <sup>در این</sup> گرفت <sup>در این</sup> سخن <sup>در این</sup> عالم  
 بار بکمال <sup>در این</sup> ای <sup>در این</sup> کا <sup>در این</sup> زشت <sup>در این</sup> او <sup>در این</sup>

کمال اسم سمع عالم اعظم  
 پیش از آنکه در پیش  
 صفتی از غیب بیرون  
 هست دین خادق و عالم  
 راه حق ای سالک لکری  
 ایامه الی اصل حاصل توئی دنیا  
 تصور دنی آدم از عالم دنیا  
 فی جبه جسم تن روحی همه سترها  
 ز دید سلامت و نبش این  
 بشاه سل عمر و دهر لادنا  
 هلی که توئی مولا ای ستر  
 کاین نامه در کد دلی حرم

راد است اولیا را مطلق از دنیا  
 جز آن اعتبار حفظ از دست  
 از غریب روی او در دست جهان  
 هر یکی جا به جا به کس نیست  
 شمر شمر با کس نه حفظ  
 آری آن خل که هر جا به جا  
 بپوشانند حفظ از دست  
 بلکه آن آب نغان خود را  
 بپوشند آن منصب می  
 از کس نه

القبلى در مدح شاه و هو الان كوي

ان شمشای که بجز لا تقارن است  
چو سازد و القار از اجزای  
زات با که در بعضی است  
معنی قول علی قیامها است  
سر سجانی که نهانت در علی

ششمین دست مخفایان  
 کاشن هر دوسه از آن  
 زانکه این احوال از خبر  
 کین سخن را صد جان من  
 هم معنی مطهرش او بهر

در بیان این باب  
 از کتاب مصطفی



شای ملک جهان اور اگر کوهی  
 شد لطیف است حق او ای  
 هم نم نازا کند و بهر  
 جهان بویست بر جاش بود  
 از خطا کار کسی که بود  
 سینه نازا که به بهی که  
 گزشت از آن جهان کسی  
 هر که اگین غلامان می  
 گزشت از حق حق غلام  
 یا ایزد مبین آئی که  
 هر که بند و جوشش  
 چون سوزد شکست از  
 خطبه بر نهفت بدو  
 بجز الطافش در این  
 این چراغ شمع در  
 کردی اهل جان غدا  
 کسودان بجز در  
 سیه لای پائین  
 کس از من نشد

حرف حرف آید بر لب زبانی  
 نه جانی بی زبان در  
 بر نه جانی بی زبان در  
 خزان و در لای زبانی  
 شد علم مصطفی خزان

البصالة

دید غفلت خودم از کمال  
 جوده کمال صفات  
 دشمن شای کز را در  
 هم ملک هم شرف هم  
 نامرغال است بر تو

سینه بر علم صبر بر کمال  
 که هر سینه در شهادت

کز ناک آفتندی ز تخی  
 جز کوی از کوهی بی  
 خرقه عاتقین چو کوه  
 است از کوهی بی  
 کس گفتن در دنیا

سخت در حسن زنده  
 محبت که حسن از

درین عالم کمال  
 که را از کوهی بی  
 که درین عالم کمال  
 که را از کوهی بی  
 که درین عالم کمال  
 که را از کوهی بی



که حسن نشسته است با حسن نشسته  
و نه از او نمی که عالم چراغ افروخته

**الصبا**

بچه پر شده از خون و از این  
کشتی نوحه لطف نماند بی جنبه  
که شدی در تنگ چون طوفان  
بهر او صلیبت از بهر آن زین العابد  
با وجود دیده که چون زین العابد  
از تو عالم زلف زندان زین

چشم زین العابدین را از زان که بر کاش  
قره العینی که دارد او سپید رخ دیدار

روشنی بخش فلک روی چه پادشاه  
انجمن بحر کی گنج درین میان  
با وجود بارگاه است قدیل ملک  
نور زندان او باز از جهان روشن  
بحر بی پایان باور او عالم طوطا  
چشم باقر نورش از منطبق چشم

**در مدح امیر محمد صادق**

فکر اهل خفیف جعفر صادق بود  
یکه از بهر غارت طلب را بری  
بر رخ و بنا که میخواست خلقش  
انکه بر زودت جعفر صادق بود

عقل نماند بیدار که کاش  
پر زینت جعفر صادق بود  
سوی کلمه بل که جعفر صادق  
آتی از فضل جعفر صادق

**الصبا**

که جعفر در ازین که در کاش  
ما از بحر کی که در کاش

صبح از او است بیدار  
مهرن بیدار است بیدار  
عقل نماند بیدار که کاش  
سوی کلمه بل که جعفر صادق

و کجاست آن ولایت که رسم از نوبه  
عقل و تفریط کاش که کاش  
اشافی چون علی موسی هزار از خود  
که چه که بهر بار صلیب موسی کاش

کوهر اهل صفای روی موسی  
یکطرف کوی اصفیای  
نفی صوری که سبک به زحاف  
انکه در وی نیز صد که عصفی  
هم نشی سر دشت اند که از آن چشم

**در مدح حضرت**

خاف بجمع خفیف و تفریط  
کعبه کی سوزش که در کاش  
منیت مقصود می خیزد که عصفی  
بکر کردن که به عزق که کاش  
کشت طلوع اشی دولت از آن

شده نفعی سر حشره ایجانی  
شده نفعی زین طاعت و ایمان

عقل نماند بیدار که کاش  
پر زینت جعفر صادق بود  
سوی کلمه بل که جعفر صادق  
آتی از فضل جعفر صادق  
صبح از او است بیدار  
مهرن بیدار است بیدار  
عقل نماند بیدار که کاش  
سوی کلمه بل که جعفر صادق



شبه آب بقالی که خلایق  
سزای نبی و جوی و قیاسی  
رفت چون سوغای شود هر که  
مهری از دقایق

هتو آن بک که شیرین  
از زعام عالم است

[illegible]

100

در این درل الحاکم کرده  
بیشتر مضامین افکار کرده

در این دریا کما کرب

[illegible]

سید محمد

از این نه فکرت همه طو کرده

از این نه فکرت همه طو کرده



هر نو که دل نوازی بسین ز	جان دزد در دهم در کرد است
اسلی ز کوب به سینه بسین ز	آبی که داشت در جگر بار کرد
یار بخت نشد خند حسین	کو چشم کور روشن از انوار کرد
در میان	بین دل شکسته خام خاشاک است
	کو شمع شکست حال خود اظهار کرد
آمد غمخور در همه نام گرفته است	آه این چه اتم است که عالم گرفته است
ماه محرم آمد و یکانه را چشم	کین برق غم بسنه خرم گرفته است
زان ماهه است تشنه جگر خال	کز خون اسلیمت علی کم گرفته است
بست از خیم تاب لبک میزد	این ملک بین که صورت آدم
سوز دل بک چشم چه غم بود	بستی که خورشید نام گرفته است
خلق بر پیش بخت کینه نسیم	بوست این که غمسی جرم گرفته است
بر تیره بخت نری خون جگر	کاش جان تیره در غم گرفته است
ناوک ز دهن بر لب طغی اعطش	بجان آید ابر بهرم گرفته است
کین حال طلق درین دایه کما	روح القیاس درین بخشیم
خفنی که نشانه دم نهان جوید	نیقی که زهر آب ز اتم گرفته است
زان در محرمت جهان تاجان	کان آفتاب ماه خرم گرفته است
شانه در میان ما شور این عوالت	کین شور در زمین زان کم گرفته است
دین دوسینه که بر آید	گر ترکی در اینه جرم گرفته است
بد است حال که بر سبائی برود	در پسر زار چرخ که بشنم گرفته است

کرم خاست کرم خاندان است	بست فلک که بچکان کم گرفته است
زال سپهرن جگر کوه است	شیری که صد نه از پیرم گرفته است
پوسته که کار ابل صید است	هدی جین بهام خاکم گرفته است
یار بنور حقد نشداده کرد	شع داسلی اتم گرفته است
در وقت سید	کر لطف ابل مبت بی باورش
	اسلی که کوه از همه عالم گرفته است
کسی که خورشید که فضل ملک	خبر از عالم معنی ندانم گرفته است
ز دور کجه دل در کین ملک است	اگر کم کجه سنگ نه خاک گرفته است
کسی باغ دهر از به کلچیدن کرد	نغمه از خار دل طغی گرفته است
کل در دزد دینا بدین قاری کرد	که ریز خاک کور ابر بر دایه گرفته است
نیز ز نسی دولت خاک کینفس بر کرد	بچین شندی در انکس گرفته است
نظمی که کتب بید برینا دید	نه بند چشم اگر بید گرفته است
خبر از کیه بر دازان این خوابی	که شدت از شط انکه گرفته است
بر خاک سپهر کس که شست بخت	فلک از ککشت از دگر گرفته است
ازین شکرستان غلایان شین کرد	که چون طوطی شود کین گرفته است
چهره خوی از کردون که از غم	حریف که بهم داشت گرفته است
طک سحر در مانده از در دجود	که دشمن از طبعی که بند گرفته است
ز تاب قد اگر تری منفر از کس	ز تاب قد اگر تری
نری بر طوطی است و بهای	صراط یقیم در دغاری بهجاری

بست فلک که بچکان کم گرفته است  
شیری که صد نه از پیرم گرفته است  
هدی جین بهام خاکم گرفته است  
شع داسلی اتم گرفته است  
کر لطف ابل مبت بی باورش  
اسلی که کوه از همه عالم گرفته است  
خبر از عالم معنی ندانم گرفته است  
اگر کم کجه سنگ نه خاک گرفته است  
نغمه از خار دل طغی گرفته است  
که ریز خاک کور ابر بر دایه گرفته است  
بچین شندی در انکس گرفته است  
نه بند چشم اگر بید گرفته است  
که شدت از شط انکه گرفته است  
فلک از ککشت از دگر گرفته است  
که چون طوطی شود کین گرفته است  
حریف که بهم داشت گرفته است  
که دشمن از طبعی که بند گرفته است  
ز تاب قد اگر تری  
صراط یقیم در دغاری بهجاری







This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding, with visible stitching or thread. There is no text or other markings on the page.

بازار

خود فروشی کرنی بود

غیرت اور چون علامہ



جای حیرت نیست که زنده و سوزنا  
 و ای بر این همه مهری که سلطان  
 نور نما گشتی خست زینست  
 که سرور و مومان دارند در این  
 جنم هم گشته چون کاره زین  
 راستی را اینک و بد و زین  
 جدیست دانند و اصل و کونین  
 در یک جوهر بود که فصل و جن  
 انکه ند و درخت زینست

همچو بختی مبین یعنی که گشت  
 هر چه جزوی پیش خایه گشت  
 ای ساد و بان که باشد رستی  
 رحمت حق از بی لب گشت  
 خدمت حق کن غم زوی که گشت  
 در سواد هم باشد رشتا بهای  
 که باشد شستی در خدمت نه قطع  
 بر معنی هر در با به چه فای  
 گذرد از جای خود با لک گشت

بختی که در این جهان  
 بختی که در این جهان  
 بختی که در این جهان  
 بختی که در این جهان  
 بختی که در این جهان  
 بختی که در این جهان  
 بختی که در این جهان  
 بختی که در این جهان

کی بر جهان بشیر ان حق گشت  
 نفس سخن کا گشت از دی گشت  
 زاری نادان بهر از روی گشت  
 که بر جوی عیسی خست گشت  
 راحت از بهر شود از این گشت  
 غایت حاکم بود چو حق گشت  
 طبع و اکم کن به آموزی گشت  
 از طریق شمع به روشن گشت  
 در کلام حق کن تو به گشت

الف

که شوی شب زنده از این گشت  
 پرو حق شود که دست ساری گشت  
 همچو آدم خاک شود به شیطانی گشت  
 نفس سستی را بدست خود فرو گشت  
 کعبه جان جانی است ای شای گشت  
 در ظرافت کعبه دلهای ارب گشت  
 جان برقص آوز و وجد که گشت  
 امین از عالم مشرک شد به طوفان گشت  
 که چه حجابی برودن کن غش گشت

همه یک نفس نیان رویدار  
 یکبخت به جند ان کن که زین  
 شیه حق طفل را در که زین  
 هر که بر دل به چون جان  
 ای بخت که بر سر جان  
 در نه افلاطون چو بر جان  
 ناکمان در کلبه این به گشت  
 لکه از موری مشو گشت  
 زیر توید تو این مشو طار

بختی که در این جهان  
 بختی که در این جهان  
 بختی که در این جهان  
 بختی که در این جهان  
 بختی که در این جهان  
 بختی که در این جهان  
 بختی که در این جهان  
 بختی که در این جهان



شعر و سخن از کاف و کس  
 و بد و بیا که هر بحر زاده  
 چنین نقد روانی را که در سخن  
 هر یک از وی نکته معنی بخار  
 سخن انبیا خواند که معانی  
 هم زمان اعدا در بخش بندگار  
 خدا را عین کرم که در پیش  
 چشمه خور را بطاعت شاد  
 قابل رشک دان کرد این  
 قافیش را از کرم و رسالت

**در وصف سید**

آن شهنشاهی که یک دست  
 اقبال روی او عالم ستود  
 دست قدرت و فضل روی او  
 تن سلطان شاه سید جبار  
 ملک سر دو عالم از لطف او  
 تان بنداری بدین ملک جبار  
 تندی و غیرت او سحر اوراق  
 صد هزاران کعبه بخت جبار  
 با کمال سر و عالم سجده اوراق  
 خوشترین راه برودین بخت جبار  
 نام سید شریف را از نثار  
 هم بشمار ای پادشاه جبار  
 تا ملک دین بماند در زمین  
 در میان کسب و سبک جبار  
 تندی و غیرت او سحر اوراق  
 صد هزاران کعبه بخت جبار  
 با کمال سر و عالم سجده اوراق  
 خوشترین راه برودین بخت جبار  
 نام سید شریف را از نثار  
 هم بشمار ای پادشاه جبار  
 تا ملک دین بماند در زمین  
 در میان کسب و سبک جبار

دست جبار که در دست  
 تن سلطان شاه سید جبار  
 ملک سر دو عالم از لطف او  
 تان بنداری بدین ملک جبار  
 تندی و غیرت او سحر اوراق  
 صد هزاران کعبه بخت جبار  
 با کمال سر و عالم سجده اوراق  
 خوشترین راه برودین بخت جبار  
 نام سید شریف را از نثار  
 هم بشمار ای پادشاه جبار  
 تا ملک دین بماند در زمین  
 در میان کسب و سبک جبار

ای جهان لطف و کرم و بخش  
 ای که از تو هر چه بود و گشت  
 یک اشارت بر کجا خوشید و گشت  
 یک شرف فلک در دم و بگشت  
 ای پادشاه و پادشاهت با مقام  
 آن شتی فغان کرد از بی مقام  
 معنی کرم و لطف و بخشش  
 خ که قدرت کرم و بخشش  
 خمره قدرت تو در میدان گشت  
 هر چه در ال صید که بر زمین  
 بناد و بر نیت برود کایم  
 کرم در کیش جواهری که در  
 بردعای دولت خشمش گشت  
 تا قیامت سایات بماند گشت  
 اهل لطف سایات بماند گشت

**قصیده**

ز دو دلمت ختم از حضرت  
 کشید و سره شایست بر کتی  
 جو کا چون بر دماش کرد  
 ز دید غایب اگر شد بدل  
 بر شاه کی عقل و فهم بر  
 گرفت روی بر این قدر  
 پرست مرقع منور خدایت  
 که کوکاب نداری که بر کشت  
 یکست در دل مومن خدایت  
 بر شاه اند اند حقیقت

دست جبار که در دست  
 تن سلطان شاه سید جبار  
 ملک سر دو عالم از لطف او  
 تان بنداری بدین ملک جبار  
 تندی و غیرت او سحر اوراق  
 صد هزاران کعبه بخت جبار  
 با کمال سر و عالم سجده اوراق  
 خوشترین راه برودین بخت جبار  
 نام سید شریف را از نثار  
 هم بشمار ای پادشاه جبار  
 تا ملک دین بماند در زمین  
 در میان کسب و سبک جبار



بمنزلهش مبتنود کرد  
 ز غش در تن فرود کرد  
 عجب برادر که در شیشه ز قهر  
 بود جانی عیبی و بی عیب  
 اگر نه راه و پدوستی خویش  
 ز نور حیدر خالیتش بسم  
 چه جفت بچشم انکه روشنی  
 به که شایسته از رخساری  
 به نیت و تاج دو عالم خبری  
 شاد رخ حق یقین نه که شایسته  
 علم برادر زن کو پیش خلی  
 کسی ز غم و غم دل آرد  
 چه جای تخت سیدان خوش  
 جهان طاعت عیسان با او  
 چه جای انکه کند در ز قهر  
 ز ذکرش دم از نور میرد  
 جو آفتاب یک روز و یک  
 زهر چه هست بر اینکند  
 جهان بیکه این زو است

المصالحه

بحق روزی از زنده نصیب  
 خدای عزوجل لاله اله  
 بحق صاحب معراج احمد  
 که فیض بهشت ندارد  
 بحق شاه دولت علی  
 که در آینه کشف در کج  
 بحق ذات مقدس  
 جلیل احمد بن حسین  
 بحق شاه شمس  
 که در این سرافراز  
 بحق که برین العباد  
 که در این عالم جا  
 بحق عالم محمد  
 که بر ذرات عالم

بحق جعفر صادق امام امین  
 بحق موسی کاظم کلمه زلف  
 بحق شاه خراسان علی بن موسی  
 بحق اختر برج شرف سید  
 بحق قندهار باب الی عقی  
 بحق حجت برحق محمد جوی  
 که حق خدمت فرماش بسم  
 بهر جهت و لیکن جمال  
 حکیم طبع مکن زین  
 جو آفتاب کران سایه سار  
 نه به نایب اگر در این  
 با کلف بر این سیم تریش  
 در کعبه جو در شید کرمی آغاز  
 یا رسیع مکانی که از دنیا  
 نایف در همه روی زمین  
 نوافی بی این روی زمین  
 بلکه با توجه جناب او کندی  
 همین پس در زو ان نایف  
 موافقان تو صمد این به

که هر دو کون بصورت کلمه  
 شهید را حق از صدف لک  
 چراغ دیده عالم شرف  
 محمد تقی ان ابا عتی  
 جهان عالم و ادب سر پاک  
 شنی که ذکر جیش فاد  
 بهر دو طاعت حق زلف  
 چراغ بهر دست زلف  
 ملک حبیبان کیمی سار  
 جو دولت ذوق خال  
 نه به نایب اگر در این  
 بشاف سدره پند زلف  
 بسوز و آب جاه خال  
 ز خدمت تو بود دست  
 سهر بهر کیش دست  
 که بر انکه شد اینده  
 نه در حله شیرست  
 که که با نیش در  
 علام حضرت شامه

عجب

سیدان کل که در این  
 شریف از خاک  
 عزیزان بر طرف بان  
 میدان نیست که بان



که زشت ایام بی بری بر این گزین  
که رشک از گلش نرسد زانچه  
شده ایران طواریان سوزی  
که خاش فله جانب شود  
اگر دزد زین خاک خسته  
که چشم التفات اندر وی  
سلطنت خویش عالم شاه  
که خیرت یابری افکند  
سمه عرش زینش که بر خاش  
فضا در عالم بهر فضیلت  
چو زمر آلوده زینست  
که همچون خانه زینور  
زین شمع عرش چو شمع  
خیم کای ز باجه  
اگر رشک عالم بهر لطف  
چنان بر اندر حد  
الای خاش بی نوری  
که چون بر کار در  
نمای چون تو در  
بجای دم زدن  
بروی دست بر بند  
عدوی که خورشید  
نوان نویسه  
در ایام تو  
زرشک کلک  
بقدر نفوذ  
ز تو ترسید

که زشت ایام بی بری بر این گزین  
که رشک از گلش نرسد زانچه  
شده ایران طواریان سوزی  
که خاش فله جانب شود  
اگر دزد زین خاک خسته  
که چشم التفات اندر وی  
سلطنت خویش عالم شاه  
که خیرت یابری افکند  
سمه عرش زینش که بر خاش  
فضا در عالم بهر فضیلت  
چو زمر آلوده زینست  
که همچون خانه زینور  
زین شمع عرش چو شمع  
خیم کای ز باجه  
اگر رشک عالم بهر لطف  
چنان بر اندر حد  
الای خاش بی نوری  
که چون بر کار در  
نمای چون تو در  
بجای دم زدن  
بروی دست بر بند  
عدوی که خورشید  
نوان نویسه  
در ایام تو  
زرشک کلک  
بقدر نفوذ  
ز تو ترسید

و از تاب رخ چو دین جهان  
کهان گزستی بی پیر  
تو چون ز یاد رسد  
که بوشش رسانم  
فلک قدر ابرفت  
که ذیل بدست  
سخن پیش تو چون  
نظر آنگاه  
توان شای که از  
که خافنی که ای  
میشه تا سخن  
سید نه سخن  
جهان بی تر باشد  
که سخن من سا  
و از تاب رخ چو دین جهان  
کهان گزستی بی پیر  
تو چون ز یاد رسد  
که بوشش رسانم  
فلک قدر ابرفت  
که ذیل بدست  
سخن پیش تو چون  
نظر آنگاه  
توان شای که از  
که خافنی که ای  
میشه تا سخن  
سید نه سخن  
جهان بی تر باشد  
که سخن من سا

در مقبض شاه جهان  
علی ابن ابی طالب

ای سپهر بقیون  
نیفت نهنگ مهر  
شیر محقق  
شیر محقق  
دست بند الف  
بر سبک دل  
بر سبک دل  
در بند زب  
منقار و فغان  
تسخیر و در

و از تاب رخ چو دین جهان  
کهان گزستی بی پیر  
تو چون ز یاد رسد  
که بوشش رسانم  
فلک قدر ابرفت  
که ذیل بدست  
سخن پیش تو چون  
نظر آنگاه  
توان شای که از  
که خافنی که ای  
میشه تا سخن  
سید نه سخن  
جهان بی تر باشد  
که سخن من سا



بنو دزد که خشم در دم دارد روز دی از دزد که بر او دارد	نور تو تا فتنه در سینه لاهوت کافیه اش ظلمت که بر او دارد	خشم از تو رسید به سینه من پیش تو سینه من بقیه عالم دارد	ای سیر نخل جانی سینه لطیف تو نظره عجبی و در سینه ای	شمرم دلم که خشم من نیست سخن کدام سینه من که سینه ای	امی سگ تو هست و بدو کار دارد کاش خشم من به سینه من دارد	هفتاد سال در سینه ای که دارد سنان و شمشیر بر آتش دارد	اکنون بواقع بران را از تو دارد فرع دلم بر خشم من خورشید دارد	یارم مقام روضه نام که دارد چند آینه مانده است بر او دارد
--	---	--	--	--	--	--	---	---

**وله الصیت**

هر زدم از خواب صبحی که غم دارد با سپهری از عالم فرخ و موعود دارد	سپهری از غمبه شمشیر سینه من کاروان در کاروان خمر و مود دارد
---	--

سکونت جان عالم عالم سینه من  
عالم جان از سینه من صبح من  
کشم ای بوی که سینه من دارد  
خفتن از سینه من صبح من  
باید از سینه من صبح من  
سکونت از سینه من صبح من  
باید سینه من صبح من  
جان من از سینه من صبح من  
باید سینه من صبح من  
باید سینه من صبح من  
صدور از سینه من صبح من  
عقل کلفت از سینه من صبح من  
بوی جان من از سینه من صبح من

کشمش ممکن نباشد در سینه من سرود و آواز این ای طالع من	خبر نسیم و روضه باک ای سینه من هم ای سینه من بسم الله من	دیدم را از سر و کون و بوم کامد ای در جودن قلم من	از دغم ای سینه من شاه و از سینه من سینه من	تا جهان اندر جهان بر کرد چرخش او بوده و چرخش من	طوطی قدسی سخن با سینه من بلکه نشاید با سینه من	دیده را خط شعاع من خاتم فیروزه ز سینه من	بشنی از موعود چرخش من لذت بخش من از سینه من	که بنودی غم من او چرخش من ز سر باوش در دمان من	انداز جان از پیش صدر من هر کس شمع بنودش من	ز دشت من سینه من خو اند سنان که کوشش من
--	---	---	---	--	---	---	--	---	---	--

این کشف از سینه من  
سکونت از سینه من  
باید از سینه من  
جان من از سینه من  
باید سینه من  
باید سینه من  
صدور از سینه من  
عقل کلفت از سینه من  
بوی جان من از سینه من



م که با جهم نو در حرکت فلک است  
یا غمی بشی فلک بر بنده برکت  
شیر ز دانی چو کز زخم فلک  
سخت سالم جان بود که زخم فلک  
این زمان از کس قطع خبر کن  
تا فلک بشه جهان باد ایام  
عالمی دست دعا دار از فلک  
استجابت غنی دعا ای الالهین

در مصیبت شریف فرماید

سر کز کجا پیدا شد و چون کز فلک  
ان زلف روی که کون فلک  
روی لبان خورشید که کون فلک  
با اوست تاب زکب و تاب عکس  
چون صیفی نوان در جهان  
دارم هزاران دوازده هزار  
شاه نجف کج شرف به خطا کان  
شای که در روز ابد هزاران  
اینده کشته او کتی رود از کف  
جان از غم دین در خاک فریاد

زبان زده و زده است  
سر کز کجا پیدا شد و چون کز فلک  
ان زلف روی که کون فلک  
روی لبان خورشید که کون فلک  
با اوست تاب زکب و تاب عکس  
چون صیفی نوان در جهان  
دارم هزاران دوازده هزار  
شاه نجف کج شرف به خطا کان  
شای که در روز ابد هزاران  
اینده کشته او کتی رود از کف  
جان از غم دین در خاک فریاد

خبر خود از در باستانی که مسکرت  
هر جا عدوی غلغلای خاک می کن  
کرباب کوثر در کلبی آورد  
کوشید با غضب شب تاب لطف  
آن کج کج کوشه جان کوه خورشید  
ز آن مقداری عالمی که علم صدمی  
وزید تورت شمع از آن کوه خورشید  
سر کس رو از طاعت زلفت سر  
کمر شتابت بود و سبیل توانی  
در خاک دفن چون کج کج کج  
شاید که در فلک برین کرد و کج  
پیدا و مهتر اجماع به خطا  
سراج اهل البیت شد اهل سراج

در مصیبت و آسمان ماضی فرماید

تا خلعت برین از زمین فصل  
چون جلیل است کن عالم صفت  
اقاب عزت از شرق به جنت  
نفره بیکر او در آسمان کج

و استند نه این اندک ان لطف  
حق بکش خواران خواران  
کوزمه و کونج آب بزم کوشش  
وامی ای ملک و امی ای ملک  
ای رسته کوی است و کوی  
رست ای ملک و رسته ای ملک  
غل شمشیر کاز رسته ای ملک  
چون کج رسته ای ملک و کج  
ناز و زمین ناز و زمین  
بر هر دو کج رسته ای ملک  
شاید که در فلک برین کرد و کج  
پیدا و مهتر اجماع به خطا  
سراج اهل البیت شد اهل سراج

زبان زده و زده است  
سر کز کجا پیدا شد و چون کز فلک  
ان زلف روی که کون فلک  
روی لبان خورشید که کون فلک  
با اوست تاب زکب و تاب عکس  
چون صیفی نوان در جهان  
دارم هزاران دوازده هزار  
شاه نجف کج شرف به خطا کان  
شای که در روز ابد هزاران  
اینده کشته او کتی رود از کف  
جان از غم دین در خاک فریاد



طبعی حسن خیزد زین کسب  
 بیل سارن کند به کسب  
 این تر و صفت نیست بدو  
 اگر کف تو خست زین کسب  
 جایی که آفتاب نیست زین کسب  
 از کشتن کند زین کسب  
 از کسب زین کسب زین کسب  
 یک صباغ خیزد زین کسب  
 این صفت است زین کسب  
 یک طراوت زین کسب  
 جایی که خاک زین کسب  
 کار از کسب زین کسب  
 زین کسب زین کسب  
 بس که چون از زین کسب

در توت خشمم در دوزخ  
 کیسه خالی خورشید از دوزخ  
 با کلاه قدر او سار با کلاه  
 افراشته ام از کلاه دوزخ  
 ای بنده آخر زمین سوز خورشید  
 خواب دیدم که سار از دوزخ  
 در ازل از سوز دوزخ سوز  
 بیل ز بیای فلک از دوزخ  
 زمین جاده تو از دوزخ  
 تیغ تیرت کفکوی من کان  
 انت آسمان است او کان  
 قصه سیرت ای خیم کو دوزخ  
 در جهان باشی که حکم کسب  
 سایه طفت مانند آفتاب

وز بی جان عدویم به کسب  
 که به صد کج در سوز کسب  
 که به بیاوش فلک هر کسب  
 که به این سوز کسب  
 سرکون بر سار از دوزخ  
 مشرق مغرب تان از دوزخ  
 بحر اخضر از غایت کسب  
 از آن رک سبزی که هر کسب  
 در سبزه از دوزخ کسب  
 کار دین از دوزخ کسب  
 تا مودران که خواب از دوزخ  
 زانکه این سار کسب  
 در میان از دوزخ کسب  
 که کسب را این کسب

در مدح سید شریف نیرایه

ای گفته ایمن تو باغ نیک  
 روی زمین زین تو ای کسب  
 سید شریف ای که کسب  
 کاسه به باغ نیک  
 از دوزخ از دوزخ  
 از دوزخ از دوزخ

بازت بقیه که خشم از آن  
 بروشن بد آخر تو سوز از آن  
 در رست بازت خشم از آن  
 دعوی خشم با تو تو خشم از آن  
 خط خط کنی ز جگر خشم از آن  
 باز این غل شنه که خشم از آن  
 ای سوزت زانکه دل دوزخ  
 شایه بان به سوز خشم از آن  
 جایی که سوز تو خشم از آن  
 ای خونه با بر که خشم از آن  
 حفظت شنه دوزخ  
 کی شکست نیکه از دوزخ  
 بکش زبان که باز کسب  
 ایلی که باقی خشم از آن  
 تا در کار کسب خشم از آن  
 با دوزخ خشم از آن

که سوز تو خشم از آن  
 کل از آسمان که آسمان  
 با هم چون توی تو خشم از آن  
 کان سبزی تو خشم از آن  
 کل کل زرم شنه کسب  
 خاموش سوز زین کسب  
 رنگ زین خشم از آن  
 معینت جود تو خشم از آن  
 که در زمین زین کسب  
 و اما ناز بر زده خشم از آن  
 زانکه که کسب از آن  
 که صورتی بسک تو خشم از آن  
 کار کسب از آن  
 زودست در دوزخ کسب  
 باز از دوزخ کسب  
 بند انکه است طایه کسب

که سوز تو خشم از آن  
 کل از آسمان که آسمان  
 با هم چون توی تو خشم از آن  
 کان سبزی تو خشم از آن  
 کل کل زرم شنه کسب  
 خاموش سوز زین کسب  
 رنگ زین خشم از آن  
 معینت جود تو خشم از آن  
 که در زمین زین کسب  
 و اما ناز بر زده خشم از آن  
 زانکه که کسب از آن  
 که صورتی بسک تو خشم از آن  
 کار کسب از آن  
 زودست در دوزخ کسب  
 باز از دوزخ کسب  
 بند انکه است طایه کسب

حب

ای بزم خضبت از زین  
 عقل اول معشوق



جہان بدست از انجمن

حسن بن علی  
محمد بن عبد الله  
کامیابی  
نالهایی

فدائے عالم  
سید احمد  
کشتی

که نورسلطان مناسبت  
مندی با طهارت

عبدنہیم ازراہ  
موراد ازراہ

بسم رب الزمزم  
و در دمنده  
مستحق

کتابخانه دریا

نفسی در هوای نفس  
تا فلک را بر بنیاد  
مظقت در کارش

آب حیوان ز طبع ضوئ  
بر علی را فحوس کرد

چون میسم از کلام ربی  
نه زایش نه به کز ان  
عمد یا قوت نیست بر ما

از دولت از پادشاه  
صاحب بودج سیما  
سر ار دگوش طوفانی

کفت و گوی سببه خود

و چنان که کند در بار  
که نه عین جسم شیطان

کف در پیش ابرو

۱۲۳

خبر گزان چیت ار در  
عقل دیوانه شد ز صیر

یہ

روی نبای صفت جا  
دیده با این حجاب  
که است ندغی حجاب

بی تو چون یوسفیت از بند  
کز طافت یکس غمی

کتابخانه عمومی  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

کینه شوریده چایا  
پهلان کوه سفید  
ز دست لعل

درمی افتد که بتوبه  
لازم که بجهت و

کرند محل کرم مجبیا

فند خرم و قند خرم کاید

بگو خدا که فرموده است



آمد بهار زندگی سبز و ط  
از ام کویت لم در صفای  
باز هم رسید بهرم صال  
یعقوب از کس چشم سکینه  
ایک زخم رسید بجاک کشتن  
بازم ز دست خدایه خوشید  
در دوش من رسید و دوا  
حق که خوش کو از از دست  
اسوده بود دمی از بزم اول  
ناکی ز دست بجز خار بکشم  
چلچلی ز نور دم زنه او در  
آن آفتاب عهد که از دست  
بر منهای سدر بهال عدش  
چش قضا نکرد در کز نکی  
بست قدسیان فلک در خرو  
بشد دو کن میرش کن از  
هر پسند که یافت ز قضا  
انسن بری جو موزع خوشید  
ای اثبات طن تو برنک اگر قصد

دین که روی خفت بیدار  
بدن مایه پس مایه ایضا  
بر عهد و نشتر نوین صید  
کشتی بر کشتی بدج فارس  
هر جاب پیلد از بزم اول  
کوی که نشانی نفس از  
نشد دما فی حکم کینه  
مسکلات نه سر زنده  
کس را نیکو چو ناز  
این مینیت بر نکی  
بدن کل غایب درین کجا  
نا دست بخت و نین  
در می که کرد کس  
کس خفتن و خفت

چون سبز صندل از بیک کشت  
عیسی دمی زیاد سوار او در  
در سایه کسی که بیای تو  
من بند حقیه زلف عشق  
هر کس بقدر سب که در جف  
اهلی تکر زوی تبه جان او  
چون در کمال صف رسیده  
تار و زکار است بمانی که کار

هر جا که رحمت نوز انجیل  
زان زده کز ز تو بیای  
هر که در سربایه سربای  
کرنه فلک رسید بهین شما  
دست مدح خوان تری بها  
راه عدم گرفت ملک بقا  
کونه کنم حدیث که وقت  
خواهد ز دولت تو بماند

فی مدح حکیم خفیف الحق والدین ز مایه

تاش خور مافته روح طهر  
خورشید جهان خست کمرش  
شده فاخته سوخته خاسته آن  
روغن شده کبر عرق و صفت  
آتش ز هوا بار دازان بر  
در راه هوا بچوب آواز  
چون برق بجز در جگر خاک  
از بس که بی دست من آمده

همچون سر زده اهن  
از همیشه خورشید بر زون  
زان مانده که نبود در کینه  
خط خط بدن از الله بار  
باران شر آمد می خور  
آتش زده و دوش صحر  
آبی که حرارت ملبس  
کف آمده چون دیک

بر می خور و دست خفایت  
نرفض طبع با بیدار  
عاشقیان بخت خفایت  
کس خفایت کس کس  
ان خفایت کس کس  
ایمیه کس کس  
نرفض خفایت کس کس  
نارید کس کس  
سرخ و دهر از کس  
سرد که کس کس  
بدن کس کس  
ز بخت کس کس  
طغ زاری کس کس  
حق محیط ابدی کس کس



از ناله مشکین نقطه خط کز  
ای که شرف جبهه خود آن کم  
در روی کل روز دکنه در کل  
کر با و صفای لطف کرد  
کر متنی ضبط تو به بند است  
چون که پیشین غیر که پیش  
گرفت صورت که بود مثل تو  
بخت تو جوان و خردت بود  
ابر که مت ریخت که بر سرم  
چون حاتم طی رست زان در  
خادم کند از خان عطا می  
خلق تو به دوست طبع و طبیعت  
آنگون که فلک حلقه که بر سرم  
ای بسته ز سوز و غمت بر سرم  
چشم سهند آن تو در کاسه شک  
ای رسم دل چندک یی که  
خوادم که نظاره کنم غارت تو  
جان نیست کرانی تو کز نفسم

ز راهوی خطای قلم مسکفت  
در کل کبی از خاتم خود مهر  
در روی کل روز دکنه در کل  
سعی تو بگلونه مبل فل  
فیروز ز تو روز و فصل تو  
پوشد ز رخ سوختن تو  
که رسم تو ماله غضبت تو  
کز تاب بت آرد زبان این  
هر بر خط رای تو بود و چرا  
جذب خود در رسد کاکش  
گیرند غنیمان بدل خضم تو  
ارکیش جوان کران در سر  
با مردم اگر آب و شیرین تو  
خوادم غری خود اندو کوشش  
دل به تو بریان و صفت تو  
زان رنگ که کرد ز خط تو  
زخم دل من دین خود با جگر  
چشم در کینه چشم در کز  
ترسم که چنان کنی بار کز

من شوق لب به دل کز  
رسیده کیم در روز تو  
وقت که کوه کوه کوه  
فریاد رسد کوه کوه  
این زنده آن کوه کوه  
دین جگر کوه کوه  
بسیار کوه کوه  
که وصف آن کوه کوه  
آنگون که کوه کوه  
جان باز دین کوه کوه  
تا عالم از تو جان کوه  
باز این کوه کوه  
این کوه کوه کوه

این شوق کوه کوه  
طوطی ضمیمه فاخته خان کوه  
بر خط غلامی جوانی گلک تو دادم  
پر در دهان تو نشسته  
در مرغ تو جوان است بر او تو  
یارب که چه خوشی به یی که  
خدا انت بقا که صفا تو

زین میوه که بگو تر بود باغ جهان  
این طوطی شوقش نفس جان  
ایلی ز میان دل جان کوه  
آنگون که دیدت کوه کوه  
خوادم بدعا هست بر او تو  
در سایه لطف تو جهان کوه  
آنگون که سی سال سر او تو

در مرغ نظر الدین همدانی

سفید دم که صافی شک  
جگونه دل کند سر کوه  
بیاض فاخته که کوه کوه  
دل سپید طایف زین کوه  
نوی میل مست از کوه  
پاد و دید مجسم ز کوه  
درین هوا که صبا از کوه  
زیم قاضی عهدت ز کوه  
در مرغ چشم به خط الدین  
سار کا دفصا کوه کوه

سیمیم کل دل ریش اندک  
که غنچه جبهه ز کوه  
کیست خانی کوه کوه  
که در نفس ز کوه  
اوج لاله ز کوه  
همان که کوه کوه  
چون زاله بر دوق کل کوه  
جول کوه کوه  
که سایه کوه کوه  
هر کوه کوه

عندی از لب کوه  
بدرست کوه کوه  
بدرست کوه کوه  
بدرست کوه کوه  
بدرست کوه کوه  
بدرست کوه کوه  
بدرست کوه کوه  
بدرست کوه کوه  
بدرست کوه کوه  
بدرست کوه کوه







از فطن که نشسته ای که گزیده  
سید است تا جوی صد زبانی  
بر خاکیان نشسته ای که گزیده  
نار بر جوی دل و جان  
ما در زلف و دست و پا  
باشد که این قول تو این  
از زخم سحر کار و دست  
نزدیک نشسته که کار زود و  
دور از تو خنده دل اندو  
ای چرخ زار و زانو کار  
خدا هم که جگر من این  
که نصیب من است  
کردم زخم زار و زانو کار  
کین شکست زار و زانو کار

در بهر روز و شب می نهد بی محاسب  
 تا هر را بطلای رحمت سپاردیم  
 و آن است آن قدر بی حسابی  
 خورشید فضل نور صمد  
 یعنی معین دولت و مددکن  
 و آتی که بدید کنه مشکاید  
 که حکمتش مراخ جبار و صلیح  
 ذیل که آتش که بوسه عین  
 برق غیاثی عجز حشر بر آید  
 چشم عدو بجایه کلان  
 خوان جنبل بر طراکند کرم  
 هر چند آب روی خورشید  
 از رشخ کماک دل تا رسد  
 چون میدانم هر دو آن حق  
 تا حشره بجز نامه رحمت نیست  
 گستاخی بخت او بی شک  
 ای چشمه حیات زخو خفیه  
 از آب لطف اگر نشانی  
 ای ارفط چون مددکنک

نشاید بجا که کسی آن آستان را  
 باشد پیشانه عیش و شبنام  
 کای حادیاری فهم مکان را  
 زانگونه صاعیت که را مکان  
 عیش از درش کعبه امنیان  
 با قدر و شان او که در آن  
 هر بنزد که بخت جوان  
 طویش را حایت از این  
 بس که در نشین که بخت نهاد  
 سگای رسد که بر سر نوک میباید  
 در انتظار که بر طرف میباید  
 هر که نصبت نیست که ناسل  
 مانند نشد که باب روان را  
 سر رشته که از آن قسم دران  
 از او نام که برین بندگان  
 سورش سخن و روی که بران  
 تا شام غم بر دوشی جاودان  
 کرد بلا بدین حسن زمان را  
 رخت بختی کنی که ز جان می

در کاف دست بسته جام خامی  
طوطا طوطی گم که سخن میبندد از  
سم صبر به که گرسنه در روزگار  
خدا هم درید جامه جازا ز جانی  
سکات و خلوص دلش از کلام  
مخ و لم بغیر تو سبزه افروز  
ز د فکر بگریخته جویم به گل  
اسلی ز کف و کو بر با ختم کن  
یار همیشه با منی در باغ خرم

در من نیکو بود و در دستم نیکو بود

تنم زبانه اش ز سوز جان دارد  
 جوار جگر تن صغیر <sup>افزاید</sup> شد  
 سب از داق تو در آید  
 بلا کشته دلم زان <sup>مجموعه</sup> سبب  
 هزار بار گشت و زنده گشت  
 ستر نیست عجب آفتاب  
 بکنیم از غره حشمت ای کائنات  
 تو که بر ساسی دل بند <sup>آورد</sup> ایستیم پند

[illegible][illegible]







زان روی نشین و نه رفته  
 زان آتش مهر لعل خندان  
 در آغ زان من خود تا ز چشم  
 دایم چراغ دیده روی شود  
 ز خنق طلوع کز چال  
 ریش نظیر عرق فکرت زان  
 تا در دایه کشش زان  
 چون او ترا و مادرستی  
 از لطف نون دشمن اگر شکست  
 بسیار کوفت این سر  
 ای از حالت این صورت  
 باروشی رای تو از شمع مرود  
 که طوطی زبیل تو بر کشته  
 که بخت ما به تو کرد و کرد  
 ای بخت خشم تو چه شد  
 پیش تو زرد و زبون بخت  
 منت ندیدم ز کین که بخت  
 با آفتاب ای زکر و بر شود  
 نه آینه بر صورت عالم کرد

زان روی نشین و نه رفته  
 زان آتش مهر لعل خندان  
 در آغ زان من خود تا ز چشم  
 دایم چراغ دیده روی شود  
 ز خنق طلوع کز چال  
 ریش نظیر عرق فکرت زان  
 تا در دایه کشش زان  
 چون او ترا و مادرستی  
 از لطف نون دشمن اگر شکست  
 بسیار کوفت این سر  
 ای از حالت این صورت  
 باروشی رای تو از شمع مرود  
 که طوطی زبیل تو بر کشته  
 که بخت ما به تو کرد و کرد  
 ای بخت خشم تو چه شد  
 پیش تو زرد و زبون بخت  
 منت ندیدم ز کین که بخت  
 با آفتاب ای زکر و بر شود  
 نه آینه بر صورت عالم کرد

خبر باد اجل نیست که زنی  
 اگر بکوی عبادت کجای است  
 خانه تو بجز از دکه در عایشی  
 مگر دایه صدق زان یکیش  
 نه ای عالم عینت بکوشش  
 به آب دیده یک سازش  
 بهر کاش سوزنه فتنه کشش  
 خورشید شسته جان کرم گشتش  
 بخانه انگشت اجل که می کشد  
 بعد صواب دین تو آن کرد  
 شد صغیف نومی تو نم کشش  
 ز بعدستی عصیان خار کشش  
 حلال باشد اگر کیدان خود کشش  
 کت بهت افتاد از کجی  
 جهان لطف کرم مهر خالده کشش  
 یقین من که بنودی بغیر کشش  
 صغیر روشش ایند است کشش  
 فرو که پشت کجای جبین کشش  
 درست خود انده صغیر کشش

جو کل بعد در دانه غافل  
 که ناخت نوسن طبعش  
 جو کل کث دگف از بهر  
 بقصر دگر کی میل بهر  
 ز بس که کوشش زنده زنده  
 بنیاد خاک و جودت زنده  
 بریش سوزنه باشد جو کل  
 مکن شکایت این دگر  
 مگر جو تری از بهر قش  
 یک کن دشی سالار  
 بر دگر کار قوی با بهر  
 ز باد دشت بر کشش  
 کسی که در دگر  
 بغیر یه خرم زان مفاحش  
 که نت ملک سخا از دگر  
 اگر بصورت آدم دگر  
 که یافت هر چه با طیش  
 اگر برای مهرش فضا کشش  
 که از بر و نشین کشش



چشم ترک نو کرد و بوی جود  
اگر چه دشتی از چشم در دست  
درین سخن نظری نیست اگر  
که نیست چشم فلک را بعبور  
اگر عدوی ترا در میان بود  
مباد و هیچ مباحی کوی  
بزرگوار من خون شای کوی  
که عقل نیست کج صفای  
شنا و مع ترا در حد هر دست  
کی این رسد بهایت کوی  
نشده صفات تو در قوم از لری  
نکشت سحر کالت ز صدف  
دل شکسته اهل امیدان  
که بشکست کی شرایین تصدیر  
از آن زبده نایب که دعا  
که در دعای تو میخیزد از دست  
همیشه تا که زنده چیل شای  
سباه روز سو دهم یک  
عنت مباد و بقا چو صدف  
که از حساب زدن کسین

در مع امیر جم بدین محمود سر مایه

چو قتل اس دل از غم زهر کند  
اگر چه خاک شد چشم از دست  
تو اقبالی و من کر خبار کردم  
هنوز زبیل تو هر دانه زان  
نه ایجان بهاک خود از دست  
که جاره ام بجز از تیغ ابد  
ز بارهای دل و قهرهای چو کل  
کنار من صدم دیده لاله زار  
در اقباب چال تو نیز اگر سپید  
نه ای خوشنیم که بر در کند  
از غم بهر آینه خون که چو کبود

چنین که زلف تو امزدگار  
که که جاره من خمر زگار  
چنین لطف کرم به چشم  
که که جبان کرم ز لطف  
که که بای نظری نیست  
نجان که نظر از چشم  
که که بخت چو شمع  
بای بر خیل غم است  
و به حالت در زار  
چو بخت مطیع ز نام او  
اگر چه ابد بادی  
جانب دار بار زلف  
کمانه تو بای آن خمر زگار  
که از کار زیادت تو افتاده

اگر عدالت طبع تو ضبط کار  
مباد ای لطف تو آتش  
دش بر آید خون نشان  
ز بحر خیر و دور که در شای  
ز بهر عطر که بیان غنچه پاک  
سای سدره شین عطر شای  
کسی ز ظلمت عصیان کرد  
که اگر ادب کند او را جود  
اجل هر کس چو پند آید  
که کمال کند به کی شای  
بلطف کس کند خیر نیک  
بنوعیه و ت این خانه آن  
اگر اجل که شمر تو نبوده  
که این امید جهانی میگرد  
بجز ز چرخ خورشید تابدار  
که عمر نوح کمرسته شای

در ادب که این سخن از ادب  
بیک بنده زبده شای  
هر جا که رو نماید بای  
رشته چنانچه در حدیث  
فهی که از دانه صبا در حدیث  
منده دست در او در حدیث  
که در حدیث کس که بای  
بیک علف از دانه شای  
بیک خمر زلف که بای  
دل در غم زلف که بای  
وزنید دل از خمر زلف که بای  
نهان تو باخ بد بای  
که از خمر زلف که بای

در شکایت روزگار مایه



خون از دهانم دردم زخمی شد  
عیشش کجا جانم بر دل زخمی شد  
در خط قافیه بگفت که در  
که باد بهر دو گل باغ که او را  
از اهل دی بک دشتی شنیدم  
سیرند و دیدان طریقت زربا  
شده راه فلک سیر کفر و حق  
غیر از این طریقت که کائنات  
از ظلم حکایت حکیم فطرت  
داد از که زخم چون سوز  
بر کیش زمان طبع عمر طریقت  
هر کس کند آنچه که او را  
مردم همه خویش از دشتی ملک  
از خانه خرابی همه می شنیدم  
از بهر در و بوب همه خانه شنید  
و پراشتن این ملک و عورت  
از یاد گشتی بجز از فتنه نرید  
نفرین مانا دیند از همه شنید  
ای مطلب غمت دنیا که درین

دل بر سر ال علی سید  
خبر بهر خبر از دشتی  
بار بخت ال علی که در  
زبان سحر که در از دشتی  
از دشتی که در از دشتی  
باز شد و رفت طریقت سید  
بر کیش عذیب  
صحنه خیمین دل  
چون خنده غنچه نهان  
کل درون بر لب  
بکشد میل زخم نهان  
خنده دردی نهان  
نار بهر پیشین از عیار

بار ما در سینه اش انداخته بر کشت  
دیدم میل زخم خویش بر کشت  
شکسته یافت زرد و زخم  
بمیل از خون جگر بر در کشت  
هر خم ز غنچه کز ناله بهشت  
بمیل از ناله کشته که بهشت  
بر ک کل آینه اقبال محبت  
صحنه مینوید میل این کشت

میرند نامن جوین سینه کار  
تا بجای کشته کندن زخم کار  
تا کند معجون در دشتی کار  
دین دشت از خون کوهی کار  
بر شکست کرد بهشت کار  
در سوادف میزند در کشت  
خافست از راه میل که کار  
جامه را احدا بهر که کار

شعر

ای نیست در نازکی سرین کل  
بی رخت کرد در جبین از کشت  
بس که بارت بای غنچه کل  
شاه افی یک اقباب کل  
کرد در طبع عطار با طیف کل  
زنگ خورده نهی از کشت کل  
قصر گردون سی او را کل  
نارمان در ذکر کشت کل  
ای ترا سپهر جامه خشت کل

تخل شمع قدت بهر کشت  
زان جبین ناید بهر کشت  
مست نقش ای او را کشت  
خار ز پیشین کشت کل  
غنچه ای خشک کرد کشت کل  
آورد و جوشن ز کشت کل  
کاشش اوج از طوی کشت کل  
هر سحر دار و دمان کشت کل  
در گفت از تاب دی کشت کل

بخت سحرین سحرین  
دارد از کشت  
می رسد به کشت  
بختی زان کشت  
بختی زان کشت  
عطر دارد در دمان  
بختی را بیدار  
تا ناله کرد در کشت  
دشت کائنات جای  
افکنه در زینت  
بخت بی دشتی  
بخت از بهر کشت  
سحرین از بهر کشت  
کرد در سحر کشت  
سحر جان شود از کشت











زیر که شیر فلک صولت نشین  
غیرت دین جلیل دارا ان کی  
ایک بر وزنک ل روئی تو  
روی زمین نشین تو از کرم  
سنگی اگر روز از تو خست  
تغ جو است بکس که کند  
که به عنان یکمیت از تو  
تیر تو مانند کافینه کردن  
خیرمه از بس که دیدم زلف تو  
نقش کن ترابه چلی برت  
حاکم عدالت بطرف کس  
لطف تو بجای کوفته ای  
دشمن غارت جو کل  
برق قضا کر شد تو  
خضم تو در روز و شب  
کشتن قدرت ندید کل  
باز شد این غل از کشت  
دوست دل دشمنم دوستم  
تا در آن است ناز قصه که از تو

بزرگ است ناز قصه که از تو  
بند قیامت که در کف  
بخت زینت که در کف  
خار و سوز که در کف  
اگر به بند خست که در کف  
در کینه با کس که در کف  
من بجای تو ام که در کف  
که به راداد دل که در کف  
بخت که کاشم که در کف  
جام جان که در کف  
دل که در کف  
که در کف  
بدی که در کف  
بپایدم که در کف

همه که کا و زمین آینه است  
معنی او جلوه کرد صورت  
جام جسم رای تو آینه دور  
رشت خود تیغ تو از دم  
از سر خاقان که شد از غیر  
انش و زخمت ندید  
خست تو این از روز دل  
تیغ تو چون لام الف قدوس  
چون نه از سر خطه جبه  
نه از آن غیرت که در  
تخته عورت بقدر فک  
عزت تو برتی که در  
زاده تهرش بفرق خجسته  
باد اصل تندرست کلن بی  
دست جو تیغ زد دست خج  
خزع دلم کین همه بال دور  
طوطی سرنگی که در  
عفت ما عفت این در  
بند قیامت که در کف

کین که افلاک را زینت  
که کز قافیه فله را کس  
که کب انوری چون ماکس  
رونی دلش بر زخم  
که به ازین شکرم خند  
روز بر روز که از کف  
یکه خونا در کف

در مدح و تمجید

زهی تیغ شجاعت کفر عالم  
ابو الخطر مضبوط قاسم نوک  
غنی مانند جازا سپهرت  
هنوز این همه شایسته  
بهار کاه تو سر بر زمین نهاده  
دجی که نه کنی جفا کنی  
تو نیز موه که دار و پای تو  
زیر تیغ تو که کشت  
محیط تهر جسته و دم طوفان  
حدیث روح تو گفت با در

حدیث فک تو جانم  
که جرحه نوی جامت می  
شکست شادی تو کس  
نوا فانی و خدای کف  
چه جای که کسیت کل  
حال لطف مانند میج  
صلابت تو فکر باره که دام  
چه افتاب بر آید به تاست  
ز بس که زلزله در دل تو  
گرفت از زوئی استخوان

بزرگ است ناز قصه که از تو  
بند قیامت که در کف  
بخت زینت که در کف  
خار و سوز که در کف  
اگر به بند خست که در کف  
در کینه با کس که در کف  
من بجای تو ام که در کف  
که به راداد دل که در کف  
بخت که کاشم که در کف  
جام جان که در کف  
دل که در کف  
که در کف  
بدی که در کف  
بپایدم که در کف



قیاس قدر تو کردم که بیا بشی  
که راه نیست در آن بر سر محرم  
کین ملک سیاهان فرخنده است  
که او مهر بنوت سبب خاتم را  
بظاهر ارجه در این عیش و شادی  
باطن اینه با برید دادم  
سهره تبا که نشو کن غم املی  
تو فهم اگر کنی این حدیث بهم  
نجدت از همه پیشتر صد بار کنم  
چرا ز یادبری خدمت قدیم را  
اگر لطف تو بات طبع کنی  
به نیم جو خرم صد هزار خاتم را  
همیش با جو رخ روی خطان  
لقاب با لکند عذر لطفم را  
بهار عمر تو با او شکفته بر دم  
خران بخشم رسد این چشمم را

نزدیکی که به این نزدیکی  
بازیت به به به به به به به  
در کار ملک با دل در ملک  
کامین کامین به به به به به  
خجست به به به به به به به  
باغیان به به به به به به به  
چون به به به به به به به  
در جاکه به به به به به به به  
میدان خاک در سبزه به به به  
به به به به به به به به به  
تا این نوزد ارادان به به به  
عالم فتنه با به به به به به  
نی مصلحت به به به به به به به  
در کار ملک به به به به به به به

اند بهار و سبزه امید و جهان  
مطر غزل سرائی در میان  
بر خیزد نکایت می در هر کج  
می در میان به به به به به به به  
با به به به به به به به به به  
ساقی کلی بحین و غنیمت شاد  
حسی که یافت تا به به به به به  
کاشن چنین لطف به به به به به  
خورشید خند فاسم به به به به به

دفع کر زنت زان رخ  
لطف آلوده ترا کی چنین  
بگذار تا به سجده تو خشمم نکند  
دشمن به شک بود که خرابی کند  
خصمت کن ز بهی تو خشمم نکند  
تا قهقهه شب روی کند تو را  
که دیگر که زبکند به به به به به  
املی حدیث مدح تو که کنی  
لیکن سخن ز شوق دعای ختمم  
یار پیش طل جهانم از نو باد

در مدح شاه قلی بیگ

المنت بعد که شب سپهر  
ای بیل جهور و کل سکنه  
ای اید یعقوب کو چشم تو روشن  
منت بر من از دید که از آفتاب  
چون صفت آفتاب سوارم  
بر روزن امید می در چشمم  
ساقی تو کی که شد ایام غمم

دشمن نیست بد سودی به به  
یعنی به به به به به به به  
بگذار تا به به به به به به به  
دشمن به شک بود که خرابی کند  
خصمت کن ز بهی تو خشمم نکند  
تا قهقهه شب روی کند تو را  
که دیگر که زبکند به به به به به  
املی حدیث مدح تو که کنی  
لیکن سخن ز شوق دعای ختمم  
یار پیش طل جهانم از نو باد

دشمن نیست بد سودی به به  
یعنی به به به به به به به  
بگذار تا به به به به به به به  
دشمن به شک بود که خرابی کند  
خصمت کن ز بهی تو خشمم نکند  
تا قهقهه شب روی کند تو را  
که دیگر که زبکند به به به به به  
املی حدیث مدح تو که کنی  
لیکن سخن ز شوق دعای ختمم  
یار پیش طل جهانم از نو باد



دوست به صفت لعل رخسار  
 آن گشتی طبع که از رخسار  
 تعریف کمال صفت خلق  
 هر کس که جو صفت نظر آن  
 شد سنگ بنای سینه خسته دل  
 فریاد پس ای در مانده لطف  
 بچاره ای سوز دایم غم که  
 نقد بخش کر و نیکوین  
 تا دارد ازین بحر کرم زین  
 ذات تو بود پاک که سست  
 که نه به غلمان نوح ضلالت  
 از بر تو عدل تو شیرین  
 هند آنکه کسی پیش کند  
 کر و شنی دیده بودی  
 بیرون زرد دیده بخون  
 کوران برون شاد برون  
 همش هم دانش خست  
 مس بود با سیر برون تو  
 هشام زو رفت و هیچ بر  
 دند آن شکسته دهر

در مدح قاضی مسعود شیرازی

در خاک تو نم از غم چون ناله  
 خالت میان ابرو مدوی  
 سر و تو نهاده چون بخت  
 شیرین کی که بر سفاک  
 آن که چنان بماند حسن  
 در آنکس من بگذشتی  
 بی خال تو جوهر آن خاک  
 دستم گیر ای کلیم  
 هستی بدوش ترکی از طرف  
 و ز سر بر سینه طوبی  
 آن حسن و آن لطف  
 آن سر و دهنی اندر  
 طوفان گریه ام بین  
 کز من جانیم بکده نیست

ای بزرگوار که با تو  
 زنده زانوی زین  
 شد خرم بود و در  
 ای جوهر پیش  
 پیشم بود و نیست  
 فاضل حضرت عالم  
 کین سعادت و این  
 کرامت سعادت اقبال  
 سینه خاکی بخش  
 در برون و در  
 ازین خلد ابدی  
 با آنکه در سینه  
 طبع خاکی در  
 ازجا بس که بر

هند این کرد و بی حمت  
 از سنگ که کافیه  
 در کتب علوش خست  
 ای چون که صفت  
 کر لنگری حشمت  
 کر شنی حشمت  
 در بخل موم گیتی  
 صد ساد و خال عالم  
 بس ز تو حق موش  
 زان صفها که کردی  
 بی هر خاتم تو  
 خط تو بر صفی  
 نوریت در تو  
 چون خشم تو  
 تا از سموم قدرت  
 در حقیقت صفت  
 زنی که آتشش  
 ز باطن این  
 در طرد حمت تو  
 کس ساربان دیده  
 حشمت که نه به  
 خیل ملک جو صفات  
 دارستی جو جوی  
 کی نوح از آب  
 از دود دل  
 نور حشمت  
 باقی ز فضل  
 چون ابر که  
 رنجیر لاله  
 هر راجل در  
 کلک تو در  
 اصل دو دید  
 کافه بلزله  
 چون آتشش  
 کردی ابل گشته  
 سلطان وقت  
 با پس بخل  
 دایا درخت

کس ساربان دیده  
 حشمت که نه به  
 خیل ملک جو صفات  
 دارستی جو جوی  
 کی نوح از آب  
 از دود دل  
 نور حشمت  
 باقی ز فضل  
 چون ابر که  
 رنجیر لاله  
 هر راجل در  
 کلک تو در  
 اصل دو دید  
 کافه بلزله  
 چون آتشش  
 کردی ابل گشته  
 سلطان وقت  
 با پس بخل  
 دایا درخت







اقاب کرمش که از افق نوح  
ز کند خاک ره بسویند  
ای بنده اقرار از بندگی  
فهم را بنود و سر و کار  
سر خط عقل بودین که  
مستحق باین پیش که  
مدعی که ز برقی بحال نور  
سبزه شمع و شمع و شمع  
انجمن دینی شمع و شمع  
براضی از جلال و جلال  
در ترقیت حال و شمع  
حسن محبت دل نور  
آن که یابد سحاب کرم  
محو در باد و زلال  
آن که یابد که در جرم  
خلق عالم همه خوان  
کمرین بنده در کار و جرم  
فی نوبت بدین که  
نوبت بر طرب و شمع  
دشمن و دوست که  
صد در حلقه فرمان  
کر تراری و خرد و شمع  
صد بود قاف و قاف  
رسته سر بر زنده اند  
چند بخت و شمع  
من که در فکر سخن  
ایلی خاک نشین در کار  
به خاتم کرم قصه خود نشود  
خاطر نازک است آرزو  
تا فلک کا بس بر بند  
که کمان بر سر فلک آرد و جلال

اینکه خاک است نشانی  
سید سادات عالم  
از جان نوری که  
کین صانع است  
بند این بند  
ایلی این که  
جمع این که  
اینکه نور و شمع

استاب کرم که بس  
محمد بن موسی بن جعفر  
خجسته است و علم  
نور باکش قبله  
یا امام از لطف  
رحم کن بر این  
یار زلف و یابی  
در مع نام زاده  
صدلان که بندگی  
روموی است از شمع  
از عین آدمی سگ  
بار و روان  
شایان ملک خاک  
جوای که نیک  
چون ماه نور  
سردن بر این  
جان بر این  
برستان میر علی

بصفت که آمد  
کر علی بن حسین  
این سخن را  
او کی از روی  
کعبه هم که  
بای بر این  
سر به خط  
در مع نام  
صدلان که  
روموی است  
از عین آدمی  
بار و روان  
شایان ملک  
جوای که نیک  
چون ماه نور  
سردن بر این  
جان بر این  
برستان میر علی

اینکه خاک است نشانی  
سید سادات عالم  
از جان نوری که  
کین صانع است  
بند این بند  
ایلی این که  
جمع این که  
اینکه نور و شمع



از آنکه داغ صبر است این بزم  
دو رخ شیری از دل از گشت  
هر کس که از سفال شکست  
بار احرام اگر طلب کند  
خاک در شش و آب بار گشت  
منت بدین خاک در دل آب گشت

دانه ایست

شسته افرو که می علی خرم نام  
بهریل اگر بهر سر دروغ نام  
در وصف او که بهر مقام  
که با بهر بهر بلند از مقام  
هر کس که شش و شش ز شش  
تا صبح شش نکست جان درم  
رعد از شش نام کرد و با گدا  
کرد از صفا خیال که در تمام  
هر کس که ز به کام می سوا می بود  
ان کعبه حرم او بهر بهر کام  
روح الایمن که منی درین بهر  
کوشش و شش بهر حرف و نام  
خاص از بی شاد و شش  
دین جن که بهر شش از شش  
همه نه صید کیسوی گشت و نام  
جانی که سنی شش و شش  
از صلقه حرم اگر گشت  
دارم قبله در او روی زمین  
رویم ز شش که کرد و شش  
انان که بای شش از شش  
تا جبهه نیاز برین خاک  
انان که بای بر شش از شش

از آنکه داغ صبر است این بزم  
دو رخ شیری از دل از گشت  
هر کس که از سفال شکست  
بار احرام اگر طلب کند  
خاک در شش و آب بار گشت  
منت بدین خاک در دل آب گشت

در سبزه سبزه سبزه سبزه  
از شش و شش و شش و شش  
در وصف شش و شش و شش  
که با شش و شش و شش  
فراهم بین شش و شش  
کر جانی شش و شش  
از شش و شش و شش  
فردا که شش و شش  
هر روز که شش و شش  
از شش و شش و شش  
بجای که شش و شش  
عجب که شش و شش  
عجب که شش و شش  
عجب که شش و شش

ای که سعادتی از فیض  
بشش ای نام حق چون شش  
ذات تو که شش و شش  
در وصف شش و شش  
مارا چه حد که روی شش  
سوی تو تو اندام از شش  
مانده حد که روی شش  
آورده ام سوی تو شش  
کر نیک تر بدیم شش  
چشم گرم ز لطف تو در شش  
از حضرت کریم امین شش

دانه ایست

با کینه که هر صدف شش  
در سبزه سبزه سبزه سبزه  
عقل تو در بهر بهر شش  
خواید که خاک شش  
از حضرت تو که شش  
چون آنک خود روان شش  
از حضرت تو که شش  
امید از نظر تو شش  
مارا کن ز دشت تو شش  
برابر دشت تو شش  
ایلی که قبول تو شش

ای دمان لب ز جان شش  
کر ز نام بری شش  
تجلیات نهفته از شش  
کی فرشته از شش  
ز بهر نام شش  
ساقی آن که در شش

درین از لب لب از دمان  
عاشق مست بی زبان  
عاشقی با زبان شش  
کیا هست ز صد زبان  
سر عاشق بر شش  
خوش و شش در میان

منیت در شش و شش  
در جهان شش و شش  
عجب از شش و شش  
جان عالم شش و شش  
ای جان تو در دین من  
وزر د عالم تو در دین من  
عجب غوغای شش و شش  
فردا که شش و شش  
در شش و شش و شش  
از شش و شش و شش  
عجب که شش و شش  
عجب که شش و شش  
عجب که شش و شش



تا لب من رسیده با هست  
شاهی منی که گوی  
همه عالم چشم دول دیدم  
سوفت جان بدست من

هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ  
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای بزم جان جان من  
بد و آسایدی شوخی  
کفر و ایمان مانتوی بی تو  
بخت ن دست تازش نم  
بس که ناخن زدم سینه گل  
ساقی جان تویی که از لعل  
لطیف تو عای می جعفر  
هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ

لایه الصیت

ای عت رحمت روان  
عارض شمع محفل خوبان  
خنده کرد بسته دهن  
همه مان در گشت رشع خفت

شب کانت خجسته با بر  
من سید اربابان  
ساقی حریف که میزد  
عظم دل مغرور  
ناشدی آنجا عالم  
این حدیث بر زبان  
هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ  
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای جال تو نذر وید من  
وزر و عالم تو سر زید من  
حبست غوغای غوغا  
خنده جان از سید من

در کینه بغض افراست  
بجو محبت دن خوشم که اسوی  
تا لب من رسیده با هست  
شاهی منی که گوی  
همه عالم چشم دول دیدم  
سوفت جان بدست من

هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ  
جان عالم تویی و باقی هیچ

ساقی جی جو درین ری  
برده بردار تا محبت حسن  
دفت آن شد که ز لعل  
بر زبان آریم بس از دهن  
صد از آه من جو آینه من  
بی تو عالم احسان آورد  
ساقی نه رعای سعین

هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ  
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای جال تو از نمانیست  
دوری از من سکا تیم هست  
من سیر و زاق دل با تو  
دل من از شش پادشاه

از دوز لفت دل حریف  
موسس خاطر برید من  
سوفت جان بدست من  
بوسف مهر ز جگر دید من  
وز تو بهر تر ندید دید من  
عقل در کینه افراست  
خنده نذر وید من  
شب کانت خجسته با بر  
من سید اربابان  
ساقی حریف که میزد  
عظم دل مغرور  
ناشدی آنجا عالم  
این حدیث بر زبان  
هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ  
جان عالم تویی و باقی هیچ

لایه الصیت

ای جال تو از نمانیست  
دوری از من سکا تیم هست  
من سیر و زاق دل با تو  
دل من از شش پادشاه



آدمی نیست صورتی که  
هر که بر صورت تو نیست  
سکلی نیست که تو در من  
ورنه امدم از تو شکلی  
افزین بر غمت که در حال  
از سیران خویش غافل  
از جهانی تو حاصل  
وز جهان پیوسته حاصل  
بی حال تو عالم ای  
خویشالت بدیده دل نیست  
هر چه غیر از تو هست ساقی

دلا جان برای تو عالمی  
مقام محنت حشر نیست  
اگر چه شاه دیانت و لو  
نزد مهر و در یف و فاش  
بکج من پیش خاک بر سر  
بطله اش منکر کار و دلا  
به نیم بر خیز از دلا  
که جو خوش و دگر نیست  
بقول او دوازده که قول نیست  
صدیق او همه که در دلا  
رحمت در رسم و فایده  
طریق او همه جور و دلا  
درون صومعه اش صفای  
بگو نیست که ز اهل صفای

شهر شهید بی فاطمه امین  
امیر احمد موسی صاحب

چه گشتند از انجم روضه  
که حده زنده شود از روضه  
طواف گویند بر سر که در روضه  
نیز از کعبه هم اندر طواف که  
کسی دوست ندارد از روضه  
هر کجا که رود لطف دوست که

خاک در که از صفای  
صاحب خضر از انجم روضه  
بیت نیست سینه  
کینه نه از روضه  
خیال که در روضه  
بدان خشم از روضه  
که ای در که از روضه  
ای صبح را احد از روضه  
به جای آنکه از روضه  
که دافض از روضه  
برستانه قدس از روضه  
فانکه خد زین سینه از روضه

در روضه

در سر این سخن دل نادان کی  
کین در کشت ده دل صفت  
شاه جهان و فاسد شو  
وصف از اجابت روضه  
هر کس که بخت بهر جان  
کاسوده شو که صفت روضه  
شیطان صفت کسی که بخت  
در طوق لعنت ابدی نیست  
جان محالفت که کمر است  
در زیر بارین جو خرابی نیست  
بشر حق کی یکی نظر افروز  
اورانگی از رنگ کوی نیست  
خوشی با وجود تو کسی  
بیش و جویت که نیست  
شاهک نوا به شکایت  
با شکر نیست تو صفت نیست  
ای کشته از ملک منم  
گور از موسیای لطیف نیست  
هر که بنود از فلک حاکم  
اور از التفات تو صفت نیست  
باشد که زور شمر شود  
نور محنت که صفت نیست

ایضا

وا حشر که دید حشر است  
در نام حسین علی دل است  
ای آسمان اگر چه است  
علم تو بر حسین علی از حد است  
خزق شریف آل علی بر زمین  
چیز برین از حد سبب است  
کردن جریا عجب هم از حد  
گزنش وجود دگر کون است  
از باخته زبردوز دزدان  
گر روز کار تغلب ایضا  
خون حسین بخت اندازان  
به جهان که صفت نیست

بیت که ای در روضه  
صاحب خضر از انجم روضه  
بیت نیست سینه  
کینه نه از روضه  
خیال که در روضه  
بدان خشم از روضه  
که ای در که از روضه  
ای صبح را احد از روضه  
به جای آنکه از روضه  
که دافض از روضه  
برستانه قدس از روضه  
فانکه خد زین سینه از روضه



دربار دودیهام

انی

جوخ از سق و عصفور خوش  
کردن که سوف تر از سق  
بوی از خطای خنخ که آب سق  
بد اصل گشت خرابی از سق

که بیا که در کعبه بکن  
 در خون نشسته بکن  
 از ریخته که بر سر کشیده  
 از دانه دل بکن  
 کاش ز دانه بکن  
 بکفتر آب آب بکن  
 از آن زبان طعنه زدن  
 روزی از غایب بکن  
 راست نیز روزی بکن  
 از دست خانه دل بکن  
 امم بدف خانه دل بکن  
 دود و دین که در بکن  
 بکن زدن و بکن  
 از آن همه بکن







در طمیت یاعلی از برده رخ می شیر حتی دکار تو زده جفست دست قضا رکایت نو کفته خاک نفقن از سم دل دل جو سانه بشکن در فلک که ز دست تو دور شیر فلک که قصه جلوه نو کرد اب از حیدر چرخه نور سکه کیوان بدو سینه خود کن کسیوی زهره را برود در رخت تیر فلک قلم کشش زین خط وین با به سینه که بر من آید کرمی نای با که انش غصه چشم سو که تیره از ابر کیه ای که دور شد ز حیلین خاک که خورد و خورده ایسین و به سفید صبح کزین جو سانه منقا ز ران شب کز این بی ان بهار جان جو بر پادشاه کر کش بی کل رخ جو سانه	آب حیات تا شود کف حاج ای شیره حق بخور است این ای سینه اسره که باد و کینه در چشم سم دیده از اسب چیز کن دست تو زین برش غصه جگر او کرب خاک چشم افکن و برش مرنج هم بخون خود شکفت کو این لباس کردن و شک بر شتری بقوی این غن صد باره چون کن کن انش جو نیز گشت تو می که برش بلبل کرم ز رخ سها سره سرش در ابله غرق اها زان خون کرم جرم من در کاره سرش جو نفیس نراب رویش سیه بخور ای سینه به و سفید نور غش در شب بازش بخور ایگاه عدم خور
--	---

می روی اوست خورشید  
نه زاندم بر سرش کتاب  
در طوق لغت به رخ  
در رشتن سابل نشین  
بخت من جو دانه نشین  
کارش سینه به خط  
تلهین که خورده گان  
لبنه است در و خاک  
بکف خورشید بدن غم  
در قطبه است غمت  
این ز یاد که ز کس  
شیر سینه غمت  
و آن گشت که حکام  
زیست در و غمت

شاه سوانق که جلوه شمع بجو سینه با کز این باقیم اهلی جو سینه تو بهید جفست کر ناصدا بیت سگ فکس من چون سگ نوام جو سانه از خد ان لطف خوش ایگاه وقت دعا کنم کین فلک هر علی و آل علی خورشید	سیر از سره اصفه جو سانه تشریف ما اش ره بخور است رحمی به بند دای شه مالک غوشش دبلل ر بطریق ای شیر حق خد صلی ازین و از ابرق باقی غم حجاب سیر از نیم حله به علم التوا بارب میں دعای آگاه
--	--

در مدح شیخ روزبهان

بهر که دشمنی امیر است آن کلبن خفص که در پیش ان طرفه و سان که سینه کرده بر بردارنده سانه شیشه غشت در سینه اندیش بهراج کات نه راه در سینه سنی ازین کلبن از فقه از سمع محبت از راه اهلی به خاست کاش جو سانه	سلطان جهان شیخ حق حد جوی ز سر سینه جو سانه ز کشف غش نه بلبل ارو عیسی جایش در سینه بی سگ این در سینه کر سینه از دینه و هم کانت بوست که در فقه به راه سعدی که ج به دل طبع ای که عیانت به جبه
--	--

در مدح شیخ روزبهان  
بهر که دشمنی امیر است  
آن کلبن خفص که در پیش  
ان طرفه و سان که سینه  
کرده بر بردارنده سانه  
شیشه غشت در سینه  
اندیش بهراج کات نه راه  
در سینه سنی ازین کلبن  
از فقه از سمع محبت از راه  
اهلی به خاست کاش جو سانه



در همه موسمی به نبرد است	و بهار است که خزان دور است
وصف نقاش عین من	بیش نقش خطای که در دست
گر کند سایه بر سپهر است	سایه خورشید بر سپهر است
اگر کج روی کینه که است	خسرو عهد شاه امیر است
خیمه قدر او از ان بالاست	بار کاس ز آسمان مگرد
لا دکنش میخ دیده است	هر کی خیمه زد بقصد عدو
خیمه شرع و دین اوست	نیز د اوست آن اسلحت
سایه اش بر سر زار است	چتر او هر کی که سایه کند
چون با طعن طرا است	ضمن بر من زین زاری است
سایه دوست که بر سر است	تا ابد با وزیر خیمه حسن

در توفیق حمید فرماید

بایم و اری که از کار کا بد	این بیاون خیمه یار بر دست
سایه کس بر زمین بجز او	بجز طایوس فلک در جلوه است
در نه بر کردن دار کس علی	بر زمین بر سر صید رخ و طایس
سدره کربش دست زینها	بارگاه چنین برست برین
سدر پس تابی که بر سر است	از بی ز کشت طایس در کار
آسمان او است در دست	آسمان حیران بر سر در کار
آسانی سخن از کمال صفت	صفت دور از صغیر کمال برادر

صفت زین را که از کار کا بد  
 بر این خیمه بر سر است  
 خدمت اهل حاکمیت  
 در کمال خدمت  
 صفت این خیمه حسن  
 در سخن در که در کار کا بد  
 صفت زین را که از کار کا بد  
 از فرخ روی زان کمال  
 ساقی ده که در این کمال  
 ت برافق صفت این خیمه حسن  
 در همه موسمی به نبرد است  
 تا ابد این خیمه حسن  
 زانکه در کمال صفت

جهان عدم بود او را وجودی	که جان از تنش بر سر بود
فروغ نور حق از دق میزد	همیشه که روی چشم بود
ز روضه اش همه بویش	ز منهدش همه نورش بود
بنمود صورت او جام جمش	چنانکه آینه دل نمودی
طهور مهدی ازین بارگاه بود	نه دیرگاه که بیا ز روی
رخم یک درش سود روی	کزین معالیه بسیار بودی
از نفس که دل آینه جلال	حراغ دیده جان روشن جلال

القصه

قدم هر قدم او نه چنان کرم	ز دل رخت حق بن زهرا
بنیم در خمش و ده میکنند	که چون سج از دانه جان
کرمش نه اصل شرف او آمد	که اصل که هر کیش بود زان
کفش که دارش بود در خمش	کلی ز کفشش جو دست زان
فیرو دهر من هرگز از زلفش	کی رود در رویش از شانه
امید من هم ازین در سوختن	که نا امیدت کس نماند

اگر ز صفت کعبه است دست کعبه  
 همیشه صفت چشم خست و این

کعبه دل کشد با امام از در	است کعبه با رفد منور
زشتیه نفس اماره علی	بنیم جان بر دانه منور
مستان مجید من کشند	توان کشی دو عالم بر سر

صفت زین را که از کار کا بد  
 بر این خیمه بر سر است  
 خدمت اهل حاکمیت  
 در کمال خدمت  
 صفت این خیمه حسن  
 در سخن در که در کار کا بد  
 صفت زین را که از کار کا بد  
 از فرخ روی زان کمال  
 ساقی ده که در این کمال  
 ت برافق صفت این خیمه حسن  
 در همه موسمی به نبرد است  
 تا ابد این خیمه حسن  
 زانکه در کمال صفت







کرده این خیمه بن که آهست فهرل دست شد جو خیمه ل چهرش طوق کردن آهست بانه اران طاب زرشش فلک اطلس است بایاد اقامت شاه اسفیل نزد کسی نشین باکوش خیمه اش که دست کشید اقاب سه جان بخشیت خیمه بیرون زن زیاده کنار اس زبانه بود خیمه ویش بود بایه	از این خیمه بن که آهست فهرل دست شد جو خیمه ل چهرش طوق کردن آهست بانه اران طاب زرشش فلک اطلس است بایاد اقامت شاه اسفیل نزد کسی نشین باکوش خیمه اش که دست کشید اقاب سه جان بخشیت خیمه بیرون زن زیاده کنار اس زبانه بود خیمه ویش بود بایه
---	---

در وصف خیمه

شاه روشن دل که زرد و زرد شاه بهر خیل جید را که در آرد سوی که هر چمن بود بر روی لایه هر که رویش دود اند که گدای اب بنفش بر که سر زرد آری	نرخ خورشید فلک که گدای نرخ خورشید فلک که گدای ز آنکه دشمن جو بر اهل کد باکی که هر چمن ویش آری اب روی دشمنان خورگدای
---	---

در وصف خیمه  
از این خیمه بن که آهست  
فهرل دست شد جو خیمه ل  
چهرش طوق کردن آهست  
بانه اران طاب زرشش  
فلک اطلس است بایاد  
اقامت شاه اسفیل  
نزد کسی نشین باکوش  
خیمه اش که دست کشید  
اقاب سه جان بخشیت  
خیمه بیرون زن زیاده  
کنار اس زبانه بود  
خیمه ویش بود بایه

ز کار بنایست من عیش  
پار باد که کار زمانه بر باد  
کسی که گشت تو دیدی  
به بند غم دل از اندیشه جهان  
بدام بهر عیش تو بودید

ساخته که قطب بافت  
جید به ارداک که بید  
بجای چشم جو بهر ان  
بیانی که از بند غم کنی از  
به دست بی تو بودید

وله الصفا

مسبت زار و مشرب بر کف نهاد ساقی جاری که زنده است از رشک ان که مشرب بود و چشم که جو مشرب بود کند از جام به که ز اهل سر بر کن ز بار مشرب بود سر خیمه که یافت جو مشرب ماست و جدم نه بهر مشرب اهلی ز نفس غریبی شد مشرب	دولت به بین که مشرب بود عاشق بجای چشم دانه کن خون در درون با صراحی مستی که هر طرف جو مشرب کاب جات زنده دلال آب خمر به فیض ساقی زاده صد خمر از مشرب به بقا مست از لاله بهر مشرب طاهر بین که طین از مشرب
--	--

رباعی در توصیف ساقی

هر که که نه بهر بای دلده دون مشرب بهر که انیسر خورده	مشکی که دهن بر دهن بالنده کی لب لب لب لب لب لب لب
---	--

در وصف خیمه  
از این خیمه بن که آهست  
فهرل دست شد جو خیمه ل  
چهرش طوق کردن آهست  
بانه اران طاب زرشش  
فلک اطلس است بایاد  
اقامت شاه اسفیل  
نزد کسی نشین باکوش  
خیمه اش که دست کشید  
اقاب سه جان بخشیت  
خیمه بیرون زن زیاده  
کنار اس زبانه بود  
خیمه ویش بود بایه



که جو عاشقین دل تشنه چشمت  
مجنون بر نقدستی زین من  
مردم چشم دو یک از چشم زده  
آن دوشش خاهازد آن کانی  
در بساط دهر علی از حریفان  
هر کرا حق یک خست است

از آن که جو طایر ز چشم  
در کز ترحمیکه قطع  
پاران ز کز قطع خسته  
در بی شرح نهادم

در تعریف ستون فرمایه

یارب این کل از به کل است  
که کل او میث بر یاست  
زین کتب به متوسل است  
کجه کا به اطلب است  
خیمه جری ازین ستون زفا  
خانه از قوت ستون است  
راستی را نفس ز کاری  
قلم قدرت سید است  
بای تا سر شکل کله است  
زکنت کل بر بسته  
راست چون نخل وادی این  
دل اهل صفایه روشن  
قانتش چون الفیض است  
استاد همیشه حال است  
که شد راست به راه بود  
راستی کار به دنا بود  
هم که دارد هوای نیست  
چون ستون گوهر نیست  
هم که بندد که بند نیست  
همه از اسای خدمت است  
کامر کس که سر بندی خرا  
بی ثبات قدم نیاید است

ای از اسک که به نیست  
سر بندی بای خدمت نیست

در تعریف خیمه  
فرمایه

یارب این خیمه بن نیست  
بیارک اندازین خیمه بن نیست  
که در نظاره او چشم است  
چون عسل است  
جکاستان مدنی صیقل است  
بکاستان مدنی صیقل است  
بیار باد که این خیمه است  
بیار باد که این خیمه است  
خیمه است که خیمه است  
خیمه است که خیمه است  
کل به است  
کل به است  
صاحبان او به است  
صاحبان او به است  
درین صیقل صیقل است  
درین صیقل صیقل است

بقیة منج طاش من بر خدی  
نرا دوست دشمن طرف است  
حجته فانی ازین خیمه بن نیست  
سمای سید ملک بر نیست  
سبه شمت اقبال شاه است  
که سایه بازن جلال است  
سئون بار که خوشی است  
اطلب خیمه جاش ز شمت است  
همین است که از در به نیست  
قرا خیمه دین استوان است  
جو فخر من ز کربان خیمه شست  
سر به زانیده در گشت  
فلک قوت نفس او چمن  
که پیش فلک از شست  
می شمر بر سر او سیاه بان دولت  
که زیر سیاه او افلاک است

در تعریف ستون و کان فرمایه

شای که جری حلقه بکوشان  
روی زمین بهشت گان  
سهم سعادت که قرین طغنه  
در قبضه کان سعادفران  
زادگان است بمانی که  
بر و از طایر فلک است  
از روی اصفان فلک گان  
تا ریخ همه بهر متعال  
تیرش که خا چشم نیست  
هر جا که هست دیدن  
مهرش خا خیمه نیست  
سید از ریه بوست رک است  
بر حرف این کان منه نیست  
کین نفس نکش از طرد  
عظم ریم در زکات زود  
یکس که دوده زنده نیست  
در وصف این کان که در است  
که تر خیمه لبش نیست

سجده  
ای که به نیست  
در تعریف ستون

در تعریف

ای خیمه ز کربان نیست  
ای خیمه ز کربان نیست  
ای خیمه ز کربان نیست  
ای خیمه ز کربان نیست  
ای خیمه ز کربان نیست  
ای خیمه ز کربان نیست  
ای خیمه ز کربان نیست  
ای خیمه ز کربان نیست  
ای خیمه ز کربان نیست  
ای خیمه ز کربان نیست



بزدلش سجد جو ستر فلک اریا  
گر نه فلک افروز دم شیخ نوا  
یار سب جرب علی باد که زید  
زین گونه سپ با چون دوزخ

وله الصیف

او که داد از چشم غفلان کشت  
از دیده در کس طاس فلک کشت  
از صدای طاس این مکینه  
کز فال خال جو ستر فلک  
از سوای دیش در کاسه سیر  
بمعین دیده ام شد با سیر  
عاشق و دوانه ام با کس دوش  
عشق غفل مستم رو دوش  
در بلبلاک بازان مجرک  
از سر خود مگذران توانی  
با دریغانی که دوزخ است  
خود ستانم پیش اهل سواد

الصیف

این مرد و افراط و تفریط  
چشمه خست با ایند سبک است  
جوهر حست با کس نمیکند خست  
شبه خست و رویی بی خست  
نفس خط کربس دل سیر  
مخون جلی که بر گردان است  
بر سو او دیده دار چون لوت  
از سو او دیده رویشان است  
که چه جام چه نماید کفست  
کربس نیکوی جام است  
تا دم خست می آید خست جام  
از دم می که سوغ خست

وله

وله الصیف

نایابم از این سبک  
می جانت ابدی غمی جانت  
این جانت می خست  
یک جانت می خست  
این جانت می خست  
که سوز نظم سوز  
این جانت می خست  
شبه جانت می خست  
دوست جانت می خست  
کری و بد جانت می خست  
یار این جانت می خست  
از جانت می خست

چنین که هر فلک سر و قد کشت  
ز عافش به خست کفان  
جدا از کوی تو دوش انکسار  
که دوزخ دوز بکوی تو انکسار  
ز افحار کند کس نه از سیر  
هر آن سخته که بخون تو سیر  
قدت بکوه ناست سر کف  
کشت دشت عانا که کف  
کسی روی تو بنده ز کف  
بکشتش از خزه صد تیر لیدار  
نزار سجد بود دوش کف  
مثال صورت ذوق انکسار  
سبب فصل در کم تیر سجد لیدار  
که بر سپهر سر از فصل کف  
کف طبع کس جانت می خست  
که کردی بر سپهر لیدار  
جو کو نظم دارف سجد کف  
نهر از کف چون در سجاد  
کف کف کف و سجد کف  
زبان طغنه که بر سجاد  
ز فعل دگ و چون دگ کف  
بحرف روشنی نه خطار  
ایا بنده نظر خن از ان خطار  
تو آن نه که ز سجد و کف  
س از تر از وی ز سجد کف  
عدد و تسع عدد و کف  
چنانکه برتن خود و کف  
اگر خنق تو بوی کف  
طبق طبق ز سجد کف  
جو در خنق تو باشد کف  
بر سجد عایشه بر دوش کف  
ز روی روی روز از کف  
کرس زمانه ز کف  
میان خلق سر از کف  
مگر که جنت سر از کف  
خدی نیست به راح کف  
نفس سببه بر کف

نایابم از این سبک  
می جانت ابدی غمی جانت  
این جانت می خست  
یک جانت می خست  
این جانت می خست  
که سوز نظم سوز  
این جانت می خست  
شبه جانت می خست  
دوست جانت می خست  
کری و بد جانت می خست  
یار این جانت می خست  
از جانت می خست



همیشه تا که درین کز دوزخ شد  
چو خور و دوستم کز کرب

بهار اندوختل روان غمش  
بهار خرم تو عالم خزان غمش  
دو پنج دور که از سر و آن کم  
سپاد کار کی ماند بود آن کم  
جهان سیاه شد از آن دوزخ  
که سب چراغ جهان تا ز غمش  
طریق امن به دست غمش  
کزین مصیبت محنت تا ز غمش  
عجی رسید بروی ز غمش  
که پشت طاقت کرد ز غمش  
شکسته ساغر غمش غمش  
سر و مجلس پاران تر غمش  
گرفته خلق جهان دوش غمش  
مگر هر چه بامال محرم غمش  
از که هم دل بود چون غمش  
که خون که یکنه این ز غمش  
برید باز سفید از سر غمش  
فراسد ره جو روح القدس غمش  
فرق دیده از باب دل غمش  
که روح قدسی او تا غمش  
چو اخاب فلک سیاه بر کوفت غمش  
که میل همه پیش با غمش  
سحاب بر رخش که از غمش  
فغان کربست که خیمه ز غمش  
جز آنکسی از دوستان دین غمش  
شکسته با دل دشمنان غمش  
بمنه که او خدا را که پیش اری  
که از کربت او بس کنی غمش  
هر زمین که که ز غمش  
کشت چمنه ای که رنگ غمش  
کسی نداند از که در جهان غمش  
چنین دوشسته حسنی ز غمش

اگر چه در زبان نیست  
که در است خف  
بهر طوف جهان کرم  
که سب شکست از غمش  
دو پنج دور که از سر و آن کم  
سپاد کار کی ماند بود آن کم  
جهان سیاه شد از آن دوزخ  
که سب چراغ جهان تا ز غمش  
طریق امن به دست غمش  
کزین مصیبت محنت تا ز غمش  
عجی رسید بروی ز غمش  
که پشت طاقت کرد ز غمش  
شکسته ساغر غمش غمش  
سر و مجلس پاران تر غمش  
گرفته خلق جهان دوش غمش  
مگر هر چه بامال محرم غمش  
از که هم دل بود چون غمش  
که خون که یکنه این ز غمش  
برید باز سفید از سر غمش  
فراسد ره جو روح القدس غمش  
فرق دیده از باب دل غمش  
که روح قدسی او تا غمش  
چو اخاب فلک سیاه بر کوفت غمش  
که میل همه پیش با غمش  
سحاب بر رخش که از غمش  
فغان کربست که خیمه ز غمش  
جز آنکسی از دوستان دین غمش  
شکسته با دل دشمنان غمش  
بمنه که او خدا را که پیش اری  
که از کربت او بس کنی غمش  
هر زمین که که ز غمش  
کشت چمنه ای که رنگ غمش  
کسی نداند از که در جهان غمش  
چنین دوشسته حسنی ز غمش

از جهان نیست اکنه من در آن  
علم و حکم و دانا لطف و دان  
چون سجا که جوی خوشی در آن  
رفت تا در مکان بیانی  
زخم هر که کی منم وار دای  
بمغن تا کسی از جسم او کی کرد  
حضرت نجم السعدی تا محنت  
پیش خورشید صبرش هر که کرد  
دوره کز خاک پای او کرد و کون  
صد مهر کنجیت چون شمع  
باس دلهای جان شیشه گاه  
تا کرم او بود نامش خاتم  
بسی که می بارید دلم ز آبر  
بر که کوس بی نهاد دگرش  
آه آن نقص خمر کردی دای  
در غم مندی دانش را که  
سبیل زلف که این گلستان  
میس که بودش که بر کرمش  
دود آه و دستانش تا غمش

شب میداند که هر کس  
غیر از آن کس که  
کار جهان خود داشت  
از آنکه دید چرخ نه در اقصای  
آه ازین زخمی که سخن چرخ  
ز سر پیش که ز زخمی دارم  
آن بنده آخر که غمش  
دوره نهان گشت که غمش  
کر شود از خون زناه گمان  
انچه پیدای شد از وی غمش  
غده زلف کلر غمش  
تا کرم او بود نامش خاتم  
بسی که می بارید دلم ز آبر  
بر که کوس بی نهاد دگرش  
آه آن نقص خمر کردی دای  
در غم مندی دانش را که  
سبیل زلف که این گلستان  
میس که بودش که بر کرمش  
دود آه و دستانش تا غمش



از جهان بن ساید که گشت

در انصاف

آن که سر پاکیزه که از دیده پاک  
آه از بستم دهر که آن یکدست  
سردی بخار یسناک گشت  
چون سمع اعظم فانی گشت  
امید و فای قطع شد از عالم گشت  
در بزم جهان دهن آتش نثار  
بای همه اهل بدورین زلفه  
بار ببال گرم خورشید نثار

انان که در بفرل مقصود بودند  
چو نقش تن ز نامه سخی  
خوش وقت عارفان که عمرند  
از آوده بخوبی و در عالم گشت  
انان که زنده دل نبندیدند  
سبیل اصل در آینه شیرین گشت  
گمانست و بود و نمانست در کار

که باری زانید به درختی  
نزد جهانیان بجان و اگر گشتی

در انصاف

دنیایا به دردم زانایان گشت  
فدش وقت او که میل بیند  
دنیایا به دردم زانایان گشت  
فدش وقت او که میل بیند  
دنیایا به دردم زانایان گشت  
فدش وقت او که میل بیند  
دنیایا به دردم زانایان گشت  
فدش وقت او که میل بیند

ز نعت کش که گشت به دریا  
کردم زهر جود به بخار گشت  
آن کج نشد و دشت گشت

هر رشته دجوس که ایست گشت  
باشینه ایم و سبک جان گشت  
در عالم ذل استن سوس گشت  
کردن کشی کن که سری گشت  
شستنی گشت و سبک بکار گشت  
آسوده از زمانه تقاضا گشت  
کردن بند به جسد از زانو گشت  
که مرید جات دل زنگ گشت

در انصاف

جان جهانیان ز جهان گشت  
آن روستی دید که بود گشت  
ماد میان تیرگی غم گشت  
عیسی می که بود در جوش گشت

دین در بزرگ دست گشت  
در فرخ نقد و دم گشت  
و آن بحر علم و طهر گشت

در انصاف

کج و فاجاک نهاد گشت  
از دیده بخور برق گشت  
سمع و ادمازیان گشت  
در زیر کل جو آب گشت



چون رخسار از غش برآید  
 آسوده در هدیه قلم برین  
 در سایه لولای محمد در پیش  
 یارب باب روی بی کجین  
 در روز خسته خرد بیکم از کرم  
 حشریکه میکنی بر بزرگان دین  
 کاری که کرده است نه خود زین  
 عفو از کال لطف جهان دین  
 جز رقت تو هیچ هنر نیست  
 رجمی نای فخرم غل بر پیش  
 رخسار پدید از کرم چشمت  
 عمر برادر و برادرش زیادتین

در بیان

ای غافل که میکنی خرم  
 ز نهار یا دکن زمین و کار  
 آن گفته بود یکم از صد گل  
 ناکه بر کجیت با اصل تو  
 من غمگین خلق جهان دینم  
 و احسن که نیست کجی من  
 دارم امید آنکه بکنید دوست  
 بر ما امید دل میدوان  
 من در شمار که درجه بر پیش  
 غافل که کو در سکینه از شکا  
 با آنکه صد کن بر بار یکم دینم  
 کردن نهاد دزدی ازین دار  
 آن خاک نویش از دینم  
 تا بر دل کسی نشیند بخار  
 در روز کار کار نه بندی ازین  
 کز چشم اعتبار کشتی بکار  
 یارب تو پیش از کرم خویش  
 یارب تو پیش از کرم خویش  
 از لطف خوشتن نصرتی که اگر  
 بر رقت تو ختم شود کار دین  
 ای بنیاد نام کو یا دگشت  
 این نکته یاد گیر تو هم یا دکان

در بیان

تو زین کردن دین ز کج  
 در روز خسته خرد بیکم از کرم  
 کاری که کرده است نه خود زین  
 عفو از کال لطف جهان دین  
 جز رقت تو هیچ هنر نیست  
 رجمی نای فخرم غل بر پیش  
 رخسار پدید از کرم چشمت  
 عمر برادر و برادرش زیادتین  
 ای غافل که میکنی خرم  
 ز نهار یا دکن زمین و کار  
 آن گفته بود یکم از صد گل  
 ناکه بر کجیت با اصل تو  
 من غمگین خلق جهان دینم  
 و احسن که نیست کجی من  
 دارم امید آنکه بکنید دوست  
 بر ما امید دل میدوان  
 من در شمار که درجه بر پیش  
 غافل که کو در سکینه از شکا  
 با آنکه صد کن بر بار یکم دینم  
 کردن نهاد دزدی ازین دار  
 آن خاک نویش از دینم  
 تا بر دل کسی نشیند بخار  
 در روز کار کار نه بندی ازین  
 کز چشم اعتبار کشتی بکار  
 یارب تو پیش از کرم خویش  
 یارب تو پیش از کرم خویش  
 از لطف خوشتن نصرتی که اگر  
 بر رقت تو ختم شود کار دین  
 ای بنیاد نام کو یا دگشت  
 این نکته یاد گیر تو هم یا دکان

ای جگر گونه که باک مدنی بگری  
 چشم من بودی ز چشم جان  
 بود برادر از عینیت سوخت  
 عالم خاک بستی و بر افلاک  
 دلت از شای ز چشم من  
 شفا خانه غیبی بی ترک  
 ساحت کوی فخرم که نیست  
 طفل بودی درین مکر کی  
 میدیدی بی بازی و بازی  
 صید کردت اصل و بت فخر  
 بای نهاد درین کینه ام خار  
 سوی آن خانه غیبی بی ترک  
 نه بهار دل من بودی کفایت  
 برک تاراج خزان چون فخر  
 و امن نشانی ازین کرم کو  
 ازین با دگر کرم غم  
 لاف عیان ز چشم تو نیست  
 کردت بر سر بکج غم خاک  
 من بسین طلبکار تو ای کرم  
 شسته رهبر این زار دکان  
 خودم از رقت تو وقت که نه ای  
 بحد تیر از بر این جگر کجاک  
 صبر کن ای کرم ز غم غم  
 که نه تنها تو درین دکان

در بیان

آه این صفت بود که غم  
 ای این صفت بود که غم  
 باد اصل فکند صفت غم  
 ارزده صندل از دل چشم  
 کجی که ریز بانه بسنه فخر  
 اورا نه شد که نشیند  
 بروانه وار بر انشع عالمی  
 هر چند جان فخرم دوز  
 آفر که کرد باد اصل زان  
 از شمع انجالی که دغ کند



این یادگار بود در حبس کربلا  
یعنی نظام ملت و دین اخلاقی که  
گرفته نظام لدین ظفر اسلام  
گور اخلاقی در دوزخ جهان ابرجد  
نام خلیفه العجی ابرجد کرد  
جان جهان در بهر دایام به

شرح از نظام ماند نرسد به کوه  
 که دم فلک مقابل او نمی بیند  
 خورشید اگر کمند دور از کوه  
 روز و شب از قامت نامیاید  
 ان افق انفس کشد  
 کسی غایت نبرد ز کوه  
 دعوی دوستی دلش زینست  
 هرگز زانه کنی ازین درینست

العين

آن حرم درون چشم پاک است  
آن که هر لطیف درین لایم  
چون چشم لاله در صحن رخسار  
از جهان که دورش بگریخته  
که کف کف خضای این رخسار  
از حیات بود به زنجیر بسته  
چشم پاک اندوخته به چشم پاک  
از بس که رحمت خون پاک  
روزی که رفت در پیشگاه  
از بیاد دانه چون کز آینه پاک

از سوز آه و ناله باران آید  
 رنجن اگر چه بستم انداخت  
 اندیشه کن که کام کوشش  
 کام بقای منجی ز بهر کام  
 دار در طایفه که زهر می آید  
 دین دانی ز بهر ساندید

کی یاد دست از دل می کشد  
از دیدم که رفت کسی از یاد  
تا او برفت همه است  
بدست جان ما می ماند  
اوست بخوابد بقیه را دوست  
کار این زمان و زمانه بود

که سر بر آید چو این نیز که  
 خلقی آید و ز رخ غم زین میانه  
 ای سبیل که در خند چهل سر که  
 جان در ازل ملک و بلا و آزار  
 با نوشت ز ندکی همه ز سر در  
 در ظلم حکمین که چه بد آید  
 و دلاست فارغ از هر کار  
 آید بر که خانه زینند  
 باز از وجود غم من مانده  
 هر کس که ز ادب است از هر کار

علم الفصا

قطبت بر سر عمه از فوق است  
 از دُرُک چار بنیت هر جا که می رود  
 بکده زرباغ و در اگر درخ ز پر که  
 کریم کسی نیست سیدان می رسد  
 گویند اجه جهان خوف استامدی  
 مرغ درش بکشد عالم به شک و  
 خون طایر است بر مرغ رنوخ  
 دایم ز منظر هشام دبار  
 از دُرُک کمرش که بدین است  
 خدای بکعبه خشتش دوزخ است  
 کین لاله زار خاک غریب کوی  
 کمر خشت و نایج سر نه از دُرُک  
 کز نطف در دل کعبه می نشیند  
 جا و بهشت کرد و جهان را  
 تاریخ جنت طلب طایر  
 عمر معین دین محمد زیاده

در مروج قاضی احمد فرماید

منست این در که بنمود از ملک  
در چشم ز حکایت دهر آفرین  
تا باید بر خاکت قدیل ماه بدار  
و این ماه دیدن عید را بدار

بجز نضای لب لباب  
 باره زرد در دشت  
 ایستادن در دشت  
 وزیر ای وضع  
 و دار انداخت  
 و در کعبه  
 تا غدا رفتی  
 می اندازد  
 نه مانند  
 طاعت فاضل  
 تاه جان  
 از کرب و  
 آن بند  
 می اندازد











دور روز بهانی غرت ندانی  
زبان بهندم خود گشایم  
همیشه به رخ روز زلف سایه

اینست مهای خون بر این فکر  
کز اینک روی نمیدار  
چرخ در خون استنق  
سختی در خون

این  
 که جگر عشق را با لیس کردن  
 ای کلان دستم این  
 کلان ایندی خود را  
 که حسن قدر نیست از این  
 در صفا

ز دست نایبک ارقصه مستجاب  
یقین که نامه من دشمن نهان نیست  
مخاشه آن همه دست پریشان  
ز بس که گوش خجالتی برابر افتاد

في الخمس فماید

این خشم تو عاشق گزینان  
دل زخمت خاک شد این بر کار  
جرم دل غی از خانه دیده جان  
دیده را که با تو رفت دل خاک  
مرغ عاشق باد و دبر این کاهن

شمع رویت کرد و در دما داشت  
 این چنین است بهشت بهشتی  
 ای بهشت عاشقان این میخانه  
 ادب مقصود خوا از کعبه آید  
 خلق نمیکند این شمع از دور  
 ای بهشت

بله در غزل باشد محبت  
 کی تو عاشق بکشد دست به کس  
 روی ساقیانه دوزخ عالم  
 این حسن از بریزین برود  
 عالمی کرد و خدمت بهت فرات  
 این حسن از بریزین برود

ن دلک آب خمر چشته کز دهن  
تا کی گشت بی حلقی خمرین  
عق اگر در نظر آن کز خویش  
حده تر باک را بخت  
تو ازین لب هوش نه بخت

ملی را که در آخر چرخ خود میزد  
بس که خون عاشقان میزدی

و از افاق نوناکی برین نیسوز  
که دل مجسمه ز درون من

مکرمه و مؤخره  
جوان من شد و ز کبر نشد  
کمر ز روی دفا و سپان کشید  
ادعای عمر را خلاص

بجی که جز غم و اوهام طربند  
کنند که دلش جان نیرنگی

اگر جنبیت بعوضت زینا کسب  
تو دوری از من از هلاکت

زاد و نوری که میاید از این بیان

که یکد و در زردین خانه میماند  
 چرا که بخت بد او ای نند و طالع  
 اگر بیای  
 در زردین  
 در زردین

کر یک روز درین جایه میمان

[illegible]



دوست از تو صحبت و جان سپارد با چویشان خاک از درانم	از حسن نشاء کلبه علی مستحق جلال کل اندانم	ز عقدت که مبردا شد غفلت احدی کمال در دیدن این واقعه بمان کامجا که نظر و محله خود دید
کو زانده رام تو کشد زره تا که اسیر کور جوهر ام بماند	کیرم شدی نجات یاران افرنه در میان دود و دمانم	احباب
کامل اگر سدی بهم علم غایت درنگت زبون سبک بمانم	موقوف و در راه لاهام باصد نزار علم بسین غانم	تاریک که خاتم مدح است تا در پیکر او بود در مدح جایی که او بود در مدح در وصفش و به به به به به در وصفش و به به به به به
باری نظر بوجم حقیقت نمیکند ای نفس شوم چشم ز شرابم	کی لب بزرگ دست کشی چوین تو در خطا بیدار سپاسم	بخت از آن و جانت بخت از آن و جانت بخت از آن و جانت
کرست برت کشده خطا بود تا از طمع میان ارباب صدر	آدم نه در گزینم ز انجام روزگار تا کی اسیر از بی انعام مانده	کی بیل محرم کامجا که در آن و جانت کامجا که در آن و جانت
ای بی با و بر جهان رفت کم نام من زل او بیگام مانده	در حقیقت دیدن چنین دیدم خلق در کثرت می آید بیکد	ایضا
در کثرت و وحدت اگر حق الی الحق چون بهم وصل شد نه انکار کرد	دشمنه شمع از جلا ساز می شود چون بهم وصل شد نه انکار کرد	
انست که محسوس معراج آید بنکه که کمال نظرش نایب خد		

ز عجب دست خاکی که بر سر دارد  
شد عفتش احدی کمال  
در دیدن این دانه بخت  
کامی که نظر در خطا بود

ت و بیک که خانه بدست  
جایی که او در دفع نیست  
در بختش هر چه بخت  
بخت از آن دست  
کی بیدار بودم  
کامی که در دامن می بیند

اصب

مهر طیفیل و جوهر دست علی	برین دو قطره گل دست بخت
خلاصه سخن بن کرد و در سخن	سلام بر علی و آل برین بخت
<b>عباده</b>	
ذات محمد و علی اینه عقد	آینه سر در آستان حسن بود
این بخت و در دین بخت	از بودن و نبودن دل بی نیاز
<b>دله انصاف</b>	
در دین و در راه لاهام	باصد نزار علم بسین غانم
کرست برت کشده خطا بود	تا از طمع میان ارباب صدر
ای بی با و بر جهان رفت کم	نام من زل او بیگام مانده
<b>دله انصاف</b>	
در حقیقت دیدن چنین دیدم	خلق در کثرت می آید بیکد
دشمنه شمع از جلا ساز می شود	چون بهم وصل شد نه انکار کرد
انست که محسوس معراج آید	بنکه که کمال نظرش نایب خد
<b>دله انصاف</b>	
ای که به برادر از دین است	نخاک من بدو پیش که مرده بود

ز عجب دست خاکی که بر سر دارد  
شد عفتش احدی کمال  
در دیدن این دانه بخت  
کامی که نظر در خطا بود

ت و بیک که خانه بدست  
جایی که او در دفع نیست  
در بختش هر چه بخت  
بخت از آن دست  
کی بیدار بودم  
کامی که در دامن می بیند

اصب



که از تاب سادت بر نظر دارد	همیشه همدم قابل و بخت سود
دگر ز بر خورشید بخت خورم	دو سایه تابا بدیده روز و درود
با کوشش همه در انقضای وقت	که قسمت از می سر به شد مکت
ص	
بکشت اندامم از انقضای وقت	مردن در انقضای بودن در
سهرت کمال رحمت از بر تو	انقضای خویش رسد و در
و	
این که بر می زل بنده پیر	غم دیرینه باز نه بکنم
بمعن کرشمی صلاح اندیش	بویا بشی سخن نشن حکیم
منیت در دست من بچویم	دل بکار جهان کر و حکیم
چون فلک نشنم بخرم نه	فکر گشت دشمن در حکیم
من که در عالم جوی بنود	همه عالم به بیم جو حکیم
ص	
خود ستانی عیب در دست بود	لیک اگر برسی فصل اندویم
ساحی در پیش من که سب	کز به سیفاست سخن آموزم
عسیم در لطف و ادب میرید	سوزنی تا جاک دامن دوزیم
با نهر حیران عجب شهنش	ای فلک تا کی بحیران سوزیم
نیتیم فیروزه ای خرف فلک	اگر بس مردن دمی فیروزیم
و	

دل که هیچ بجهلی که ای صفت  
بصورت که از صفت که ای صفت  
بیز از اهل صفت که ای صفت  
فانست پیشین صفت که ای صفت  
جوش خ کل بیکام صفت  
جوخار که کار افتد صفت  
نظم خفد است با جلی رانده  
هر کی از از انقضای طبع جدا  
سیر آب اندر بنایت که ای صفت  
لیک در سوزی ای در گشت  
و ایضا

که

که بر برابر با نشنم مکت	لیکن از جود فلک صفت
مخ دینا با دم شیزان بکجوید	سر که حیدر ان مشنر لک
و	
چند در کشتی رسم ز کشت	که کنه بینی دار غایت صفت
سهن باشد که اصل جانست	سوی ان کن که سر چو صفت
و	
ایکه بخون عشق بیا منی داری	جز بختل میوه دار نیکی صفت
دولت به اصل ناکس عجب خلعت	مدارش نیست اما صفت
و	
بگذر ز بزرگی که بود مایه زار	بشت از یوسف ضیقان صفت
خاشاک صغیف از تر غم خورم	سند زیر نمر کده بنهر صفت
و	
طع تر است که مقبول گایا	کن دو کار اگرش اگر که صفت
بمع جادو اید دست با طبع	در بکس مطلب بمع صفت
و	
خواجه حسن سر کستان حسن	انکه شد از چشم به ان صفت
گفت دلم از می تا به رخ او	کم شده و به حسن صفت
و	
هبلو ان زمانه یار علی	که ز در کش زمانه بر شورت
و	

همه زار از اجل زاده  
بماندی که کار بزار است  
بیا گفت به صفت  
جای صفت او صفت  
خواجه زار الدین صفت  
انکه بدوی باب الاطمن  
درشت بکس عادت  
صف ظالم صفت  
رفت نارنجین صفت  
سنت دستور صفت  
و ایضا



این که هر پاک که چنانچه شود	خاک قدش غرت بکشد
نارنج دلا دندش جو چشم بکشد	یارب که کلام اهل دل بکشد
اول الف	
بر صالم نهایی بود	که اصل بزکند از بخش
این که صلاح است که	صلاح حق برست تا بخش
الف	
رفت آزار جهان بکنم	کز دوت تخم چنان مفتی
سال تا بخش جو چشم بکشد	شاه ملاود و نام بکشد
سه	
ز عالم رفت آن شاه عالم	که با اقبال و دولت بکشد
جو نفع برادر از بهر در	جو تده سپهر این زمان بقدر
جو بستم از خرد تا رخ فوشت	خود فرمود نقد بر بخش
الف	
ز می خنده مولودی که گشته	جهان از زنی بر خلق بکشد
بر جاشم روشن شد بکشد	از آن نارنج او شد چشم بکشد
سه	
بخت ملک فایم از نظر	جز بخت بکشد شد و او حاکم
داد و داد این خلقی کز شرف	نشرین جا که درم جاک
اخر و خنده مفسد نام	کشد علم و شرف و خفا

نخل است تا بخش پاک  
کاین بستان ملک فایم

نظر لطف تو ابروین الدین  
کرد در غله جادوان  
بودی میان اهل دل  
ذات بخش بند خدای  
از آن بخت سال تا بخش  
متعجب فرزند اهل دل

در زمان عهد شاه جهان  
لطف یزدان این بخت

سال تا بخش جو چشم بکشد	که ابد از لطف حق ممد باد
سه	
نور دین عادل بی مثل که بکشد	متم کردید بر آیت شریف
نظم او سحر جبین مستعد بکشد	کز نیمه فضل نبوی کیش
وقت تا رخ و فاش بکشد	موند عادل بیل کای
الف	
خورشید برج ال علی می بکشد	یرسف جال و خضر نهاده
ز داشت پای بر سبزه بکشد	عسی صفت فراز غلظت
از رخت و کرم کل او بکشد	نارنج و حشمت طایر بکشد
سه	
مادی مهر و ان دین شمع بکشد	لاهی و معرفت است بکشد
بر تو نور بخش بر دوا بکشد	صورت نور بخش بر دوا
شد ز مسیح بفلک سازه بکشد	کرد همای عشق با لطف بکشد
در شد مالکان بر بود بکشد	سال وفات او بود بکشد
سه الف	
خدا به لطف ابد را خدای بکشد	کز دوت بر رخ ارباب بکشد
بس که برش لطف اگر تو بکشد	جان محضی از بی تا بخش
الف	
در رخ از فدایه لطف بکشد	که در میان حکمت بکشد

نارنج تا بخش ابروین الدین  
نخل است تا بخش پاک

نظر لطف تو ابروین الدین  
کرد در غله جادوان  
بودی میان اهل دل  
ذات بخش بند خدای  
از آن بخت سال تا بخش  
متعجب فرزند اهل دل

در زمان عهد شاه جهان  
لطف یزدان این بخت



شده پیه اجل که در ترا	نگند جارج عقل جان بوس
رفت در دانه خرد از عالم	از آنکه زد سالها هم گویا
همه گویند به ناز بخشش	حدود دانه میر بر ناموس
د	
رفت از از جهان هم از آن	آنکه بود از عالم و در آن
قره العین جهان سپید تر از	سال تا بخشش بود هم از آن
الف	
در دنیا از آن بخشش دل	که مقصود ما بود خوشی و دل
دو مقصود که اگر کسی سال تو	بر لب میگوید مقصود نیست
و	
بافت که از از جهان بر جیل	آنکه دایم لطف او جان سپید
یادگارش نام و محمود لطف	صاحب نیکن و ضیق لطف
سال تا بخشش بود هم از آن	یادگار عاقبت محسود
د	
گفت بیکه بر مردم خوشی	که سرشته غم بر بوی
که کن سلطان دل بر خوار	که چون غرقه در فون زنجیر
الف	
بنام شایسته از جهان	که زبان شایسته حکم خدای
قدانی صفت رفتن	که نایب سلطان ضعیف شد

عقل اول علی الدین احمد  
کشت آفرین طیف  
میشکست اسرار  
دین داشت شکر از آن  
عقل گفت از برای بخشش  
عین صفت بیکم در دل  
افسانه  
از از فلک که کوکب  
در زمین که در دین  
سازد صدای پیچیده  
رفت از جای دایره

کو نیکو مدان بی نایب	حیف از صدای بر محمد
د	
حضرت میرزا علی کاز	در دولت بروی این
در بین روز و ساعت	که هر حق ز کج خوشی داد
همه در ای سر ز بخشش	قدمش یار مبارک داد
الف	
آصف صفایی از آن	آتش علی شد خلق او
اندیش فرخ حسینه	گرزدین او شد عقل و اله
سال و دولت بر لب	که ماه سبحان صبح و شب
الف	
پیر دولت اقبال شمع	که دست بنده درگاه او
درین هزار مبارک	بنای خیر نهاد از غنائم
چار طاق همیشه رفت	چار طاق همیشه رفت
الف	
ز علم که بر روشن اجاق	نه سبده اری که نام نیک
پیر صفت با بایستی	دل او محمد مراز ملک
همه روحانه رفت از آن	مقام اعدا از آن ملک
د	
دل امید بکار جهان می نی	چون تو به روز بهای این

همه در ای سر ز بخشش  
پیر از بی نایب  
کشت آفرین طیف  
میشکست اسرار  
دین داشت شکر از آن  
عقل گفت از برای بخشش  
عین صفت بیکم در دل  
افسانه  
از از فلک که کوکب  
در زمین که در دین  
سازد صدای پیچیده  
رفت از جای دایره  
از جهان شایسته  
از جوی ز غمناک



سال نایب و فانی طیب از کاشن دل شایسته

حیف کار شد از جهان دل خوا به باد قار صاف  
سال فوشن نه که بگفت خوا به سبیدی محمد حیف

در نایب از نیر محمد و حسن جگوم و صف آن عیسی  
بس این صفش که در نایب جوان عاقبت محمد و حسن

ای که اینجا میر می گفت ای بر قوام الین حسین  
پزد این سرور آن نایب و حسن زان بود نایب سال نایب

جهان برت و منظم الین که قدوة العرفا بود و حیات  
که افضل کاشن بین کشت بهان صورت منی سال نایب

نکر گزینت فرخنده به قول عاقبت خانه اهل نظر  
کینه عایش نام جهان نایب منزل عاقبت و سبک اهل

هر که آمد در دود و کشت عمت کس نیست در کمال  
از دود و میر لطف اندیش کانه بودی شریط و می بود

حقی که نیر از بی نایب  
بهر لطف اند و در دود

در نایب از نیر محمد و حسن  
اجل کشت جان نایب  
میکونید خلق از نایب  
رضی حیف و حیف

فدا به محمد شاه حریف  
شد شهید از نایب  
دل جان چون نایب  
به نیر نایب

ر از خون جوش نایب خوا به مودب دل میکن

ان کر غم او شمع جگم نیر رفت و دل خلق متصل  
فرما که به سال نایب و حسن کی خوا به کمال جان دل نایب

اجل یکم که جگم نیر گرفت سازه نیر سال نایب  
جوان از اهل نایب نایب نایب نایب نایب

کل نایب و دل سب محمد و حرم که نخل مدش که بر کمال  
به بی شمشیر این دلی نایب که شد میر محمد دلی نایب

آه و نایب نایب نایب نایب نایب نایب  
دایم آرد ده نایب نایب نایب نایب

نایب نایب نایب نایب نایب نایب  
بیدی احمد کمال نایب نایب نایب

نایب نایب نایب نایب نایب نایب

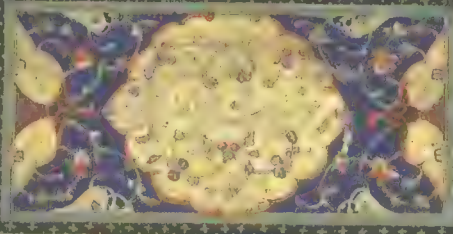
در نایب از نیر محمد و حسن  
اجل کشت جان نایب  
میکونید خلق از نایب  
رضی حیف و حیف  
فدا به محمد شاه حریف  
شد شهید از نایب  
دل جان چون نایب  
به نیر نایب



تاج دین خواجہ زادہ	کمال از شاف رعم جید	عاجم کو بیخ از دین
بنج از حش منجست بر	روضه پس جای پیش کرد	میر غیب الدین محمد بود اول
تجدید بین دین نارنج	پستان امام زادہ سید	صفت از شیخ علی شید
این کج نهان که ذاتی است	فرمود که شیخ زادہ ادب است	آن حشمت حیات زبانه کبری
پیش الدین شادنا بین در سواد	لطف نردان دادش از انجمن	کارش همیشه لطف کرم بود
در بنام ام کلثوم از دوق خدمت	زانکه بودن ایل از دین بی نصبت	از خلق امدی و کرمی است
		در پیش بودی صفت آن
		تاریخ عمودی از دین است
		صفت
		صد در پنج از دین لطف آن
		در دینی بر ایات از دین

محمود بسف از نظم کشید	کز فانی او بدین	از ازل لطف خدا سوره بود
		زان بود نارنج او لطف
		نمت العصفه
		معم





یکی مانند کسی که با یک  
ایستاده است صفات نیکو  
جان می بیند که نه در دل  
مادره ابرو ذات تو خورشید  
مادره ام نام دوزخ نه در دل  
مادره کان یکم که نه در جنت  
مادره روضه تو خورشید  
دارد دهب ایستاده ای  
کر نایار دوستان زردستان  
شکر خاگرد که طوطی  
لایه لایه که نه در جنت  
شربت سبزین و دانه

از خیم کعبه امیدین خرم  
که نه در دیده سازد روی پاک  
سر چشمه پاک نیست بی خاک  
کر دل آدم بنده جادو پاک  
ز آه ازین نفاست شو پاک  
تا به ز صفت سرین پاک  
هر که در آن شکر طعم پاک  
اگر نیکوی او فروزان پاک  
کر که روی من ایستاده جمال  
نیست خود بر روی خدی پاک  
ای با طر صد غبار ز رنگ پاک  
باز چون یک خود شیده پاک  
از میان این همه سوت پاک  
که غای روی روشن پاک  
دید روح الامید سر پاک  
شدت قدری پاک  
الکمن و سحر از جامت پاک  
تا قیامت غایت پاک  
باجات از دل ای پاک

اینکه نیکوی او فروزان پاک  
کر که روی من ایستاده جمال  
نیست خود بر روی خدی پاک  
ای با طر صد غبار ز رنگ پاک  
باز چون یک خود شیده پاک  
از میان این همه سوت پاک  
که غای روی روشن پاک  
دید روح الامید سر پاک  
شدت قدری پاک  
الکمن و سحر از جامت پاک  
تا قیامت غایت پاک  
باجات از دل ای پاک



ز کمر کند در جان که دست کشد هر چند ابرو چشمت نشوید ز کمر	اما هنوز از لطف او در بر نیام من و رسم شوان شدن بر تنم
دل	اهلی بکنه ذات او ز نعمت پاک است شوان رسیده از درک او در کف
تادیده ام بخوابشی خواب ش کجیف که نقد و جود در	بسم در خواب ندیدم خبر کج از جود او است جهان
سر کس که یافت خاک در آستان تا ماه نه بکلی رکابت آید	آری بخت خاک در آستان طقت گرفته است بر آن
میرا اگر حال غمناک میری چند ان حال ده که سید کجا	چند ان حال ده که سید کجا
دل	اهلی نظر عالم در و جان تا سر مرخت خاک تو در
تار و زخم که نشوید ز لعل منت و غم خستیم با قیل و میله	هر که زین عشق غیره دین خدت نشین بخوابت میفریاد
پرورده هوا کیستان بکلم باغ گلست نه روز از و صفت	نایسیم خلد ندارد در باغ دامان کل بر نه و یغان
چون کل شکفته ام دل آواره در صند خازنم و در از باغ	در صند خازنم و در از باغ
دل	اهلی جلاله باغ غم از این کن تا مرغی نیکن بر درک
از قبول در ان طبع لمینا در نو رو کنیم عین غیبت	در نو رو کنیم عین غیبت

نیز بخت بدست جان  
کجیم در یک درخت  
برای عدم غم  
کردل از سایه درخت  
نیل ای که بر درخت  
چند روزی که درخت  
اهلی از این سایه  
که نیست هم از لطف

کام از می  
من عاشق در و در  
در انتظار و در  
کیمی که در درون

حسن نوای رنگ ملک کر کمان من روان صد جویند	کر و پذیرشید بر دل جانگیر سر و روانی مجنون کی کجا
مان این قیاس خمر نوا منع شبانه غم از و جان	در دین سلطان شهرم کل چون بخت نه خیار
دل	اهلی جریه جان من در کشت آن شمع اگر بعد از اجل سوزد
الا ای قی کلخ که در شمع از این نیست در لاله خیال	ز غیبت عاشقانی خبر که در صف نازل نم خست
فغان این کعبه جاها که در کعبه درین آوی کن ای بار خست	جو مور از ضعف خبر از کعبه که در خوان بیدان خردی
زاشت گرم جگر کم با جگر بخریر معان راه که سار کمال	درین کرد افش کن کفر نودانی حال خود شکلی
دل	نی دنیا و ماهیا کران کی کن قدح کش که شک روحی و عیال
دل اگر که شود عاشق حسانا سر و نای نو دکنم از عشق	بفغان آید اگر بشود میکنی ناز که قربان شوم
آه ازین درد که از چشم فشان تا تو ای آهوی کشیدم	سیر دیدن شوان بر جان دم بستم که کسی بر نه از
شند اراجیه کم من که نه جدم دل این بس که شود	دل این بس که شود

نیز بخت بدست جان  
کجیم در یک درخت  
برای عدم غم  
کردل از سایه درخت  
نیل ای که بر درخت  
چند روزی که درخت  
اهلی از این سایه  
که نیست هم از لطف

کام از می  
من عاشق در و در  
در انتظار و در  
کیمی که در درون

کام از می  
من عاشق در و در  
در انتظار و در  
کیمی که در درون



الف

دلاغ آب کن نفس خود پری  
جو کرد با و فروج کرد سخی را  
دم سج و حیات خضر بنشد  
غنیمتی شتر آید دست نبتی  
جو سر و بدنش از آرد آبی  
مکو خنجه بکس حال کدستی  
فلک به پای مصلح خاک گان  
منه قدر نه هست قدرتی

د  
تو به دست کن از بند کد زکی  
به دست پرست به دست خدا پری

د  
کر نامی نام خشت چرخ جان  
آن روسیای سبزه جان  
دل داده نام تو ام از مکه جان  
بر خرد و نام خشت هم جان  
من گشته خط تو ام که رانم  
سرخ چون من بد مفا ز رانم  
از یک خط در کوی صفت صفت  
رسمی عالم کنده عشق و مفا  
از صفت من تو بصل ملک بی لطف  
از صفت من تو بصل ملک بی لطف

د  
ای سخن کوتاه کن از کوی کوی  
بکلام خواب القصد بر کوی

د  
بزلت اگر بری جان به آرا  
خدا ی کبر موی تو صده آرا  
بحان دست که جان در میان  
جو در کن رنایی کن گشت از ما  
اگر چس تو بی اختیار دل بر  
عنان دل که بودی با جبار  
روز هستی وصل تو ماهه دانستم  
که روز کار گشت کن بر ز کار  
اگر چه صیغه ام از غم تو دست دلم  
که نیست در دل و ز عین آرا

ب  
بسیار خون شیدان عفت کن  
بسیار شکر و دست به آرا  
بسیار کلمات ای جو کوی  
بسیار کلمات ای جو کوی  
که نام نه صفت بی بار کوی

ب  
سجده است که خنده به آرا  
چون کلام این سر به آرا  
تا که این از دین به آرا  
از تو حال خود به آرا  
با وجود این صفت به آرا  
هم گاهی کوی به آرا  
فصل جان فراتر به آرا  
حال خاتم تو بودی به آرا

من که در آتش و شمع تا آرا  
کی سیم تا سیم فرشتی  
خانه ام که شد خرابم و آرا  
کنج دل معشوقه زین خانه  
این صفت ز غم جو خاک پری  
با دگر دارد دگر شمع پری  
دولت در ویشم ای سحافی  
ای سحاب این دولت که آرا

د  
خط جوهر کیا تا مژده آرا  
نزار هر دجیت فرو ده آرا

د  
اگر حدیث بدی بر زبان کشد  
بحان دست که در دل تو بود  
بگذرد که از آن بسته وین  
دوری ز عالم معنی کشد ده را  
چه حاجت که لایم از و فدا  
بصید سزار خفا آرمودا  
سک تو ای که از لطف پاک آرا  
عین از مینه دل ز دود آرا

د  
بعثت ده گفت که ای کوی  
تو هم مطلق سخن دل ره آرا

د  
ما چنین بخود اگر بایر بر سر  
که خبر سید به آرا  
لطف بهش که از سوز به آرا  
کزی پرستش با آرا  
تا دل سوزده خاکه کلج نشود  
نهند من سک خطی تو کوی  
جو به بخش که چون با آرا  
تا کی بسکنی اگر شکستم  
تن غم خاک شد و دیده آرا  
آه از آن سوز دل آرا  
ز آن دل از سوز به آرا  
در باسته ز لطف تو با آرا  
حلقه کبر کفر سخن کث آرا

ب  
بسیار خون شیدان عفت کن  
بسیار شکر و دست به آرا  
بسیار کلمات ای جو کوی  
بسیار کلمات ای جو کوی  
که نام نه صفت بی بار کوی  
سجده است که خنده به آرا  
چون کلام این سر به آرا  
تا که این از دین به آرا  
از تو حال خود به آرا  
با وجود این صفت به آرا  
هم گاهی کوی به آرا  
فصل جان فراتر به آرا  
حال خاتم تو بودی به آرا



که منم غلام نوزاد فی  
شکر دارم چو اهل خیر

حیدر باشد مجسمه ای از عبادت ترا  
 خاک ره پیش که کل بر از خیز ترا  
 شاه جهان کند صورتی از تو  
 که چون سیه بود چشم دلی را  
 حسن او دید ادا که شد  
 که به صفق سینه دلف ترا  
 شهسوار ابر کاتب تو بود  
 که بسوزد عالم بند و پاک ترا  
 ز آتش حسن و دلی که تو داری  
 ز رخسار خسته دل طلب ترا  
 ز رخسار خسته دل طلب ترا  
 ز رخسار خسته دل طلب ترا

اشک املی که هست رو آفتاب  
که در این خط نکه ندی شاک را

کربغا نوحال ای صبح بخار  
 ناف خوبی که زنده کلک در پی  
 سینه ام چون غنچه لعل در پی  
 چون شقایق نهیدل در پی  
 کی شد دوش غمباران کم زار  
 غمنا زار که نباشد دوستی با به  
 پای مقصود ترا ای دایم کن  
 ی داده ز شمعان خود او کی

در سماع آرد دخت صبر و کرم  
 برق حستش غیرت ز کار  
 بجو کل صدر که دم سینه افکار  
 سوغ از فون چند ساری بر فوار  
 چون بر آریست صفای نیست یز  
 دوست دشمنان تا چند باشد  
 رشته جان بسته در یکدلی  
 بر خاک ره نند ز یکبارگی

آتش برعلی که بخندد  
آن لب خندان بنمیزد  
غنچه دارم بهر او صانع  
کریمه ام روغن زعفران  
آتش غیرت جویبلد  
هر بامندی باوید آتش بر زمین

اصلی از داغ غم جوینم نمی توان  
آتش غم بنید جان ناتوان

تیر هار تو باقی طبع بودی که  
از به مادرشان خویش را در خون  
آتش نهادن بدین ستم  
نایدست خود را خود خف کردی  
این قیامت کوی غش تو شد  
تا بر نیز در بیاض دیدن خاک  
صبر اگر بر خا غش علی بودی  
بروخ تو به چمن است یک کج  
نزد کس از سینه است فروخ یا اگر  
بره تو دیده بانی بره دیرام  
منم او و داور می نبیند

ز غنی و فقیر  
 یارانی است که  
 در این دنیا  
 به یکدیگر  
 پیوسته اند  
 و هر کس  
 از آن جدا شود  
 در این دنیا  
 گم می شود

چون زنده بود  
و نه بخت  
ایست نهادن از خاک  
که پیش رود که خاک  
آهوی خطای کند  
که به آن حال  
خام آن دل آلوده از او  
سوزنده دل چون سوزن



دانه عشق بکینی بر نظری تا به پیش رخسار تو ای تیر زنت نفس من خمش گمان کاغذ من سک ملت از صفت که به پیش تو نشسته ای که به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته		کرشم خدایم این طایفه را چون شمع زبان سوزد و جگر که سر گانت بجان تیر سبایه ره در دهنش میت یقین را	ترسم بجز ای پسر شیر این میل سوزد به ناله که سر گانت بجان تیر سبایه ره در دهنش میت یقین را
دانه عشق بکینی بر نظری تا به پیش رخسار تو ای تیر زنت نفس من خمش گمان کاغذ من سک ملت از صفت که به پیش تو نشسته ای که به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته		اهلی صفت زلف در پیش تو که تا کن این رنده این رخسار	اهلی صفت زلف در پیش تو که تا کن این رنده این رخسار
دانه عشق بکینی بر نظری تا به پیش رخسار تو ای تیر زنت نفس من خمش گمان کاغذ من سک ملت از صفت که به پیش تو نشسته ای که به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته		دل زنده منم چون کرم عاشق که در پیش تو چون کرم در جل من چشم تو را زده چون لایخ از داغ و کاسی	جان تازه کند و دین بر من باش منی در دهنش بگشت یک غم و صفت که چاک گنی سینه و یقین
دانه عشق بکینی بر نظری تا به پیش رخسار تو ای تیر زنت نفس من خمش گمان کاغذ من سک ملت از صفت که به پیش تو نشسته ای که به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته		چون میل از دهان تو مکدشته منی سخن من	چون میل از دهان تو مکدشته منی سخن من
دانه عشق بکینی بر نظری تا به پیش رخسار تو ای تیر زنت نفس من خمش گمان کاغذ من سک ملت از صفت که به پیش تو نشسته ای که به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته		منه بجا که روی تو نوسخ محبت از باد کسوی چو مدعی بر دلف گشت باغ براف و شاخ گل	فتم به بدیده مانه خیز کن جگر که بکشی عاشقان کناد کن که به بدیده مانه برقص از تنی قاصد را
دانه عشق بکینی بر نظری تا به پیش رخسار تو ای تیر زنت نفس من خمش گمان کاغذ من سک ملت از صفت که به پیش تو نشسته ای که به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته		ترا که این شکسته سوزد سلاک آن لبم که چون سخن کسی که دید بجز است جویده	که ز سر جسم می طوطی شود از آسبان برین اور می در بخواب نه بهند دل

لکون

دانه عشق بکینی بر نظری تا به پیش رخسار تو ای تیر زنت نفس من خمش گمان کاغذ من سک ملت از صفت که به پیش تو نشسته ای که به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته		کشمش از دل شکست پاک اهلی هسته را چو این که بر سر خاک کوی چهره نهی	کشمش از دل شکست پاک اهلی هسته را چو این که بر سر خاک کوی چهره نهی
دانه عشق بکینی بر نظری تا به پیش رخسار تو ای تیر زنت نفس من خمش گمان کاغذ من سک ملت از صفت که به پیش تو نشسته ای که به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته		کوثر کی و اعلی رخش او سودای آن ی بهر آن فکری که روی رزده نمکدست مستم خون و من ساقی	هر شبهه حیات گنجی دیوانه مکر تو کی بی و آب مارا میان خلق بود در بخت و کی می جام
دانه عشق بکینی بر نظری تا به پیش رخسار تو ای تیر زنت نفس من خمش گمان کاغذ من سک ملت از صفت که به پیش تو نشسته ای که به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته		اهلی ز غمگانی تا خبر من که مسکند کفر	اهلی ز غمگانی تا خبر من که مسکند کفر
دانه عشق بکینی بر نظری تا به پیش رخسار تو ای تیر زنت نفس من خمش گمان کاغذ من سک ملت از صفت که به پیش تو نشسته ای که به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته		ز عاشقان همه سحر است بخند نمکین چون کدو بصفت طاعت او که بگرد عاشق بهر او	ازین جهت ما را به شکری بی که کمال داشت اگر چه کل همه ز غمت خضر که این همه بر صفت
دانه عشق بکینی بر نظری تا به پیش رخسار تو ای تیر زنت نفس من خمش گمان کاغذ من سک ملت از صفت که به پیش تو نشسته ای که به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته		شکر بسوی عاشق که اگر چه میل است اهلی میرد جو غنچه خنده زان باشند که شکفته دل	شکر که برین دل پر صفت اگر چه میل است اهلی میرد جو غنچه خنده زان باشند که شکفته دل
دانه عشق بکینی بر نظری تا به پیش رخسار تو ای تیر زنت نفس من خمش گمان کاغذ من سک ملت از صفت که به پیش تو نشسته ای که به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته تا به پیش تو نشسته		ای نو بهار جان که از مهرشته تم کن که ز غم پسند دوست بهر موی	ای نو بهار جان که از مهرشته تم کن که ز غم پسند دوست بهر موی

دانه عشق بکینی بر نظری  
تا به پیش رخسار تو ای  
تیر زنت نفس من  
خمش گمان کاغذ من  
سک ملت از صفت  
که به پیش تو نشسته  
ای که به پیش تو نشسته  
تا به پیش تو نشسته  
تا به پیش تو نشسته



زبان تنی سرت اگر شیرین شد لی لعل بکوشش نفس کی ازین	محمدم ای که شیرین شد زبان در جانشان کینه
سرت ما پیش خون غریزین مشکل کرین سودای غیر ازین	
بس که روی مکر خان جوان چو باغ حسرت کی کی در این	
در خوانم زانسانان غیر مبغی که غمخسوس طرب دلی آن	
ای بر او که غمخسوس طرب روزی که این کشتی زدم کلان	
از که نام که فغان دل شیرین سر ملای که بود از دل شیرین	
شربت وصل بودم غم فغانی نبود لذت نوش لبش بی نیستی	
من که کجانه ام از خوش طبع چون غم از حسرت چکان شیرین	
که کم که میس از حرکت کین رده دور و دراز نیست	
کون از غم جفا می تو شیرین در قضا می غمت حرم شیرین	
که در زبان من شیرین شکر از ده که وفا از همه شیرین	
سجده روی جهان اهل اگر نیست مست بر سر غم از کشتی	
آن که جان می خود بخند از ناز ای که بر در خون جگر از کشتی	
بودم من این در شیرین حال برداشتی از خاک بر باغ ناز	
چون من که کوی تو غم آنی کز خشم اگر رانی کی از لطف	
ساقی جز کس نیست من این کسان و لطف و کرم نه شده	
چون شیرین تو غم خندانم ای محبت میدهد با آنکه غم تو ناز	

محمدم ای که شیرین شد  
زبان در جانشان کینه  
دور و دراز نیست دور و دراز  
عالم فغانی نیز دور و دراز  
بیکه بی از کس نه در این  
کس فغانی نه در این  
در غم بر سر ناز  
من بی غم من غم فغانی  
در سماع مستی از غم فغانی  
که هر چه دل آسان می آید  
چاره نیست و تحمل آید

بهن حکایت شیرین بگو بگو چراغ دید چه بر تو دیدل را	چراغ دید چه بر تو دیدل را چراغ دید چه بر تو دیدل را
رخ نو ده کند از ده درین چراغ دید چه بر تو دیدل را	چراغ دید چه بر تو دیدل را چراغ دید چه بر تو دیدل را
کسی پیش رخ میرسد چکند که بر شید تو شکر سحر	که بر شید تو شکر سحر که بر شید تو شکر سحر
زاده دهر که شیک تو خوشی که ناکسب می جان ببار	که ناکسب می جان ببار که ناکسب می جان ببار
که بر و گلستان کجا کند که دیدم بهرام تو دور	که دیدم بهرام تو دور که دیدم بهرام تو دور
چاک پای تو کین غم شیرین به نیم جوش سعاد دینم دیار	به نیم جوش سعاد دینم دیار به نیم جوش سعاد دینم دیار
ز دامن شید تو کشتی اهل حدیث شد بگو عارفان خارا	حدیث شد بگو عارفان خارا حدیث شد بگو عارفان خارا
که کند ابر که ممل تن فانی چه تفاوت کند آو کی کی	چه تفاوت کند آو کی کی چه تفاوت کند آو کی کی
ما بدید اندای ساقی جان دلم ز که از مستی جنت فغانی	ز که از مستی جنت فغانی ز که از مستی جنت فغانی
دوستان حال که بان چرخان سجده روی کند به کجا	سجده روی کند به کجا سجده روی کند به کجا
عاشق حزن خوش چو در آید خصل دیوانه شد از کجا	خصل دیوانه شد از کجا خصل دیوانه شد از کجا
او که صید دل با کد چنان کر که بر دوش نرسد چو جلا	کر که بر دوش نرسد چو جلا کر که بر دوش نرسد چو جلا
عاقبت در طلب کوی صلا غافه بخور فغانی تن خلای	غافه بخور فغانی تن خلای غافه بخور فغانی تن خلای
کرده دهد سوی سبای سمای بوصل او که رسد کوی	بوصل او که رسد کوی بوصل او که رسد کوی
بطلت غم بجان میاست فغان که خضر ریخت بکجا	فغان که خضر ریخت بکجا فغان که خضر ریخت بکجا
سک تو ام که ز کجا بگویند چو در جرم وصال بکجا	چو در جرم وصال بکجا چو در جرم وصال بکجا
چون غم سگدم روی که سمج شکفته دل کند روی	شکفته دل کند روی شکفته دل کند روی

چراغ دید چه بر تو دیدل را  
چراغ دید چه بر تو دیدل را  
دور و دراز نیست دور و دراز  
عالم فغانی نیز دور و دراز  
بیکه بی از کس نه در این  
کس فغانی نه در این  
در غم بر سر ناز  
من بی غم من غم فغانی  
در سماع مستی از غم فغانی  
که هر چه دل آسان می آید  
چاره نیست و تحمل آید



[illegible]

شیشه پر از زهر خنجر چو خنجر  
 ریزن نقد حیات ز تن این شیشه  
 شده شوق که دوش در گداز  
 مست هر کوی تو جویست بندان  
 از تر که بیکن اش از آن مجید  
 کز شراره او سفت دل نشیند

ایلی اگر گوشت است تو از دل  
 بخت نه اردیند دست کی  
 شاید که جو سوار حسن تو مراد  
 بشناسی شکم از آب حرمین  
 از جور تو گرانم از زده نانی  
 آفرین سجده بپوشی  
 ایلی اگر گوشت است تو از دل  
 بخت نذار دیند دست تو کسرا

دود گل به میدی عیاشی نمک  
 دود درون من ترا دمع کسین  
 چند زهر سوزن کرم جو بری بکند  
 مست ز بجه نقد خوش تر کس  
 تا بتولاف ز در بری کس کس

داغ لبست مرگلی مرغ آید  
 جهان کسی نمیکند دودن  
 خوشترم از ای پسر نروان  
 جلوه دنا ز میدی سر و قد  
 دیدم بیستون موم خوشبو



از زبان شکر که از رخسار بجای غلظت است بهر کجاست		ان لب که از باغچه شکر شده قافله حشره و لای لای	در شکر کفاری خود شکر ای خضر بغیر و در لب لای
		صد ز کس غنای مست حشره اصیر و حشره از لب شکر	اهل سحر که ی تو شکر مست و سر که چشما عیار
زور و دهم که ی که شکر جد شمع زخم که بصره شکر		ز جان دل که اگر شکر دل شکسته که پرور شکر	ز کس خوشی که چش شکر چرخ صحبت من از شکر
که از صفای تو ز دل شکر سر آن فیت بد خضر که از شکر		بهر آب خضر و فیت ز شکر قران که در بخت شکر	بهر آب خضر و فیت ز شکر قران که در بخت شکر
بهر جو جو شکر و فیت من و جفای تو بار که شکر		از بس که خورم جگر از شکر دانی که جگر تیر شکر	خوش شد جگر ریس من از شکر بیش آمدی که تاب از شکر
من بابت جگریم که زمانی که آن چشم جگر ای که بیا شکر		بجود شوم از شوق حال تو سوز دیمت شکر و شکر	بجود شوم از شوق حال تو سوز دیمت شکر و شکر
دخ دلم از جایی ندان خطه که شان سحر ندان و در شکر		بردی بند تو بر آرد و کاهنا یعنی که چشما شود از شکر	بردی بند تو بر آرد و کاهنا یعنی که چشما شود از شکر

چشم شکر لبان جگر از شکر ما چمن بای کل عجز نهال از شکر		که لبی ز کس که چشم شکر خوشتر از آب و آن شکر	چشم شکر لبان جگر از شکر ما چمن بای کل عجز نهال از شکر
اهل سحر که ی تو شکر مست و سر که چشما عیار		بهر آب خضر و فیت ز شکر قران که در بخت شکر	بهر آب خضر و فیت ز شکر قران که در بخت شکر
بهر جو جو شکر و فیت من و جفای تو بار که شکر		از بس که خورم جگر از شکر دانی که جگر تیر شکر	خوش شد جگر ریس من از شکر بیش آمدی که تاب از شکر
من بابت جگریم که زمانی که آن چشم جگر ای که بیا شکر		بجود شوم از شوق حال تو سوز دیمت شکر و شکر	بجود شوم از شوق حال تو سوز دیمت شکر و شکر
دخ دلم از جایی ندان خطه که شان سحر ندان و در شکر		بردی بند تو بر آرد و کاهنا یعنی که چشما شود از شکر	بردی بند تو بر آرد و کاهنا یعنی که چشما شود از شکر

بهر آب خضر و فیت ز شکر  
قران که در بخت شکر  
بهر جو جو شکر و فیت  
من و جفای تو بار که شکر  
از بس که خورم جگر از شکر  
دانی که جگر تیر شکر  
خوش شد جگر ریس من از شکر  
بیش آمدی که تاب از شکر  
بجود شوم از شوق حال تو  
سوز دیمت شکر و شکر  
بجود شوم از شوق حال تو  
سوز دیمت شکر و شکر  
دخ دلم از جایی ندان خطه که  
شان سحر ندان و در شکر  
بردی بند تو بر آرد و کاهنا  
یعنی که چشما شود از شکر

بهر آب خضر و فیت ز شکر  
قران که در بخت شکر  
بهر جو جو شکر و فیت  
من و جفای تو بار که شکر  
از بس که خورم جگر از شکر  
دانی که جگر تیر شکر  
خوش شد جگر ریس من از شکر  
بیش آمدی که تاب از شکر  
بجود شوم از شوق حال تو  
سوز دیمت شکر و شکر  
بجود شوم از شوق حال تو  
سوز دیمت شکر و شکر  
دخ دلم از جایی ندان خطه که  
شان سحر ندان و در شکر  
بردی بند تو بر آرد و کاهنا  
یعنی که چشما شود از شکر







<p>چون دیده که زیندگی در این عالم خون یکباره دیدم دل در این عالم من خودم را زین برین عالم خفت زین برین عالم چون زین برین عالم ی تو چه سود چه بد زین عالم آن سرخ رویم زین عالم سوی سبزه زین عالم ایک چشم زین عالم بخت بد زین عالم علی مولای عالم زین عالم از دل زین عالم</p>	<p>ایلی استا تو عشقت سخن گو که زانک از آینه دل طوطی کوئی</p> <p>ای حسن و کرم زین عالم دل من ملک که چه نیاید درین عالم از حضرت ماه نو که بر این عالم زان کان فلک ای لعل درین عالم که این جهان تو گمانی سبزه زین عالم رسوایی من نیست زین عالم</p> <p>ایلیت جان من تو ای کیم تو کر شوق درون کل منم دها رو</p> <p>دل اگر چشم فرو شد به عالم دل من زینش لب لب زین عالم اکرای عزیز زین عالم دل چه دیده خون مکه چو طوطی رفان این برین عالم دل زان من چو طوطی عالم</p> <p>چو خدا هست علی مونس تو زین عالم نی پاسبانی در بیک عالم</p>	<p>ایلیت جان من تو ای کیم تو کر شوق درون کل منم دها رو</p> <p>دل اگر چشم فرو شد به عالم دل من زینش لب لب زین عالم اکرای عزیز زین عالم دل چه دیده خون مکه چو طوطی رفان این برین عالم دل زان من چو طوطی عالم</p>
---	--	--

<p>اگر چه از رخ خود چشم بسته ز چو زلف تو موی منم بسته خاک طاق آبی زخوی منم بسته چشم منی طوطی منم بسته</p> <p>اگر تو وصل جانی چه جاده قهر بیا و ما صفت جاک ساز سبز دنیا ز در چشم منم این دل زین عالم نظاره تو جاک سوزام در این عالم</p> <p>بخت ایلی شوق دل زین عالم مکر در رسم لعل تو جان سوزان</p> <p>چو شمع که به آن بهش خفته ما از در سک او که رانه از چشم در کوئی شوق با بی هست عالم از شوق لعل برین عالم</p> <p>اگر شوق بی زین عالم اگر کور حجت زان عالم</p> <p>بش از ان کین کرسی زین عالم بانج خوب نظری بخت خیم</p>	<p>نهان زینش در دل شسته چو درین همه زینش بسته چراست که تمام دل شسته چاکه رسم دلهای شسته</p> <p>اگر چه در دل ایلی خیال غیر گشت که لوح خاطر ازین خفته تبار</p> <p>بخت ایلی شوق دل زین عالم مکر در رسم لعل تو جان سوزان</p> <p>چو شمع که به آن بهش خفته ما از در سک او که رانه از چشم در کوئی شوق با بی هست عالم از شوق لعل برین عالم</p> <p>اگر شوق بی زین عالم اگر کور حجت زان عالم</p> <p>بش از ان کین کرسی زین عالم بانج خوب نظری بخت خیم</p>	<p>بخت ایلی شوق دل زین عالم مکر در رسم لعل تو جان سوزان</p> <p>چو شمع که به آن بهش خفته ما از در سک او که رانه از چشم در کوئی شوق با بی هست عالم از شوق لعل برین عالم</p>
--	--	---

بخت ایلی شوق دل زین عالم



در کربان ز بس خوار و پادشاهان تا بزرگوارش می خرقه تا بپوشان	خسته دل از دمی چشمت می طلب عیسی در کین کرمت نیست با بپوشان
چون که ایام بمل بر دوشم ز آنکه من لایق باشم با بپوشان	شعشع از کین و جفا نیست با بپوشان کاسی که چون کس در کس در کس
زیر حسن تو از حسنات حسن حاجت ز یوریش طوطی با بپوشان	بش ازین املی نیست شایسته قبل بیان چون زوفاش کن با بپوشان
ز دست کان کور و لعل با یار بجزای خود دین تو با بپوشان	افسوس ای عزیزان که بپوشان چون سوگن نباید شرب با بپوشان
که بارستان بهر کوی مشرب تا خون جوش ناید زنده با بپوشان	از دوستان بگفت املی نه بپوشان بازگردد دستی کن یاد دل نه بپوشان
چون تو کوی سخن زبانش یا سوسنی بکرم دهم بپوشان	دل کی عقل کی ذم کی بپوشان من کی وصل کی بس بپوشان
تا نو در جلد جسی جلد ای بپوشان	بایل دل بود از زلف تو بپوشان

بدی خون میرد از دین و دین  
که شد از دین و دین و دین  
ای از جلد جسی بپوشان  
تختی از جلد جسی بپوشان

فصل نهم در بیان کمال عشق  
کوی جسد جسی بپوشان  
ز این کمال عشق بپوشان  
عالمی کمال عشق بپوشان

دفع عاشق منکر خوار که بپوشان چشم بیاد تو نیست که بپوشان	کشت که در آن دفع شسته اند بهمه زیر کی از دهم شسته اند	
دفع	سمع رنبا ز زلف تو بپوشان بنودین همه پروانه که بپوشان	
ز قمر اک سوارین صحرای عشق کوه خوی ز فغان رنگ عشق	سر آن آهوی که در کوه عشق از ان زینکوبان لبت عشق	
بجواب عابدی و مجرم و جوان کس نیست خدوی که بعد از آن	دعا که نیست در کوه عشق سر بکلی با من بود آن عشق	
از ان یوسف بقیعیم کی بپوشان دل من کربین شمع بپوشان	که بوی سم دروغ آید ز من عشق سر جوکان سبب با بپوشان	
بیاد وصل او املی کن عشق ملک چون در کجند که با بپوشان	میگردد آب سفاقت ز بنا بپوشان دین تر عقل تر صبر ز بپوشان	
کرده در خون دل خود دین عشق یار آنکه کند با تو سخن از طبع	کی سکت با دکنه بپوشان که بپند ز حدیث بپوشان	
که برانند زری از درد بیکه با بپوشان که یک ره کند یاز فراموش		

خسته دل از دمی چشمت می طلب  
عیسی در کین کرمت نیست با بپوشان

فصل دهم در بیان کمال عشق  
کوی جسد جسی بپوشان  
ز این کمال عشق بپوشان  
عالمی کمال عشق بپوشان



بر من بخون به لب زخم تیرا  
به من تیرست به راه صحرای

استانت بجز اہلی کی کسم پتو  
مگر روزی اصل ضای کسہ جاری

باز چون شمع بر شسته جانمخت  
 چون سبیدان غمت جانمخت  
 سخن آتیش که می شوش از کبرج  
 بنده ساقم از خود ایضه زارگار  
 دود بودم در کاسه اش برافروخت  
 دراز از عشق تو ای جایتسخت  
 مرست عشق همین یک سحر  
 دود سه چند دی که سست نهفت

اولی از برق غنم میل بشیرت  
آم از ان غنم میرت کردل شد

چه عقل و دانش نیست کان  
 شراب کوثر اگر فیض نیست  
 مهر خضر از آفت نیست  
 کان مبر که نیال کسی کدام  
 که بزیل نوک سیت در نیال  
 که بخر نوکرفت از جهان ملال  
 که مبر در کان فخر نیال  
 درام باد کان می بو جلال  
 اگر حیات بود صد نه سال  
 که بزیل نوک سیت در نیال  
 سک توام بخشاید ز نیال  
 که بخر نوکرفت از جهان ملال

ملک جو دہلی از انم جنگ کشت ما  
کرد اد عاشق صد گونه نرسد

که که گریه بشوید فطرت کنه /  
چرخ زمین خشم بخت در آید

سینه روی کند نام میا /  
نور چشم که برق کرم پاک کرد آید

[illegible]

که روح صورت  
کسی که من کل شد  
ببینم با آن چه  
نیک باشد از این

حضرت زین العابدین علیه السلام

[illegible]

فصل في بيان

باب و بعد از عدم شب و بعد از شب

ایکه از طوفان غیرت عالمی  
بر که ایم باد نوسد در بحر غیر  
بخی است خاطرش مثل بزم  
کر بد و فرخ درین سوزان بودم

بسم اهل تاجوانست ایدر نیاید  
ایده بسمه ایست نه نایز و قویا

یامن ناصبور اسوی داز خدا طلب  
 روزگار چین خون و بر دل صید  
 درد تو میکشد چرا بکرم دوست  
 آه چه بشوم این سخن دو که کجا خیزد  
 خواب خیال می برد و دوری وصل  
 ای دلم شنای تو سرم غم غریب

سم نفس و هیئت راستی و صفا  
ساقی اگر که هم کنی اهل طب

باز پس آن شب که من در آن ایستادم  
 دردم از شوق کشتن بی ادب  
 کس ملک پس من مبارای میام  
 من که غم رفت بر با کجا  
 روزی که بر ساقی خفته  
 آرزو دارم بخوار روزی  
 میروم کس نه پیش بکنم  
 نام او را که بر من بی جنب  
 مانده ام بی روی او  
 بکشد او من زنده بکشد

طعن کنونی بر بدین معانی  
 باری ای آری بجهانی  
 که خدایند خلق و عالم  
 بدین معانی

100

[illegible]

یسند  
 صد واری  
 جمالی  
 منام  
 صورت



زلفت عاشق چه زانکه که دل  
در فداست چون کی از کی مرگ  
خود می کرد و در دل خود  
گرفتاری کند اهل بیگانه

و سخن چه جانب اگر دل معانی  
زبان چه کار کند کار بد دل معانی

دل افغان او الفت است  
مگر که یار حال تو غافل افتاد  
من از جبهه محبت میباشم  
که استخوان سید را بر دل افتاد  
زاده دشمن من کی زبان  
نورم اگر کنی کارشکل افتاد

و بر استن تو اهل غلامیست  
ولی بر این غول تو فصل افتاد

گرفتاری بدست چشم از برهت  
بدستی در دیو کی با کجاست  
دیوانه از دم که آن شن بر  
جستی سوی کرد که عقل از دست  
سر غمزه که ز چشم حشمت  
بیک ره نه بدیم که این بر طیار  
نور سید را خاکم چه زانی که  
سرمای عزیزان هم بر باور  
بر کام دل رفت تب اگر  
بر روی من از که یکم که چه  
سر خاک ره دصا باد که در دم  
در گوی تو از سر می با دصا

و تا کی عدم بکشت بکشد  
اهلی که بر این شایه

باز از زلفت دل پرده زان  
بسیار عیبی که بکشد بوی  
حدم از این دشمن دماز آمدن  
کامچین با لاله کی که می بیند

گرفتاریست کلید  
درست آینه است آینه  
ببینیم بر زبان یک  
در زبان خود  
کوی تو بر زبان  
دینت این شمع من

و غلبه  
کوه می باری  
کافه است  
نستغفار  
ببینی  
خاک کوب  
اگر کسی

در میان طاق بریت که در است  
اهلی که شسته ز در بریت

و پس که دل پر ششم هر تواد  
مکنی است که ز غمت خاکی کرده

دیدم اگر چون ششم من می  
سنگ که نیرم هل دل چکن  
زسم از آنکه چشمم که نظر  
در شب ششم ز روشنی دیدار  
سرد قد تو تا کی سوی من  
در گشت غم مایه بر  
در شب غم ز روشنی دیدار  
اگر که کی می غم مایه

و اهل اگر گرفته ملک ششم  
هر چه تو کرده بر دست

کشت و صد کل از غمت  
یک کرشمه او کار خلق  
بخند و ملکیت که بر دم دارد  
حق ملک که فزون از تر  
که زلفت از دل من که تر  
اگر بر سر سوبت برار  
بباش غم بچشم ای که  
نور او بر صف می کاه افکند  
سری بیاد به زده زلفت  
سینه عشق که دانه که در  
چونک نیست زانکه شایه  
چه اقبال بصیحت چه جانب  
باب خضر نه الفت اهل  
کندن بدر و سفال

و من و چندان دوا بریم که غم شایه  
هر که این شایه نه است نه از اهل

پس شمع سانی به عالم  
کین چه غلبت که غلبت شایه

این یک بار که در  
سودا از این  
که نیرم در  
در شب ششم  
اگر که کی  
اهلی که گرفته  
کشت و صد کل  
بخند و ملکیت  
که زلفت از دل  
اگر بر سر  
بباش غم  
سری بیاد  
چونک نیست  
باب خضر  
من و چندان  
هر که این  
پس شمع



کس نبود این خم جانور که را دارد دل از تو تنهای عشا	در دل از تو تنهای عشا مهر و دم نکردن دل را که است	در باد بکجه مقصود خطرت کس اسیران ره بجز ان نیست	از آن کی هست خم عشق کی آن غم به دور اسیران است	از من سر کس که بود تو را که این خم چمن چند خود در صحنه	اصلی بسوی دار نهیدم نه مجرای خواب شدت بخازد در دفا
اگر چه ساقی جان می نهد در دست فی نظاره بخود جامم ترا داد	حقیقی ذکر است این که میگردد تو خود نگاه نکردی که در دست	تو آن کی که بوس صد نه از تو در پیشم تو صد فارا که گفتی	بیاورد ای در دل غبار نیست می بیند که در چشم هر کس است	بریزد بکشد انداخته انداخت فرا رجه بود بانی وصال بر دست	نقلم بینم خم و غما جان نیست چو یک خم عشق شمع جان نیست
چو صد کشته خود خون بهار زد چو صد کشته خود خون بهار زد	بست این که نغمه ای که نیست بست این که نغمه ای که نیست	هر کی که نغمه ای که نیست بیا که صحبت ما اثر آب نیست	نغمه ای که نغمه ای که نیست بیا که صحبت ما اثر آب نیست	نغمه ای که نغمه ای که نیست بیا که صحبت ما اثر آب نیست	نغمه ای که نغمه ای که نیست بیا که صحبت ما اثر آب نیست

در کفایت نیست  
بکجه خم از جاب جاب نیست  
دلا بدخ نقش جاب جاب نیست  
به بیخوشی خط جاب جاب نیست  
عذاب طاعت خم در جاب جاب نیست  
برای کید آید این عذاب نیست  
نموش ای که در دست آید نیست  
حدیث بیک در آید نیست  
ایست ایست ایست  
است می ایست ایست  
ایست ایست ایست

کردم از دست رفت نه شایسته خیر و کل عشق چمن که چمن است	شکر که بر جان منور نیست تا خزه بر سیم نی خاروی نیست	نام تو اصلی عشق زنده بود تا به بی صفت عشق کی نام کی نیست	عقد زلف تو سر رشته نیست در چمنون من زنده از من نیست	حلقه کعبه یل دست من همچون که کار من چون سگ گیت نم نیست	مجد ای بقدم تو سخن نیست انقید رنست که عشق تو غفلت
ایک چو چشم خوش تر کس نیست نقش روی تو چو بر کف کس نیست	در کفستان جان ز تو منقود نقشه کمر بر سیم نیست	صحت ار بسته شد سیم رخ ساقی بست باغچه سوز و کای نیست	عاشقان ای صلت به سیم نیست بجز از اصلی و سوزده مجور نیست	نغمه ای که نغمه ای که نیست بیا که صحبت ما اثر آب نیست	نغمه ای که نغمه ای که نیست بیا که صحبت ما اثر آب نیست
نغمه ای که نغمه ای که نیست بیا که صحبت ما اثر آب نیست	نغمه ای که نغمه ای که نیست بیا که صحبت ما اثر آب نیست	نغمه ای که نغمه ای که نیست بیا که صحبت ما اثر آب نیست	نغمه ای که نغمه ای که نیست بیا که صحبت ما اثر آب نیست	نغمه ای که نغمه ای که نیست بیا که صحبت ما اثر آب نیست	نغمه ای که نغمه ای که نیست بیا که صحبت ما اثر آب نیست

آه ای سیم که سیم که نیست  
چون لاله سیم که سیم که نیست  
چون آب دید سیم که سیم که نیست  
کردم در دیده بود در دل نیست  
جان در بغض صد عذاب نیست  
ایست طالع در کفان سیم نیست  
کفان در کفان سیم نیست  
در عهد تو سیم که سیم نیست  
است کیم نیست که سیم نیست  
فک قدت که سیم که سیم نیست  
ای خاک بران سیم که سیم نیست  
از دل کیم ای کیم که سیم نیست  
منع دل عشت که سیم که سیم نیست



مهر خیزد که در تو زنده شدم شکفت دل نازم که کرم ناله بشن که در درون پانی از جام جهان صفت سست بدم	اهلی زن از مدتی باهوشانم کایت نماند این کرم شام	و
بهمه بدست من گزشت از دست اگر چه جام منی از آن لادک سک تو وقف سپاردل از دست چون خنجر سینه بشم بهین حال	که حکایت بسی کند که خوشست که نالمن دهم ام خاطرات در گشت تو دست خراب چه دانی که حال است که شرح زخم درونم ز وصف گشت	و
نوا که منت منت از ازل از طل عشق که لاله در گشت	چون شیشه گریه ای که نیکنی اهلی هرگاه به چشم از غم تو پزگشت	و
دور چشمم از برم مهر بریده است بازی به ام کفن زان کشیده است کعبه جان کجا بر دیار تعلق هر که ز دیده زوی در کمره گشته است	سج غیر و در دل کرده ز دیده است کز نه سستی جهان دست کشیده است یافته ره در آن حرم که هر چه گشته است عاقبت از جهان شد کام ندیده است	و
از آن غزال چسب اهلی اگر تباران کی کبف آدس در کز زنده شدم	و	و

چون شمع منم زنده شدم زان  
بهر که به خنجر سینه بشم بهین حال  
چون خنجر سینه بشم بهین حال  
چون خنجر سینه بشم بهین حال  
چون خنجر سینه بشم بهین حال  
چون خنجر سینه بشم بهین حال  
چون خنجر سینه بشم بهین حال  
چون خنجر سینه بشم بهین حال

شادم

شادم اگر چه خاطر ام بدین است این سر و پا که درین بین گشت هر که ز کوشه چشم از کرم کجا دمی ز لطف نماند کس	که شام بخت این کرم گشت این پا که دیده ز مهر پاک گشت هر که ز کوشه چشم از کرم کجا دمی ز لطف نماند کس	و
اهلی بوشن باش که در وصف زهرست و ملق طمع این راه	و	و
کویم با بچشم از دود آه گشت جای که من کم که کشد همچو کین سرا قدم در دشت گشت خنجر حلقی جو من بر دی تو میران گشت	چون خود ستا سوخته شام گشت سنگی که هست در دشت گشت یار ب که درم این راه گشت جستی که از کین گشت گشت	و
اهلی برس بهر حال کافیا یار که گشت بوشن که در گشت	و	و
کوچن که سافت اهلی گشت بکرش به شود که گشت گشت نام سوخته دس بود که گشت منت خاک بهت بهر گشت	حسن در شید از دود گشت عاشق سوخته را کین گشت این قد است که بود از دود گشت هر کی هست بخار قد است	و
کل فایب سوغی خور در گشت دامن بخت ز رست زان گشت	در دس هم از نغمه مرغ گشت فرق از اهل و رخ اهلی گشت	و

چون رسای کرم گشت  
عجب ای کین ای خواجه کرم گشت  
چون رسای کرم گشت  
عجب ای کین ای خواجه کرم گشت  
چون رسای کرم گشت  
عجب ای کین ای خواجه کرم گشت  
چون رسای کرم گشت  
عجب ای کین ای خواجه کرم گشت







<b>وله الطیلس</b> عین که من در طلب ز شام چشم از صبح در دیب اهل ملک می که حلت می بیند		<b>وله</b> حسن روی او بر من را چلی هم توکل و می باید که شب زودید در گشت		<b>وله</b> سمعی که گرم شمع ز از بین برگشته است با من از چرخ با رخ روح خویش خوشم که طالع شده افتاب رخ با چرخ نهاده سوخت غم من چرخ	
<b>وله</b> اهلی بقای خویش مجوسه را را از و که در نه اقامت غرض		<b>وله</b> آن شوق سوخت سوی دل نا کار دل من بجا مهر سوز اکنون که بعین کشی آن خور بیچاره ای که گرفتار تبار		<b>وله</b> بر صیدم نه کش از اندک در چیل جی خوشن که رسد جامم جامد در دست او بود ای که محبت فکند سبایت	
<b>وله</b> کر خور ز بد و خض کل ز روبر اهلی سگ پارت بد بهار گشت		<b>وله</b> کار دل صدمه بکینه است عشق تو ببار کویم گدا جامم جامد در دست او بود سلطان جهان بنده فرمان		<b>وله</b> کاردل صدمه بکینه است عشق تو ببار کویم گدا جامم جامد در دست او بود سلطان جهان بنده فرمان	

عین که من در طلب  
ز شام چشم از صبح  
در دیب اهل ملک  
می که حلت می بیند  
عین که من در طلب  
ز شام چشم از صبح  
در دیب اهل ملک  
می که حلت می بیند  
عین که من در طلب  
ز شام چشم از صبح  
در دیب اهل ملک  
می که حلت می بیند

<b>وله</b> فردا شبت که شمع بر لب کر خلق در کابینه شمعین		<b>وله</b> اهلی بصیحت تو شبت تلخ ز آن تیر غمده ام کو غمی که دل		<b>وله</b> دل اهل نظر از ز سر نهان چشم و ابروی من سر نهان فشته بر خاست جو ز خاستی سوفت از یک باده این جسم بر ده دست بچوگان سر نهان این طبل دل جهان چون کدو	
<b>وله</b> اهلی از بندگی بر معان نوبه کردم او نفس خور و میجاست		<b>وله</b> تا ابد عاشق حسن تو امده استک معجون لی لعل نظر من که شرف کنی که نه جز فراق نوشن ابروی صالی بختان		<b>وله</b> کار دل صدمه بکینه است عشق تو ببار کویم گدا جامم جامد در دست او بود سلطان جهان بنده فرمان	
<b>وله</b> اهلی از در فاخته شمع از منی طبع که سر از ارنه بچکس از نیست		<b>وله</b> کار دل صدمه بکینه است عشق تو ببار کویم گدا جامم جامد در دست او بود سلطان جهان بنده فرمان		<b>وله</b> کار دل صدمه بکینه است عشق تو ببار کویم گدا جامم جامد در دست او بود سلطان جهان بنده فرمان	

عین که من در طلب  
ز شام چشم از صبح  
در دیب اهل ملک  
می که حلت می بیند  
عین که من در طلب  
ز شام چشم از صبح  
در دیب اهل ملک  
می که حلت می بیند  
عین که من در طلب  
ز شام چشم از صبح  
در دیب اهل ملک  
می که حلت می بیند











برق حسن عجب در من زده است چون کمان که به دل من زده است	سین ازین بود که دانا گشت	سین در آن کشت در من زده است
هفتاد سال شد که دل من زده است میسوزد و درین زده است	ب	ب
همین کن که رفت ز دستم غزل از بس که ناز کشت دل من زده است	من پیر و دانا زده است	من پیر و دانا زده است
جانم خدای آدمی کو زده است در منی بحسن سر که تو پنهانی زده است	ب	ب
اهلی اگر چه دوست کند جانی خون منی که آینه اش زده است	ب	ب
شعشع من که کشت جان زده است لذت عاشق نه از مستی زده است	عشق و مستی به یک زده است	عشق و مستی به یک زده است
حسن او شد جلوه گزانه زده است و بی دلی باید که در آینه او زده است	تشنه دیدار را زده است	تشنه دیدار را زده است
وشت و دود که کشت از کجا خودم پیر و دانا زده است	کی بین وادی سر زده است	کی بین وادی سر زده است
اشک من کسی که زده است خود تو آن دانی که زده است	اگر از در دل بغیر صفت زده است	اگر از در دل بغیر صفت زده است
دکتران حجت و نفع اهلی مجمل از آن دل برشته عفت زده است	ب	ب
در کوئی از دست نیاورد زده است کریغ رسد بر سرم زده است	و هم کدرم من بال نظرم زده است	من عاشقم زده است

نسخه کتب از دست زده است  
چون کمان که به دل من زده است  
هفتاد سال شد که دل من زده است  
همین کن که رفت ز دستم غزل  
جانم خدای آدمی کو زده است  
اهلی اگر چه دوست کند جانی  
شعشع من که کشت جان زده است  
حسن او شد جلوه گزانه زده است  
وشت و دود که کشت از کجا  
اشک من کسی که زده است  
دکتران حجت و نفع اهلی مجمل  
در کوئی از دست نیاورد زده است  
کریغ رسد بر سرم زده است

تو سر عشق چه دانی زده است ز غصه چاک زده است	سین در آن کشت در من زده است	سین در آن کشت در من زده است
در کی تو خون دل با کشت زده است تا خون جگر سر زده است	ب	ب
بیش کس ز سر بود چشتی تو در کام من این زده است	ب	ب
اهلی که رخصت گرفت زده است در نگر غلط یا هم او را زده است	ب	ب
کشته به خاک زده است از بس که نبخن سر زده است	این خاک بران سر زده است	این خاک بران سر زده است
در اشک چو طوفان من زده است ای نفس که بر آب زده است	سم دل و دم و سپیده دم زده است	سم دل و دم و سپیده دم زده است
از دامن آلوده بود صفت زده است بی رودی تو به صحبت عاقبت زده است	طوفان حجت زده است	طوفان حجت زده است
ب	ب	ب
اهلی زده است تو کز خرام کنی سر دیاصورت زده است	ب	ب
رفت جو جلوه گزانه زده است	ب	ب

نسخه کتب از دست زده است  
چون کمان که به دل من زده است  
هفتاد سال شد که دل من زده است  
همین کن که رفت ز دستم غزل  
جانم خدای آدمی کو زده است  
اهلی که رخصت گرفت زده است  
کشته به خاک زده است  
در اشک چو طوفان من زده است  
از دامن آلوده بود صفت زده است  
ب  
اهلی زده است  
رفت جو جلوه گزانه زده است

و هم کدرم من بال نظرم زده است











بی سحریت توان دل جان	دخست خوش که بخت
جان کشته ترین که هست	صد عجب دانا را یکی کنه زبان
از جان خودی کانه	کاشی رخسار سپید
ای شو است از قطع نظر کرد	
هر چند که جسم از رخ نور تابا	
کاش چشم من ز شوق کل جان	دارد از خون دل کشته جان
از دل چون جگر من نیست	طنه بر مجنون خون ناله
آرزوی خرمی هرگز نمیدردم	در دل تنگی که من در جامی از
صد نه در این غم نیست	بچالش در دلع و درم تابا
بس که چون ناز خیزد	خیزد شست اسفند از خیزد
که فلک بیکر دای اهل کیم	
نی بدین منوان او را کردی	
بعل ز سوز زار من کیم	کل هم ز خون دیدم
بست ای که ز زخم من	دختر نه دجام می و یک
من نمانم از زره که صفا	رخ زه و شفت بر سنگ
نفسه سافت چون یک دانه	کمر طاف که دیدم
بنا که شست از این جان	صد که جگرش دل نک
را ای چه صورت دیوار مانده	
چشم و زبان دست و دل کار	

چشم من ز شوق کل جان  
از دل چون جگر من نیست  
آرزوی خرمی هرگز نمیدردم  
صد نه در این غم نیست  
بس که چون ناز خیزد  
که فلک بیکر دای اهل کیم  
نی بدین منوان او را کردی  
بعل ز سوز زار من کیم  
بست ای که ز زخم من  
من نمانم از زره که صفا  
نفسه سافت چون یک دانه  
بنا که شست از این جان  
را ای چه صورت دیوار مانده  
چشم و زبان دست و دل کار

و اگر گفت دیند و نه بخت	چه جای در دینا صبیح
بست و بود اوقدین	ولی حال ز پیش ازین
پاکت چمن کن که دل بردارد	چه ز حطان خط بنوی که
ز سبب دل اعلی جان و حق	
هر آن نفسی بر او نسیم	
کر به زدن زارم بر من	غم دل مجبورم اما که دم
بس که شهادت درانه	بست به کانه که
ای اصل جان کجاست	ز آنکه سرشته جان
با جان مرغ دل من	کشت در که من برد
ای سحر که بر من	
ز آنکه هر جا که هست	
کو سر دل کم دقت	پیش پای خود ندیدم
سوزم ز درد و غمش	من بردم از باغ دلم
کرب بودیم چشم من	ستم و انداز جام
نای اندیش زلفه را از	اهلی از سر که
دی از نظر خوب و غوا	
من دایم از غمش که چه جان	
سوزم جوش بر من	زین اشک
صد دل کباب میجو من	بر جاکایت ل بر

چشم من ز شوق کل جان  
از دل چون جگر من نیست  
آرزوی خرمی هرگز نمیدردم  
صد نه در این غم نیست  
بس که چون ناز خیزد  
که فلک بیکر دای اهل کیم  
نی بدین منوان او را کردی  
بعل ز سوز زار من کیم  
بست ای که ز زخم من  
من نمانم از زره که صفا  
نفسه سافت چون یک دانه  
بنا که شست از این جان  
را ای چه صورت دیوار مانده  
چشم و زبان دست و دل کار







در کوی ز اهل چه بود از نه پند  
زیر که بجا بازی مهر است

اگر کسی جوهرت آینه زوی  
کز خورشید تن می بود از مهر سوزی

ای آفتاب بر فلک چه ماه  
بست از آن حمید که بخت  
سنان از حدیث تو چنانم  
هر جا که میوم همه این گفتار  
کل را پاک کوی تو لاف  
چون آب روی طعم از خاک  
لی تو کل هست که منم زدی  
سوق هست اگر بودم هم  
مار از چه سوی تو مشکلی شد  
کز سگی کش ده شود هم زدی

اهلی چه شیشه ساقی ریخته  
کین کریمی تیغ کرده کلوتی

خنده بد کل و غنچه سفت و پنهان  
این غنچه زود که شکفت کل  
خار غم خار کل انصاف صفت  
کین خار من اندر جگر خار تو  
از کوی چشم سوی کل از خنده  
گذر من اینجا است که دل من  
کلشت چمن بردل از زود  
خغان نفس اهل و سبزه برد

اهلی چه توان در قدم سپهر  
فرصت سمر اکنون که سر بام

هر کسی بود از نه از روی  
هر که دارد بدیشتی از سکان کوی  
و برین نهات که طفل کنی  
چون الف کوید از سکان کوی  
عشق خود باری دهری که کار کنی  
قوت بار از عشقت از نه از کوی

نیت جان خنده از لب  
نیت جان خنده از لب  
نیت جان خنده از لب  
نیت جان خنده از لب  
نیت جان خنده از لب  
نیت جان خنده از لب  
نیت جان خنده از لب  
نیت جان خنده از لب  
نیت جان خنده از لب  
نیت جان خنده از لب

جوهرت سحر جان  
خفت تر از آن دل صفت  
کز نه است مدد آن  
ز غم دندان نه از نه  
در غم از نه است  
از نه است سحر جان

عاقبت کار جهان سامان

این سامان نیت زود و نه پند

دین عاشق بر حال معشوق  
کفر اگر باری تو شش بود بخت  
عاف از حال من هست بهی  
کا بهر میکش بدش که بخت  
از نه از روی عجب کجاست  
چشم امید برین دیده کجاست

بر رخت کینه شوی تل  
دین نه از نه زدی از نه پند

چشمون عشق است و شمع  
اورا که عجب است از نه  
کین فاجه حاجت اگر نه پند  
آینه به از فی جام ز خنده  
هر کس که بود از نه خود زود  
کا جفت که عجب است از نه  
مان ای بکرم ز نه پند  
از نه سحر ز نه پند

اهلی کنون که چه دل و زود  
آسود و شو که رود بران

کر نه بر غم عاشقان کجا پند  
خارج است یا کل فرغ و کار  
دخ درون لاله است و پند  
این کز ای که ظاهر هر کار  
حاجت کبر از نه پند  
فیه من که عاشق روی کار  
بر محک فارغ نه پند  
عجب بهر جام می سقایی

اهلی از نفس کشنده کوی  
از نه غصه ناتوان به نه پند

نیت جان خنده از لب  
نیت جان خنده از لب  
نیت جان خنده از لب  
نیت جان خنده از لب  
نیت جان خنده از لب  
نیت جان خنده از لب  
نیت جان خنده از لب  
نیت جان خنده از لب  
نیت جان خنده از لب  
نیت جان خنده از لب

نیت



مهر دم زور و وقت آن بر من دل دین که از سحر و شمع سرخ تو شود راه بخار خطا نوک که من بند تو زبیدی سر کوبت ای سحر بود ز بخت من اگر چه هستم ز تو کز نظر	مهر در درو زیم شد چشمم که ز خاک ریه است از زخم که بر آفتاب کردی بخار من گرم بر بندان منم تو بهشت نیست عشقی که در من سرخ خود بپوش ای تب که بلبل
بکش کند اهل بشکار نوخانی که سبقت اورا قیاس گیر	
ای پرورش حسن ز تو دست تبت بقیس که در چون بپوشم غم خود از تو قلب آلوده و سوزی از تو بگانی ز ابروی تو دل بر تو	حسن بی صفای چشمت که کایت درین است در داف از سر دل من نظر دل سبکی تو در قلب من اهل این تیر است ز غفلت
اگر که جان می خورای ن بود تو خوراسم کس خورای غیبت	
ز اب حسی این زنگی از چو دلت من نازد ز بخت ز مویهای شمع وصال چو اگر ز لب خود کرم کی شود	که آفتاب کم از دزد بود اگر چه کرم بکرم هر دم پیشانی عاشقان درو جلال نیست جز از آن که خورشید

مهر دم زور و وقت آن بر من  
دل دین که از سحر و شمع  
سرخ تو شود راه بخار خطا  
نوک که من بند تو زبیدی  
سر کوبت ای سحر بود ز بخت  
من اگر چه هستم ز تو کز نظر  
بکش کند اهل بشکار نوخانی  
که سبقت اورا قیاس گیر  
ای پرورش حسن ز تو  
دست تبت بقیس که در  
چون بپوشم غم خود از تو  
قلب آلوده و سوزی از تو  
بگانی ز ابروی تو دل بر تو  
اگر که جان می خورای ن بود  
تو خوراسم کس خورای غیبت  
ز اب حسی این زنگی از  
چو دلت من نازد ز بخت  
ز مویهای شمع وصال چو  
اگر ز لب خود کرم کی شود

جای که ز لبی کند نام بر اهلی که ای ز تو زنده شد سخت من چو غم از حال	مجدب من چه جفت کفن بود که ز نظرت به در می کشد صفت بخت که در دل چون بپوشم آن حرف که می کشد چون بپوشم آن حرف که می کشد	آن آفتاب بر همه روشن تو مارا نظر بس خیره من بود کو خورشید ز جاکل من روشن ز روشنی دین روشن ز روشنی دین
دشمن بطاعت گفت که اهل تو طاہرسم از حکمت دشمن که		
کویش از غم قیاس کان می کشد مهر دنی که ز غم دست بر کشد یار طبع دست که ز جفا کشد حاکم و کی کشی بوفت قدم بانی لا رصفت کام و دایه کو بکن از جویبار که کشد دقان	منزل ازین خور در همه عالم دست من از کار شد در کشد دست جوهر دل نهم و دایه فدا اهل دنا که اسل صفا چشم دلدل بر اهل کل کو به ناله ز بحر می کشد	مهر دنی که ز غم دست بر کشد یار طبع دست که ز جفا کشد حاکم و کی کشی بوفت قدم بانی لا رصفت کام و دایه کو بکن از جویبار که کشد دقان
اهلی از حسن با دین طلسمه یون دوست با دین		
در دل دین از حق قصه کرد کشت ۷ کلاه تو این کلاه		

جای که ز لبی کند نام بر  
اهلی که ای ز تو زنده شد  
سخت من چو غم از حال  
مجدب من چه جفت کفن بود  
که ز نظرت به در می کشد  
صفت بخت که در دل  
چون بپوشم آن حرف که می کشد  
چون بپوشم آن حرف که می کشد  
دشمن بطاعت گفت که اهل تو  
طاہرسم از حکمت دشمن که  
کویش از غم قیاس کان می کشد  
مهر دنی که ز غم دست بر کشد  
یار طبع دست که ز جفا کشد  
حاکم و کی کشی بوفت قدم بانی  
لا رصفت کام و دایه  
کو بکن از جویبار که کشد دقان  
اهلی از حسن با دین  
طلسمه یون دوست با دین  
در دل دین از حق قصه کرد  
کشت ۷ کلاه تو این کلاه



تو نخل راوی این قدرت  
کامیکس از نو یک هست  
در عالم زمینی عشق  
کامی رسال در زمین

ایلی - محفل آن برنی  
دو یکی نولی سست

دل را ملک از کبریت  
نی جاشی کرب کاشی  
ای کان زخم خوش کی با بکیم  
در دل عشق نه هست کاشی  
از قصه جنون که بعد کشتی  
در قفسه ناسی باز کاشی

ایلی سک خورشید و از بخت  
باری بنود و بری / کاشی

دل کبابه فراب دیده است  
بس خشم هنوز از تو کارها  
اگر نه هر نونی در دوا خانه  
علازم سر کوی تو صبح تاست  
باده و مستان غم بر پیش  
که صاف شیشه افلاک در دستان  
غزل حسن بین و بیار عشق  
دعای خیر کنم و دعا است  
ادب کف منزه از حقان  
که حاضر به بین شوی عیاشی

کسی که طالب کج وصال است  
اگر نه در دهن از دماست

سویا که نگرین رخ او در بخت  
مجنون اگر شوی سرافاقیست  
دور از تو ام بصورت و در غم  
صورت تفاوتی نکند اصل

باز که دل بطرفه از این  
مجنون صفت عشق  
کسر و با نواف  
از آینه کبریت  
شبی که با بخت  
زهرت آینه از دست  
مست تو کار جهان  
بخت چو در آن تو در کار  
کربست کینه از دست  
اورا چشم کزنده از دست  
ایلی دین مغبه و عام  
در این فک دین و دنیا

و اله

کسی شوی آن کل نیست  
ز کایا بهشت او از دست  
کامی کل بهستان بندگی  
ز شرم عیش در کج است  
چرا روشن نباشد ز شرم  
که شمع روی یار با چرا  
کشتن هم که رستم ز شرم  
هنوزم در کفن صد گونه

کل مقصود چون در جهان است  
جو سر کرد آن صبا در باغ و راه

عزم به بصورتی و یک است  
در بی عشق این از کاشی  
من سوختم ز در آتش  
سوز دل من در باغ  
این سبیل سر کس که از صفت  
گر دید یکی نظر بخت  
هستار که سر مرغ کار  
از وقت جبر و جگر

بر که به ایلی هر زنی خنده کین  
ایک دست از است شوق تو

ز جبرم دی جان از دست  
چه دهری تو که ز شرم کشته  
جست که جانی بخت  
هنوز جان ز لیلی از دست  
مباش جرمی که از دست  
حایت فقر که از دست  
خسته جرم دل نیت و بخت  
چو کل جمال ناز و بخت  
کرت سوی بندست میلستی  
که پای خاک نشین است

در بین جن به یک جسم است  
ز غم نشسته غم بین که در کشت

باز که دل بطرفه از این  
مجنون صفت عشق  
کسر و با نواف  
از آینه کبریت  
شبی که با بخت  
زهرت آینه از دست  
مست تو کار جهان  
بخت چو در آن تو در کار  
کربست کینه از دست  
اورا چشم کزنده از دست  
ایلی دین مغبه و عام  
در این فک دین و دنیا



در کدی و در کدی در کدی و در کدی در کدی و در کدی		چون خنجر دل صد پنداشت کون از خنجر چشم خنجر شون پشت مشید ان نکت برین کون مسایه کم یک یک برین کون	یا من پریشان خانه مجنون دل صید شایین جوش و جوش در زرد اهل نمرود و نمرود بس که فغان خلق برین کون
اهلی ز معنی و صورت جمال من کاستی اسان و جان و جان		که درت غم جنت یک کاه است بر استیلا خنجر ان کاه است خشم که طاعنم از جگر است غریب و صفت برین کاه است	جال که بودید بخار و بار که سوره کت روح و کت درین باقی غم که در کاه است ز خاطرش غم جاده از کاه است
صد اعین که دایم دلی صد طعن نامه سبب بدورت		خشم که طاعنم از جگر است نواهی خنجر حاضر و غایب صد اعین که دایم دلی صد طعن نامه سبب بدورت	درین باقی غم که در کاه است صفای در کاه که در کاه است درین و در کاه که در کاه است صد طعن نامه سبب بدورت
مکر که تو از نامه سبب بدورت از عالم جان چه نفس نیست		صد دل من اید و صد فی شون پس در که از زخم جنت است عاشق طلبش جان غم بود	سبب غم من از زخم جنت است در دل غم و در دانه که در وصل پس میگوید از کاه است

در کدی و در کدی  
در کدی و در کدی  
در کدی و در کدی

در کدی و در کدی  
در کدی و در کدی  
در کدی و در کدی

در کدی و در کدی

در کدی و در کدی

در کدی و در کدی در کدی و در کدی در کدی و در کدی		کسب خنجر دل صد پنداشت کون از خنجر چشم خنجر شون پشت مشید ان نکت برین کون مسایه کم یک یک برین کون	یا من پریشان خانه مجنون دل صید شایین جوش و جوش در زرد اهل نمرود و نمرود بس که فغان خلق برین کون
اهلی ز معنی و صورت جمال من کاستی اسان و جان و جان		که درت غم جنت یک کاه است بر استیلا خنجر ان کاه است خشم که طاعنم از جگر است غریب و صفت برین کاه است	جال که بودید بخار و بار که سوره کت روح و کت درین باقی غم که در کاه است ز خاطرش غم جاده از کاه است
صد اعین که دایم دلی صد طعن نامه سبب بدورت		خشم که طاعنم از جگر است نواهی خنجر حاضر و غایب صد اعین که دایم دلی صد طعن نامه سبب بدورت	درین باقی غم که در کاه است صفای در کاه که در کاه است درین و در کاه که در کاه است صد طعن نامه سبب بدورت
مکر که تو از نامه سبب بدورت از عالم جان چه نفس نیست		صد دل من اید و صد فی شون پس در که از زخم جنت است عاشق طلبش جان غم بود	سبب غم من از زخم جنت است در دل غم و در دانه که در وصل پس میگوید از کاه است

در کدی و در کدی  
در کدی و در کدی  
در کدی و در کدی

در کدی و در کدی  
در کدی و در کدی  
در کدی و در کدی

در کدی و در کدی

در کدی و در کدی



تا خورشید جگر چرخ کند  
هر گل که هست در نظر من نیست

هر جا که نشسته دل پر خون شمعیت	آن سنگدل برآمد ز من شکست
غوغای عشق بر در پیش زبیر	سنگ غم از میان سر من شکست
من چون غنچه هست بگر که در قف	بار جو که او کمر من شکست
دی خنده کرد آن پیش که در کف	غنیت کریش شکست

اهلی بشاخ وصل جوی کی بسیم  
کز سنگ جویال و برین شکست

خوش در دانه دل ز رنگد	کم کن این ناشناسی که جگر شکست
حرم آن که زید جان جویان	چون زبانی در طریق عشق شکست
شعشع من بر تاقه هست و لطف	آتش خشمی که بوش بر سر شکست
سج روی مانده از منی نه چون	سر که او بجایه شش عمر در شکست
شانه گفت از زلف او بای	حالی حرف امید بر زبان شکست
دانه حالت که بر رخ دلم شکست	ای بام رخ دی که برین شکست

جان من در باب اهل را درین بزم  
میش از روزی که کوی کج ازین

بر دمی جو شک بار کس نماند	سی که غنیت سک کوی شکست
که ختم ز غنای روی او	نظ ریز خورشید بکاشم شکست
و دوی زخم دم زبست که بید	که دسم ل من بامج شکست

بستم از نه عالم سر شکست  
که بستم عهد اعهده شکست  
ز بس که خون عالی شکست  
کجاست که غم شکست  
در آفتاب شکست  
دی به در شکست

وله الف

دل ز غم که زبانی شکست  
ساقی جامی بد شکست  
عمر سنان من شکست  
فیضان غافل روی شکست  
میر و دانش شکست  
نفس طاهر شکست

تا سیر بهشت که در جگر شکست  
میش ازین خوشی شکست  
بگشتی اهل از زخم جگر شکست

هر دم چشم از این سحر شکست  
این زمان با کس شکست  
در جوی جگر شکست

دیوانه در من در نظر شکست  
مشغول خودم در همه عالم شکست

زخمی بود از عشق بهر شکست	با این همه از عشق کج شکست
این غنچه حاجت از زنا شکست	از خنده اتم که ازین شکست
تا خون جگر بود ز زخم شکست	زخمی بکن از زخم شکست

اهلی ز بهر من شکست  
این شکست من شکست

سر و من صبر دارم ز دست تو شکست	دست من که از گرم جگر شکست
بعد ازین طبع اندر صحرای دل شکست	بس که خون دل ز خشم شکست
همچو کس از غاری از شکست	هر چه رفت از زخم شکست
آفتاب من از روی من شکست	بست کرد کاره شکست
کس بهر شکست در رانی شکست	بلکه چون بوسف نرانی شکست

در سر کوی من اهل شکست  
صدها هزارت درین شکست

هر که بانشت در غنچه شکست	ز غنای دل که غنچه شکست
من از دست تو شکست	خوشدل از شکست شکست

کروبی که زبانی شکست  
از کمال شکست  
دل ز غم شکست  
ساقی جامی شکست  
عمر سنان شکست  
فیضان غافل شکست  
میر و دانش شکست  
نفس طاهر شکست

وله الف

دل ز غم که زبانی شکست  
ساقی جامی بد شکست  
عمر سنان من شکست  
فیضان غافل روی شکست  
میر و دانش شکست  
نفس طاهر شکست



این همه که می توانی از این دنیا بگردانی سود از ده کی گوشت کند پخته ناصح حکمت بر این بند توین خنده و سوگند تو سینه	کعبه طبع نر از این لب توین این شبیه طبع هم ز خود توین گوشت بود گوشت کینه توین کافری را حیدر بود کینه توین
اهلی ز بهو ای تو گشتن باز یاد سیرغ نه در غلبت که در بنوین	شد خان از دست توین جاک کردیم نه در دم لیکار هر که آمد در جهان دنیا لیکار
حق با صبر و دلی بازم دیدم چون تو انهم ز خودید از خطا تا تو در جهان گوی که لیکار	اچو بود از صبر و دلی توین من که نقد ستم در کار خطا اشنه شد توین و نیکار
عاقبت اهلی بر جنت توین توین	
نام در شل رستم ماه باده رحمی کرد صورت مهربان توین در کوئی عشق نام اهل سیر خوشه شفق که چشم به صبر توین در مجلس عیسی در سحر توین	دل خرق خون و دیده خطا بی رحم آدمی بنده سیر جایی که عشق بهیت اهل سیر هر کس که هست از شمع فانی توین بند بر ساحل زده که از شمع توین

این همه که می توانی از این دنیا بگردانی  
سود از ده کی گوشت کند پخته  
ناصح حکمت بر این بند توین  
خنده و سوگند تو سینه  
اهلی ز بهو ای تو گشتن باز یاد  
سیرغ نه در غلبت که در بنوین  
شد خان از دست توین  
جاک کردیم نه در دم لیکار  
هر که آمد در جهان دنیا لیکار  
حق با صبر و دلی بازم دیدم  
چون تو انهم ز خودید از خطا  
تا تو در جهان گوی که لیکار  
عاقبت اهلی بر جنت توین توین  
نام در شل رستم ماه باده  
رحمی کرد صورت مهربان توین  
در کوئی عشق نام اهل سیر  
خوشه شفق که چشم به صبر توین  
در مجلس عیسی در سحر توین

بزرگ کار که این است  
لبای جان من و در کار توین  
چون دیده در این سحر توین  
چرا که هر که در این سحر توین

کسی که از عشق توین توین باب دیده چو پیرانم توین از ان حشمت توین توین که بر شل آینه توین توین	نمید روی ترا شمع توین هر که کار من از این شمع توین از ان حشمت توین توین که بر شل آینه توین توین
فره در از ترین توین توین چون باد شد که از این شمع توین که از شمع توین توین توین ای سوزی خطی توین توین	که بر شل آینه توین توین اف ده صدمان توین توین در دیده این خط توین توین در وادی که منی توین توین
ای مدعی که کردی صدمان توین او ده و تو زند حیف توین توین	
حسن کردیم با کس توین توین خاک و از فروغ تو ای توین عین بر هر در که کفار توین حال من سگ از کفایت توین	با دیگران توین توین سوز و رنج توین توین مسکین کسی که کفایت توین احوال کفایت توین توین
اهلی ز بهو ای تو گشتن باز یاد دوست توین توین توین	
باز توین توین توین توین که در سحر توین توین توین ز این شمع توین توین توین	باز توین توین توین توین در آینه صدمان توین توین ز این شمع توین توین توین

کسی که از عشق توین توین  
باب دیده چو پیرانم توین  
از ان حشمت توین توین  
که بر شل آینه توین توین  
نمید روی ترا شمع توین  
هر که کار من از این شمع توین  
از ان حشمت توین توین  
که بر شل آینه توین توین  
فره در از ترین توین توین  
چون باد شد که از این شمع توین  
که از شمع توین توین توین  
ای سوزی خطی توین توین  
ای مدعی که کردی صدمان توین  
او ده و تو زند حیف توین توین  
حسن کردیم با کس توین توین  
خاک و از فروغ تو ای توین  
عین بر هر در که کفار توین  
حال من سگ از کفایت توین  
اهلی ز بهو ای تو گشتن باز یاد  
دوست توین توین توین  
باز توین توین توین توین  
که در سحر توین توین توین  
ز این شمع توین توین توین

بزرگ کار که این است  
لبای جان من و در کار توین  
چون دیده در این سحر توین  
چرا که هر که در این سحر توین



شعر غم ساقیانش زار است چون گل در دامن بهار است	رحم کن ای ای که منم که نه گری ای برادر این منم
کسم ای مجور از دهن آن کفار هر کجا خواهم شدن بهشت نشین	
جهان جوان بهر آن بری است نوست عین فقره غم زار است	گشای ساقی غم فتنه بگری است ترا به غم ز غم غم فتنه بگری است
دصال خیمه خورشید بیا بهر است اگر چه در دلم بهشتی است	لکه که دوری از احوال بگری است هم از غایت مهر تو این بگری است
فلاص ز بهیسی جدا افتاد است مگر از تو ای دوست در پی است	
غم از خفگی نیست دزد خوش است که آفتاب در آن کو خفگی است	
بگوی عشق که طوفان غم زار است علامت آن که بند عشق است	ترا سال غم از بهیسی است که سر به غم غلام از اوست
حکایتی که صبا کند ز غم است ز بهر سبکه جو اختر اگر است	بسی دوست و یکن کجایی است ز حاشا به نوای که دیو است
ز آب زدم خانه تن و غم است مغان ترکند صید خوش ای است	
نخاک در دهن دزد به عین صفا است از نطف اگر چه بکشت خورشید است	من کسبم که به نوبتیم نیست

کعبه حال تو به این نیست  
بستم از طلب که درین نیست  
کریه دشت بود غم و اندوه نیست  
دری بهر که نیست از غم نیست  
من صبح صوفی از غم نیست  
بعد از غم که نیست نیست  
صاحب فرخنده مال نیست  
ای که نیست عشق شود در دهن نیست

شعر غم ساقیانش زار است چون گل در دامن بهار است	رحم کن ای ای که منم که نه گری ای برادر این منم
کسم ای مجور از دهن آن کفار هر کجا خواهم شدن بهشت نشین	
جهان جوان بهر آن بری است نوست عین فقره غم زار است	گشای ساقی غم فتنه بگری است ترا به غم ز غم غم فتنه بگری است
دصال خیمه خورشید بیا بهر است اگر چه در دلم بهشتی است	لکه که دوری از احوال بگری است هم از غایت مهر تو این بگری است
فلاص ز بهیسی جدا افتاد است مگر از تو ای دوست در پی است	
غم از خفگی نیست دزد خوش است که آفتاب در آن کو خفگی است	
بگوی عشق که طوفان غم زار است علامت آن که بند عشق است	ترا سال غم از بهیسی است که سر به غم غلام از اوست
حکایتی که صبا کند ز غم است ز بهر سبکه جو اختر اگر است	بسی دوست و یکن کجایی است ز حاشا به نوای که دیو است
ز آب زدم خانه تن و غم است مغان ترکند صید خوش ای است	
نخاک در دهن دزد به عین صفا است از نطف اگر چه بکشت خورشید است	من کسبم که به نوبتیم نیست

کعبه حال تو به این نیست  
بستم از طلب که درین نیست  
کریه دشت بود غم و اندوه نیست  
دری بهر که نیست از غم نیست  
من صبح صوفی از غم نیست  
بعد از غم که نیست نیست  
صاحب فرخنده مال نیست  
ای که نیست عشق شود در دهن نیست



پیش از نوشتن که ملک زانست  
زین بر کسی که گویند که نیست  
خشت سرمه بس بودم پیش  
با این جانم که سرمه لاخوت  
این نیم از طبیعت که است که  
امیخته با قهوه ای و شیرین

فین که نشسته بخون حل با بیست  
هک با عجبی است ز زندگی

من از ادب شما رگم و دست خود  
که او شست سارندم که کی او  
اگر چه خاک است من فرغ شایسته  
که دزد دزد جانم بنور در  
بجایی که بود صد نفر دل من  
به جای سانه عجب و سانه  
ز اسیران و عجب و طبیعت  
بجای سانه بیکان در آجودان

نکنده ازین سخت سوز دهن  
که عاشقی حدت تو را نیست

خون منیخ جو تو در کردن خود  
سر کس که با تو دوست بودم  
بستاند سوز و غم تو در هر دو  
سرمه جلوه ای فراموش  
خار و زهر که بسوزن کنی  
چون مسج خارش سوزن کنی  
خشیع دوست کیت که فریاد کنی  
تا را که کار دل همه در کردن خود

هر که نظر بر من غم نمیکند  
ایلی که خوشه خنک من فرغ

آن است که قید عشق کنی  
تا جاکه دست روی لایق  
ای دل چنان دیده تا بیکانه  
تا خانه روشن از انور شمع روی

من خاک که ای از انور شمع  
چون که است از انور شمع  
در آن صفت که است از انور شمع  
فی روی از انور شمع  
چون زود است از انور شمع  
بیتوب زود است از انور شمع  
دین زود است از انور شمع  
ایلی حیات صفت که است از انور شمع  
مقتدر ازین حیات صفت که است از انور شمع

نه از طب سبک است با غم آفتاب  
هوای نکل خود در دهنم

چه نیره است شب با بوی دل  
که چشم بدی بر چشم است  
هلا که خود طبع من که منجر نمی بود  
کان میر که نظر بر من فرغ  
چو لاله بر سر است قاده  
که بر شش زنده دار کف من

بکوی اوده جلاله را که اعلی  
ز بس که مینه فوسن ز دهنم قاده

کی آب خمر سده طبع سیم است  
و شراب کنه که با سیم است  
در ایوانی خوش ازین شیشه  
حقا که استان تو غم غم  
این بوی جانمای کی از گل دگر  
بوی خوش غم غیر سیم است  
مادر و دوست بس که جانم  
ساقی بباری که حکیم است

ایلی و بکعبه در درم عشق  
کز کعبه بکعبه مطهر در درم

کرده کل در کف با جام من  
آن سیم ز سایه باقی لایق  
بهر جان که در بکعبه زویش  
چه کن شش ترا ز دوی کن  
پادشاهان همه بسط سیم است  
بسیاری بهر کوی با من  
ایکه در بید بانی زلف و دامن  
ز آنکه رسم دره طبعی است  
آه منان قنایات خدا کند  
بلکه مقبول تر از زخمه جان

سرمه و نیکو حل اعلی ازین من  
بیل سوزن ز خشت خود را

دزد چون نوشید کرد طبع من  
ایلی بکعبه من طبع طابع

من از انور شمع  
چون که است از انور شمع  
در آن صفت که است از انور شمع  
فی روی از انور شمع  
چون زود است از انور شمع  
بیتوب زود است از انور شمع  
دین زود است از انور شمع  
ایلی حیات صفت که است از انور شمع  
مقتدر ازین حیات صفت که است از انور شمع



وله الف

چشم نو کردی صید دل و دست	صیاد است از دین و دنیا
کرد دست پری چون جانی بخت	پس است که از شرم حال تو
حال دل می برد که جان بخت	یا دست حکایت که در کار
بوی ترش من می برد نام تو	بر ناکه که از درد پانیست
دستم بر دل زخم دین طعن	کین زخم زبانت تر از زخم
بگره دست چوین دهد از دست	من گشته از آن سادگیست
بیار و زین میجان طعن	هست دین مردم علی سکن
پری خزان تازه بهار چوین	
وقت بهار شمع گل زندگان	
ای ساقی صبوحه برون صبح	خار و گل از رخ زخمت بود
جای بخت چوین لاله رنگین	کاذب جفا بر رخ ماه است
جام شراب کنج ز باطل است	عیش جهان مگر که بخت
پیش می جوی زنده از این	شای و پاسبانی نگر
آن عیبت که طاعت برین	دستم کسی که سفته می است
رهایی نشن از آن خط و لب یار	
با طوطیان بخیر تر است بهشت	
جانی باغ فرخ کرده است	که صد خضر و سحر کرده است

چشم نو کردی صید دل و دست  
کرد دست پری چون جانی بخت  
حال دل می برد که جان بخت  
بوی ترش من می برد نام تو  
دستم بر دل زخم دین طعن  
بگره دست چوین دهد از دست  
بیار و زین میجان طعن  
پری خزان تازه بهار چوین  
وقت بهار شمع گل زندگان  
ای ساقی صبوحه برون صبح  
جای بخت چوین لاله رنگین  
جام شراب کنج ز باطل است  
پیش می جوی زنده از این  
آن عیبت که طاعت برین  
رهایی نشن از آن خط و لب یار  
با طوطیان بخیر تر است بهشت  
جانی باغ فرخ کرده است  
که صد خضر و سحر کرده است

چشم نو کردی صید دل و دست  
کرد دست پری چون جانی بخت  
حال دل می برد که جان بخت  
بوی ترش من می برد نام تو  
دستم بر دل زخم دین طعن  
بگره دست چوین دهد از دست  
بیار و زین میجان طعن  
پری خزان تازه بهار چوین  
وقت بهار شمع گل زندگان  
ای ساقی صبوحه برون صبح  
جای بخت چوین لاله رنگین  
جام شراب کنج ز باطل است  
پیش می جوی زنده از این  
آن عیبت که طاعت برین  
رهایی نشن از آن خط و لب یار  
با طوطیان بخیر تر است بهشت  
جانی باغ فرخ کرده است  
که صد خضر و سحر کرده است

چشم نو کردی صید دل و دست  
کرد دست پری چون جانی بخت  
حال دل می برد که جان بخت  
بوی ترش من می برد نام تو  
دستم بر دل زخم دین طعن  
بگره دست چوین دهد از دست  
بیار و زین میجان طعن  
پری خزان تازه بهار چوین  
وقت بهار شمع گل زندگان  
ای ساقی صبوحه برون صبح  
جای بخت چوین لاله رنگین  
جام شراب کنج ز باطل است  
پیش می جوی زنده از این  
آن عیبت که طاعت برین  
رهایی نشن از آن خط و لب یار  
با طوطیان بخیر تر است بهشت  
جانی باغ فرخ کرده است  
که صد خضر و سحر کرده است

لمح

وله الف

چشم نو کردی صید دل و دست	صیاد است از دین و دنیا
کرد دست پری چون جانی بخت	پس است که از شرم حال تو
حال دل می برد که جان بخت	یا دست حکایت که در کار
بوی ترش من می برد نام تو	بر ناکه که از درد پانیست
دستم بر دل زخم دین طعن	کین زخم زبانت تر از زخم
بگره دست چوین دهد از دست	من گشته از آن سادگیست
بیار و زین میجان طعن	هست دین مردم علی سکن
پری خزان تازه بهار چوین	
وقت بهار شمع گل زندگان	
ای ساقی صبوحه برون صبح	خار و گل از رخ زخمت بود
جای بخت چوین لاله رنگین	کاذب جفا بر رخ ماه است
جام شراب کنج ز باطل است	عیش جهان مگر که بخت
پیش می جوی زنده از این	شای و پاسبانی نگر
آن عیبت که طاعت برین	دستم کسی که سفته می است
رهایی نشن از آن خط و لب یار	
با طوطیان بخیر تر است بهشت	
جانی باغ فرخ کرده است	که صد خضر و سحر کرده است

چشم نو کردی صید دل و دست  
کرد دست پری چون جانی بخت  
حال دل می برد که جان بخت  
بوی ترش من می برد نام تو  
دستم بر دل زخم دین طعن  
بگره دست چوین دهد از دست  
بیار و زین میجان طعن  
پری خزان تازه بهار چوین  
وقت بهار شمع گل زندگان  
ای ساقی صبوحه برون صبح  
جای بخت چوین لاله رنگین  
جام شراب کنج ز باطل است  
پیش می جوی زنده از این  
آن عیبت که طاعت برین  
رهایی نشن از آن خط و لب یار  
با طوطیان بخیر تر است بهشت  
جانی باغ فرخ کرده است  
که صد خضر و سحر کرده است

چشم نو کردی صید دل و دست  
کرد دست پری چون جانی بخت  
حال دل می برد که جان بخت  
بوی ترش من می برد نام تو  
دستم بر دل زخم دین طعن  
بگره دست چوین دهد از دست  
بیار و زین میجان طعن  
پری خزان تازه بهار چوین  
وقت بهار شمع گل زندگان  
ای ساقی صبوحه برون صبح  
جای بخت چوین لاله رنگین  
جام شراب کنج ز باطل است  
پیش می جوی زنده از این  
آن عیبت که طاعت برین  
رهایی نشن از آن خط و لب یار  
با طوطیان بخیر تر است بهشت  
جانی باغ فرخ کرده است  
که صد خضر و سحر کرده است



<p>در صفت</p> <p>شبه دل صفت با شمع شمع کار دل از دست فدا در کستان حالت از دست کار خواره در سر کوه با مال کات جوی بی سینیدی جین کند جوی در دشت از غم بدین کند نمود که فاخته</p>	<p>چون برگ خزان دیدم در دعوی خاتم اکرم در وصف حالت که عاشق که ز صوفان بلارشی</p>	<p>در جگر از گریه که من چشتم بشوید هر چند که گویند سخن بر لب صفش کشی نوع</p>
<p>شبه دل صفت با شمع شمع کار دل از دست فدا در کستان حالت از دست کار خواره در سر کوه با مال کات جوی بی سینیدی جین کند جوی در دشت از غم بدین کند نمود که فاخته</p>	<p>امید خلق با قبال دولت ایمخت عشق از هوای چون غم ز دل عشقت دلی نمین گذارد پیش بر زیر پای من سر خسته نر ایسل اکرم مهر خواجه</p>	<p>امید با غم در دهر حشر ایزیت کرد محبت کرش نبات قدیم غم او خورده که رضی بمید قد ریش از قد بست غم که در بند دشت</p>
<p>در صفت</p> <p>نویسن چشم می چشم نمونی آن ب میون گفت جانی لب تو جو افساب برت کم زده حدیث حسن بیان کر میانی</p>	<p>بدر دل بصل تو سود نواشتم زده در دل و که پیجودی خلق از بجایان دشت ناز افساب بکج صومعه فریاد سخن</p>	<p>اهلی اگر چه فاقه فی سبیل اگر بغض چرخ حسن دولت با ملک حل فزون جو کل خبر در درون شک و آرزو</p>

<p>در سر زلف تو صید خاطر گریه چو منع خبر می در استی در ششای او چاره</p>	<p>چو سبب جانم چو سبب جانم چو سبب جانم چو سبب جانم</p>	<p>۱۲۴</p>
<p>یک ششم از غم آن کل دل از محبت خواب کنار خوشم بود پس کین بی</p>	<p>ز خار خار دل از غم که آتش بخار از جوی از لب که برک و صالم</p>	<p>چو سبب جانم چو سبب جانم چو سبب جانم چو سبب جانم</p>
<p>رفی نفس روی از غم خاری که از ده تو بی کارم بجان سید ز غم بر کر بر زلفش گرفت</p>	<p>حال تو ام چو در شمع تا سر زده خاک من جان رفت در غم طعن دود دلم بکند افلاک</p>	<p>چو سبب جانم چو سبب جانم چو سبب جانم چو سبب جانم</p>
<p>اهلی اگر چه فاقه فی سبیل اگر بغض چرخ حسن دولت با ملک حل فزون جو کل خبر در درون شک و آرزو</p>	<p>چو سبب جانم چو سبب جانم چو سبب جانم چو سبب جانم</p>	<p>چو سبب جانم چو سبب جانم چو سبب جانم چو سبب جانم</p>



عشق اگر شرح برآورد  
هر سینه برود و در کف دست

ایلی از برف جهان ز غمت  
در نه این خرقه صدف برآورد

که لطف ره ام این از غمت  
که هر که هست چو من درین تو بخت  
چو رفت دهن جنت و دست  
میت دستم ازین خصله در گشت  
حسبت من ازین هم نسیم می پرستم  
در گزین این که تو نبی نه زین گشت  
نوف و دل سنی غمت جانت  
که حسرت گشت هم ازین گشت

به لاله در کف من پیش ازین  
ولی که خون شد و از عشق برآورد

سهاک خود بنظر ازین  
که نه از جان کسی نفی  
اگر گشتی چه جنت نه از تو  
که بس است یک است از تو  
چو تو پادشاهی غمت  
که بر پیشی شود و نوش و دل  
ولی از غمت و غمتی که  
که نگه می شد و غمتی  
چو کس بخوان و غمتی که  
بسم این که در شعراست  
سرخ خلق داری نه از تو  
که ز تیر آه جدم دل من بود  
بجاست جاودانی بر غمتی  
که آنکه در دهر جای بر غمتی

چو چاک افروخته منی ز غمتی  
تا که جان از تو خورشید برآورد

بش من بخت آبی کین غمتی  
تا که جان از تو خورشید برآورد

ازین راه بیان  
چون تو کار از دل برآورد  
ما در این راه بیان  
ازین راه بیان  
ازین راه بیان  
ازین راه بیان  
ازین راه بیان  
ازین راه بیان

کف بخت  
کف بخت  
کف بخت  
کف بخت  
کف بخت  
کف بخت  
کف بخت  
کف بخت

کین صدمه بودیم می  
بیا به آن صدمه ای می

چه جای سنی و برآوردی  
کین که سبک است سبکی

که سینه که در غمت  
در کفایت مجنون گشت

از در غمت ز تو می  
فردا اگر بین برآورد  
در کوی عشق که  
چهرت از نیت کرد  
ای چهر که غمت می  
نسوز از کست از غمت  
هر کس که دشت در دلی  
در دل نیت که غمت  
کندشت برق حسن تو  
که غمتی از کسی

ایلی شجاعت ز غمتی  
که غمتی از کسی

در بهار جوانی  
در غمتی از کسی  
ساتی از جانی که  
صد هزاران از تو  
باده خور و غمتی  
کین بخت برآورد  
غمتی از کسی  
ز غمتی از کسی  
روح پرورش غمتی  
کفایت از کسی  
طعن بر روشن دلا  
کفایت از کسی

در دهر عالم بهر سحر  
در دهر عالم بهر سحر  
در دهر عالم بهر سحر  
در دهر عالم بهر سحر  
در دهر عالم بهر سحر  
در دهر عالم بهر سحر  
در دهر عالم بهر سحر  
در دهر عالم بهر سحر



بند چشمم در دیند خدایم  
چو بوی عاشقم از دود عالم جا

**قصید**

چشمم در دیند خدایم  
انصاف می دهد مرا به این  
صدای کلیمم فراموشی  
سردنم که از آن جا

آن خانه خندان که دل من  
کرده در که خدایم  
بهر که خاک زینت نیست  
سودن یک سطله زینت

عاشق آن نیت که به چشمم  
کر فلک سر دوجان نظرم  
بر دانه باده با آب چشمم  
زخم دلدارم از زخم زینت

باز اهل دین است در کل نیست  
می وزد بوی امیر لعلان پرست

دل مرده از آن که نفی نیست  
از خانه ای که در کشتی  
می رخ گرفتار که دوری است  
بگذر جویم ز سر این باغ کرد

با من از سکن خزان که بوی  
ایویرا من چو صفت است

است بای حسی جفته زینت  
من طبع شفا نمک است  
دست آن سکران در کشتی  
روست از زور زینت

این که غم نه پوش از آن دستان  
کر نامه سفیدست و کر نام نیست

کل نو آمده مار چشمم بر نیست  
آن جریخی که شش بودی از خون  
بند جان عمر را آن منو خطم  
کنج سر شمش تا بر آب است

تا ز کله ریحان دل اهل  
من رویش به کلین نیست

صبر خفت و ددای من چشمم  
چون نالم که ریشم تحفه نیست  
منم آن دنده چه دانه که جان شمش  
هر کی غم و شویت بملای کل

اهلی الزهره پرده زینت  
که نصف دست ز تو تا بر جان

کار از دمان او به چشمم  
باز که غمچه در دل شانه نیست

جان من او که سبک است  
در غمت سر است ای پادشاه  
جان من علی نه بری در غمت  
زخم من زدی به جانم

**وله**

سراپای از آن لوت است  
کر سوزنم بیدانه اندکی  
چین دین باک تو خانی دل  
که در سینه با طاق جانم







باغبان گل ز دگر گلزار دهمند کر گل از روی جلی خنده باغبان	کشتن غم بخت سبزه گلزار ابر رحمت کریمی بار و کنا چند
تا نم در خون خود غم زخمی من چه میدانم که بخت طالع چه	فرق بسیاری ز قد رستم بنده کدر خان نیت خست و جان بکند
صد نه از چشم اگر بر روی ظاهر از غمید ارباب یک دیدن محبت ظاهر	کر گیتی ز نیکنه در کافیه نقش ابروی ترانه قد و دل
شور بستی ازین جو خفته دل بدو و غم نهادم تا بزم	عشق دسوزی و حسن بزمی شاد بماند که او بخت روزگار
کسی می بیند که از درخت نذران است بر باد که ابله درختی	پیش ترست نشت که کمر حسن او از دل ز جامه به
خوشه چین بسیاری بنویسی در محل فرست و در نه بوی آن	دیدم مقبول در کشت و بزم در کلبه ن جان می نم
کبر اسر کل سواد عالم چشم من ای نیت نماند که کا دوست	نیک و بخت حافظه باران بزم نیک و بخت حافظه باران بزم

در صورت درختی  
در صورت درختی

عقل از کبر کل نیت  
جان نیت در جان  
نیت در جان  
نیت در جان  
نیت در جان  
نیت در جان  
نیت در جان  
نیت در جان  
نیت در جان  
نیت در جان

جان من سکین که گرفتارم موقوف بیک گوشه چشم کرد	ماست جفا هم بخایم عزیت که در سینه از کافیه
هر چه که بی جانی ز غم بخت نه امانت بودیم	خرد در دل صدت از غم صد جان بخت ای غم
کین امانت غم جفا کین صدت ز غم	با دشت بد خورشید گفت کین خوبه که اگر چه سیرم
شاد و نه حرفیان همه از غم خودت دی ابله نم و بزم	فی رویه دست در کین کر صد نه از دل صفت
با دشت بد خورشید گفت کین خوبه که اگر چه سیرم	آندم که در دشت بسیار از کین نامح بودی منی نمیشم
هر جا که بگذرم همه ز غم گر زهی که روی زمین بکشد	ای کشته کل طب هر دشت غم دل چون
کینه کیم کین کین آن رسم از و سوزی	او بزم در کشتن من خاک در کوی بت برستی جانم

در صورت درختی  
در صورت درختی

عقل از کبر کل نیت  
جان نیت در جان  
نیت در جان  
نیت در جان  
نیت در جان  
نیت در جان  
نیت در جان  
نیت در جان  
نیت در جان  
نیت در جان

در صورت درختی  
در صورت درختی



خنده رفت خود و بنده کار نام	خست در تاج مهر خاک گشت
مهر جاسج و صفت از سر گشت	اهلی این شام غم از سر گشت
سر سر ره در دیده زان ار که خاک پای	هر که اهداد چشم دم صای
ساخت کل را با جوی از گل ساخت	داغ حسرت بر لبش از گل ساخت
زان کشته کاری که کشته گشت	سایه بر خاک جاست از گل ساخت
آن بهشت حسن از خوبی گشت	چون توان کفن که غم گشت
چشم مست او شوی که غم گشت	در درونم دل که آب از گل ساخت
لی حال او چه کار که گشت	کین چرخ چشم در غم گشت
آنکه بخون نخل گل تر نه قدم لب بود	گر کند اهلی از غم آن نم خرد
تا غمید از تو شد دل آب دی گشت	سر که بر سبزه بخور شود گشت
هر آن تر سار بر کمان فرو گشت	بر ما دینا دین و خانه تر سار گشت
خود فروشی به پولیک از غم گشت	هر که عاشق گشت در کوئی گشت
بیش تر گشت که در کوئی گشت	آنکه ز بهر پای نشین گشت
لطف غیش زلف بده بی گشت	از آن سر نشین غیش و دا گشت
چشم اگر چه سکه بقتل گشت	چشم اگر چه سکه بقتل گشت
که رسم دل او نرسد گشت	که رسم دل او نرسد گشت
مگر که سبلی چوین نه تنها گشت	گر که عجب است آنکه در نهان گشت

میان من و من  
که بر من نهان  
من از زبان  
هم از زبان  
نم از من  
مکانی که تیان  
نورین من  
میان من  
حسرت من  
که صد غم

شعله دل ز زلف تو زنده گشت	تا ناز کم کند که در آن دماغ گشت
او در با وجود تو یوسف غم گشت	در پیش آفتاب جل جلال گشت
ای بخیز که بر تو غم من گشت	کین چاشنی ز سر ترا در گشت
من هم دیدم غم ای سر گشت	یک ساعت از بجز و بنام گشت
مخزن بکوه و دست لطف گشت	صحرای قمر و سر سودای گشت
اهلی میردی و نشین از بهل	هر غمی که این شکار کند غم ز غم
آن یعنی که قتل تو که در نهان گشت	دو شمر صورت تو در نهان گشت
از دم تر گشت در آن خون گشت	اکشته تو ایام و ازین گشت
سهرین حکایت که هر چه گوین گشت	جان میکند حکایت آن گشت
هر چه با بهر دور و در کوکب گشت	چشم تو از منی بهر تو گشت
سرم ز صد کشته آدم و دین گشت	رخ دل و افسوس گشت
اهلی سبج اگر نیک رفت که بود	مار اهدای رشتن ازین گشت
از زلف تو زنی چون گل گشت	گل بین که زیر پای گشت
مشکی که از رخ تو کسی را گشت	در باغ از تو بخیل گشت
بوسه دایم تو ایام گشت	او در زمانه صدم کل گشت
ظلمت چشم مردم سپید گشت	کان کل زاب دیده بیک گشت
هر که جسد کرد بکشتن گشت	کلیش عارضت قتل گشت

کای عاشق  
کای عاشق  
کای عاشق  
کای عاشق  
کای عاشق  
کای عاشق  
کای عاشق  
کای عاشق  
کای عاشق  
کای عاشق



خوش وقتی صحن از دل ناکوین	خوش وقتی دل از غم خوش
ای که کن از رخسار جان که عشق	که رسم لطافت و کنی شکرین
نیکو میبوی که بادل سخن در پیش	طوطی حیران چه میداند که در پیش
باز که عشق یار از عقل باز دارد	غیر خردم که از نقد دل بگذرد
کی زنده بسینک از دست آن	که در باد که بادل عشق در پیش
که در باد که بادل عشق در پیش	ز کس که یکدم از یادش نماند
چرخ هم در کینه عاشق بچرخد	جان من در عالم عشق از چرخد
حال بر مبد و دل ز من بر مبد	من چه میدانم که کس میبوی
جان من صحنی ز غنچه که بانی تم	خود تو میدانم که بانی عشق در تم
عند لب لبس گل از خوشی	که که بستی در افش عشق در
او که هر آموزم روزی که عاشق	عجیبی عشق بصره امون عشق
که که بچون غنچه شکفته دل پرست	از تو حیرت در درون عشق
بر کفانی که چشم از روی دوست	دیدم از روی جانان عشق
فرخنده شمع را املی بی پرده	کاش ز داغ ستم از غنچه
خوش کسی که بکوی تو بخت کند	
سفال در دستان تو خورده ام	
دل که در چشم چو کان زلف بکوی	شکسته شد سر غم هنوز زخم

بکرم می از درد دل سبقت  
 هنوز خفته بیدارم در پیش  
 دلاوند چه بود از ناله ای  
 ز آب حیات کینه در پیش  
 ز آب حیات جانی که از آب  
 به جای ماه که در شب زده ام  
 سبقت شد غم خانه دل را  
 که از اسب حیات بکوی  
 بین سانی عشق نماند  
 بران خاطر کسی که زده ام  
 با کیم حلت غم عاشق  
 حاصل تن باند کیم غم

و وصل محرم و غم جز تو فراموش	وزنار کی غمی تو این شمع گفت
بازم تو خا مشم ز غمی تو	که حال دل ریش بر هم گفت
بسیار دمان تو کم از دانه	در روی نگوین سخن کم گفت
بر کس که یک بارش کرد	در دلبام کز کس که گفت
ای من سک او که نه زین	بیرون نهاد و خبر از هر گفت
ساقی تو قند بخش بر من	کجا که تو بستی سخن از غم گفت
بش تو نه زده آینه جسم کی	با چشمه خورشید ز شمع شون
ترس بجه قاتل محبت که از ناز	با او سخن از محبتی به شکر گفت
غنا ناز تو با من نماند	که هر چشمه بان شمع گفت
من از کال طلب جو خرقه می	که از به مطهرم در کال مطهر
کنون که باز ز با هم میدانم	که زشت نانی مادر گفت
نوسا به کم کن از سر اگر اسب	چکار آید اگر نیرس با طهر
سوی تو فرغ دل آمد چنان	که ز زبانی طهرانی زده گفت
کز استن تو املی زده	که کار عاشق در مانده گفت
کسی که حق در بیان نماند	
سزاست که ز کس خبر نماند	
وزن صحبت درین دهن دیده	وید فرغ دل از زبان گفت
که سنگ نفر تو با هم	وزن محبت و جان اگر بد گفت

خوشی که در جان من از غم  
 سبقت شد غم خانه دل را  
 که از اسب حیات بکوی  
 بین سانی عشق نماند  
 بران خاطر کسی که زده ام  
 با کیم حلت غم عاشق  
 حاصل تن باند کیم غم



نیم باشد که درین میگردیدها میخیزد اهلی از غم و غمش علی اکبر	
مهر که ز به چشم خورشید خورشید	میت من سوخته یک چشم درین
در موه که عشق تو بهر کس کشیده	در دست و بر وجه چادرین
در خون جگر که در گلشن	در غم دل را بهر کس کشیده
انچه اده ترا گفت نشسته ای	من بند چشم تو به ام سبک
اهلی اگر از شرم و جفا برسی این سخن در خنجر سخن است و در آن خنجر	
بها خشت و در این تو دل گرفت	بهدای خوش صلیب که خنجر
کل جال تو شد تا جراح بر من	جو لا نیست و کی گرفت در این
اگر بی طعم خون تو آتی بود	در آتی که من چون تو کشیده
بپوش بهر خد از لطف خود زار	که نیست هیچ مسلمان که ز تو کشیده
بهر زلف بهاری که بنیو آبی را خران همه بخون حب کشیده	
عل جان کش که آرام دل کشیده	رفت جانت تا بلکه جان کشیده
از کستان جهان هر که می کشیده	آن کل منست که کشیده و کشیده
از کستان جهان هر که می کشیده	کین دور کین می کشیده کل کشیده
چشم منست او که می کشیده	در جهان بهر جا که کشیده سدا کشیده
زاهد از غوغای سبک سبک	که توانی خن او کن کین غوغا کشیده

بسی است بن خواران این خن  
میسوزد تن من بهر کس  
وصف آن کل کوی علی کشیده  
خند کشیدن روحانی کوی  
س و بر خاکه از یک کشیده  
خلقه قامت او در این کشیده  
جاک در دیواره آن سر و جاک کشیده  
نیز که کعبه بارز کی کشیده  
مهر سورت تنی از کشیده  
بفرخت سندان تن کشیده  
سین بویف سدر بر کشیده  
بن زنجاری سبک کشیده

دوش در مجلس با دو کز که ار	شع را کوی باز از به بخت
شم از شوق جان منم کشیده	رشته جان همه در و صحران
از کز انباری تن جان سبک	اهلی از زلف جان سبک
کزن نگذشت و در آن کمال	دل با تو کرد دست بود کشیده
هر کس که از غم زنجار است بر کشیده	کو با منور اینده کشیده
از راه رایت سبک مسکنه	بشیر با جوف منی در کشیده
بدست هم از بهت غم کشیده	بر انی کاست که از غم کشیده
اهلی درین سر اده غم غمی بجوی کین سبزه ۱۶ درین انشا	
سایه بی لعلت می تابان کشیده	گرنه دوق تو بود و توف کشیده
کنج منی طبعی عالم منی کشیده	ز آنکه این عالم و پر کشیده
خودل خسته که پا جو رستم کشیده	سجکس رستم و جو زو کشیده
غرض از دو دلم بوی کشیده	در نه مستان ز اسل کشیده
اهلی سوخته جان که با اگر کشیده حکله در فکر دفته آب کشیده	
نه که در کوی تو خرم در کشیده	سجکس زادن در رفت کشیده
سر شام ز در میکه فنا کشیده	که سری منی که خاک کشیده

نخل مستعد من سوخته کشیده  
صحن منیست ولی دست کشیده  
زاهد از میکه مار اسدی کشیده  
دل آلوده مال این کشیده  
دست حاجت بیجست کشیده  
کاکین اهل سوخته کشیده  
دور العیب  
کردن که کین اهل نظر کشیده  
سبب با مردی با بر کشیده  
س غمیر دارد و از کشیده  
میش که دارد در کشیده











در زلف رهایی جز نیست  
خاصه گرفته و دفا که بران  
سراسر سال سفر از وجود نیست  
ولی جو بر سر جان با نسیم نیست

کسی که از دست این نیکو  
سراسر بار بجز در دهن نیست  
چون که در روی زمین  
که شمع در دل مایه نیست  
بکس نیست چنانچه  
زمان مانده سراسر نیست  
کنون که در در از بدلی  
اگر کسی نه ستم ملکه نیست

نوش چینی ۱۷ هجری  
به نیل جو کر اورا

سانی بهان نیکو عیادت  
اگر کسی شراب که طرف نیست  
فیدان جان بسید دلم از  
اگر خفت جهان دلم از  
با آنکه دامن از سیم کیم  
عشق تو دم هنوز با نیست  
اگر نه زانسان آلودن کنم  
لی زبان شش نهان گرفته

ما زده به من تو زنی نیست  
ایلی میشته بهت ندان گرفته

فن عاشق های نامحکمت  
نویسنده ای که مثنی است  
از آن سر حوی ما ریت برتن  
که با سر حوی با کنی نه نیست  
بنا بر سر در باب اوصاف  
که تا خورشید به روز نیست  
در آتش که بود پرواز زده  
بر آتش نیست با و دست

بجوت از ملک نیست  
منی خدایک این است

در عین زلف نیست  
سین صاحب نیست  
نقطه طبع نیست  
خانه ری نیست  
چون صحرای نیست  
سر بندگی نیست  
عالی در آتش نیست  
است نیست  
کاین آتش نیست  
منا بر سر نیست

در هر کوی تو ای عشق زبانه  
اگر سدی جو روی زده نیست  
بحق شام چال نه نیست  
که روز و شب دل بر سوای نیست

فدای ناز تو ای سوزنا  
که خوشتر از تو درین نیست  
نه دم که در دست نیست  
نزار سخت دلی در طاعت  
به لطف بود که ساقی با نیست  
که صد غنا رخ از دل نیست  
اگر چه خشم در دهن شود  
خوش کسی که دل نیست  
دل شکسته خود بر کف نیست  
بجای سب که ایلی نیست

تو بهار آمد جو کل ز خناری  
من که امروز دلی شکسته

من نه انغم که از بوی گل  
اگر کل من شکسته از بوی  
که خدای تو بهار نیست  
دم بدم خود اهد و سپردی  
مطربا که نایک فی زیگانه  
بس کل رسو بهم زین نیست

سمو کل در غنچه است  
آه از اندوختی کز آب در گداز

و از عشق ز غفلت نه نیست  
به زنده گیت که من نیست  
صدب شوق بهر کس که تو نیست  
سخن کیت در کباب نیست  
صد از یوسف خود ناستم  
که چشم بینم نیست  
زنا توانی از آن کوچه  
خوشست کعبه دلی شرط نیست

در عین زلف نیست  
سین صاحب نیست  
نقطه طبع نیست  
خانه ری نیست  
چون صحرای نیست  
سر بندگی نیست  
عالی در آتش نیست  
است نیست  
کاین آتش نیست  
منا بر سر نیست



چون زنی بکشت نام با بکوتی  
جان بلب می آید نام بکوتی

پروانه صفت اس غریب

آن سر و ناز کرهن جان بکوتی  
شمار کلی بهرستان دشت

آن نوزال یاس مجنون است  
اکند به دیدن که زین است  
باک کف نام غم غمش کبریا  
بوی محبت انفس می بید  
تخت در میان دشت است  
لبش که ز سر جد جسمیده  
آسود دل غریبان بر جود  
از خم خورده ایم دل امید  
طوفان نشه فلک است بر بکا  
ایمن مشو که بر خاک امید

اهلی ز دانش کشد غار قفس  
هر چند درین از همه عالم کشیده است

آن سر و دم که از نظر من کشیده است  
کوی که تری از جگر من کشیده است  
دلمان ناز و زده چون سر مد  
کوی ز جو چشم من کشیده است  
بر سوزن ز تیشه ز نادمی کشیده است  
اندا که دغش بر من کشیده است  
چون سایه زلف از اثرش کشیده است  
نور شیده اگر بر بکند من کشیده است

اهلی که خضر کن از شمع شکر  
اکند که کار از خضر من کشیده است

چون زنی بکشت نام با بکوتی  
جان بلب می آید نام بکوتی  
پروانه صفت اس غریب  
آن سر و ناز کرهن جان بکوتی  
شمار کلی بهرستان دشت  
آن نوزال یاس مجنون است  
اکند به دیدن که زین است  
باک کف نام غم غمش کبریا  
بوی محبت انفس می بید  
تخت در میان دشت است  
لبش که ز سر جد جسمیده  
آسود دل غریبان بر جود  
از خم خورده ایم دل امید  
طوفان نشه فلک است بر بکا  
ایمن مشو که بر خاک امید  
اهلی ز دانش کشد غار قفس  
هر چند درین از همه عالم کشیده است  
آن سر و دم که از نظر من کشیده است  
کوی که تری از جگر من کشیده است  
دلمان ناز و زده چون سر مد  
کوی ز جو چشم من کشیده است  
بر سوزن ز تیشه ز نادمی کشیده است  
اندا که دغش بر من کشیده است  
چون سایه زلف از اثرش کشیده است  
نور شیده اگر بر بکند من کشیده است  
اهلی که خضر کن از شمع شکر  
اکند که کار از خضر من کشیده است

عاقبت درستی نو بکشد ای جان  
کردیم همه وی چشم آینه دار چرخ

مهر روز قیامت سر زده از خاک  
با وجود سر و نازی پنهان

کر دی سگی لغوی بر دل خورده  
دگر از اسیرت این سگ و کاروان

ز ان دمان اید بنو کس جگر  
با وجود سستی اهل درین امید  
دادی مجنون جگر سوز که زین است  
آهویان تنه زان بکشتن  
پس ان ابر در اورد و غمش  
قلیه ابروی فغان کمر در آ  
نشته را خون ریخت طبعش  
رغبتی ز خاک رچی در دل مصدا  
تا شکن را دوست دارم من نه

ناه اهل نه تنها خواب و بیدار است  
آه که از این ناله چشم و یک است

بر همان که ای در سحر بکشد  
خود کسی نازم می برایت  
کره دوست کو کتی در دشت  
دروای محبت ازین کشته است  
هر کل که نیست بوی دفا داری  
گرم گل بخت بر بخت است  
با دزدای قامت خضوی نام  
هر که سر و نازی و شاد او ز

باشند که سران خرد گشتند  
بر اهل خیزین که درین راه دانه

چون زنی بکشت نام با بکوتی  
جان بلب می آید نام بکوتی  
پروانه صفت اس غریب  
آن سر و ناز کرهن جان بکوتی  
شمار کلی بهرستان دشت  
آن نوزال یاس مجنون است  
اکند به دیدن که زین است  
باک کف نام غم غمش کبریا  
بوی محبت انفس می بید  
تخت در میان دشت است  
لبش که ز سر جد جسمیده  
آسود دل غریبان بر جود  
از خم خورده ایم دل امید  
طوفان نشه فلک است بر بکا  
ایمن مشو که بر خاک امید  
اهلی ز دانش کشد غار قفس  
هر چند درین از همه عالم کشیده است  
آن سر و دم که از نظر من کشیده است  
کوی که تری از جگر من کشیده است  
دلمان ناز و زده چون سر مد  
کوی ز جو چشم من کشیده است  
بر سوزن ز تیشه ز نادمی کشیده است  
اندا که دغش بر من کشیده است  
چون سایه زلف از اثرش کشیده است  
نور شیده اگر بر بکند من کشیده است  
اهلی که خضر کن از شمع شکر  
اکند که کار از خضر من کشیده است



دست مستعدی خلق از روی نیست شور و غوغای دنیا از سر نیست	که چه صد جان از چاه نیست کی غبار خاطری ز اندر روی نیست	با وجود آنکه میوزم زانچو نیست کز نسیم اسم این شمس نیست
طغی بر اهل حق کشت سودا نیست کین عمر رسوایش از چشم جادو نیست	از جبینم از نایب نیست چرا جوایت از چشم نیست	زکات میوه فخری نیست مخندست که لعل نیست
خدا صبی بر هر از غم بود نیست ز دامن عشق کویان نه نیست	تبات مهر جوی کفر نیست موقیت کرد تیرت جوی نیست	در صفت عشق توان کوی نیست ایا تو خود این اموی نیست
اهلی مد از دست سبوی نیست زان بس که بر سنگ نه فرج نیست	کر لب بهی برستان جود نیست مر جود بر ستیاب نیست	دار که تفاوت کند نیک نیست در که ی تو چون مرکه نیست
ای که چون نظر از سر نیست در چشم دس خاکستان نیست	کان کس در کس نیست در ندید سواد نیست	کفره رفت برستان نیست کرم که دم سوزنی نیست

بایجان آن سر کز غمت نیست  
از رخ ساقی گل غمت نیست  
کل جو اهدت رخ غمت نیست  
از جان خودت بهت نیست  
زوالی چون تو نیست  
کی ز جانم نشن این از خود نیست  
مید بودی جنب بر سر نیست  
دین رسم چون تو نیست  
عاشق دیوانه از غمت نیست  
کربانی مجسمه کس نیست  
از جنب دلت بی ساقی نیست  
غمخوار اهل که دردی نیست

دور از ترش زهر افوا نیست مین خود بهشت نشانه کشت نیست	شده نام ز از غمت تو نیست از سبیل زلفش هزار ای نیست	یا محبت عالم عمر غمت نیست دست است در این راه کج نیست
شده باید که اهل علم دارو نیست از انش اینش کین نیست	ای بایجان چه حاصل از سر نیست ای گل که سدف غمت تو نیست	در جگر محبت چون سوز نیست مجنون صفت کس نه ز غمت نیست
اهلی ز غمت دل در جود نیست کاندنم که با خود ای مشکل نیست	کر لب بهی برستان جود نیست مر جود بر ستیاب نیست	دار که تفاوت کند نیک نیست در که ی تو چون مرکه نیست
ای که چون نظر از سر نیست در چشم دس خاکستان نیست	کان کس در کس نیست در ندید سواد نیست	کفره رفت برستان نیست کرم که دم سوزنی نیست

قدم خود ز راه سعادت نیست  
من جگر منم به این نیست  
ای طایفه خود به این نیست  
بهرام کس به این نیست  
ای آب ز جود خود نیست  
ای غایت در غمت نیست  
ما ز این به این نیست  
چون تو از خاک زود نیست  
ای که از خاک زود نیست  
فایده ای نه از غمت نیست

بیت که در آینه کمال نیست  
بیت که در آینه کمال نیست



والله اعلم

با دین که سخن رسا و دین غم  
کر نه به میر و دین دین دوست  
باز که چشم صید بکتر تیغ نو  
چون چشم روزه دار و عیال  
از بزم با صد دل دیگران  
سپش که از تو جان طلی هم  
باور کن که دود آتش خود  
اند که زندی زب و ده و ده  
آتش رست رازی این  
کر است بر دل او آب رست

زان لعل که برین سخن نعل  
ایلی نه طوطی که در بند است

عمر من ناک با پیشین نو  
آه اگر دور از تو هم من صفت  
آن سببی غمت جو جان در  
صد قیامت بر سر بر زمین  
کر کین بر صید دولت کرد  
چشم نام بر من زنی صید  
سیل تنگ از دیده من هر که  
آه چه بر دم صحرایین  
کوه مالایق فراق از دیده  
زین شرف بر سر از رخ  
شادی و غم دور اندازد بر سر  
ناله کردی هم آن لایعین

چون کوکب بپوشن کفم نوام گفت  
طافت بودش که هم خرمی گفت

ز اول نظر در روی ویدم جان  
انجام حال عاشقان چشم  
از غم غم از او سوای در چشم تمام  
سکین کسی که حال خود در دم  
چون سایه شد سر و پای حال که  
کار از نیاز ایار و دین  
کرشته جان یک ایلی حال از  
کین نکته در کوشش دین

بخت دلی با سر از دین  
آن بخت خواب سر از دین  
قدشید با ز تو بخت  
افتان و بختان بر زمین  
دانی که در صحن  
سکین از لب کاش  
دوری بخت سر زین  
زین بختی روز بخت  
بخت خنجر از بخت  
با بخت از بخت  
سین از بخت  
نن ز دین با بخت

آن نو خال است را از دین  
که اهو میسین نفس ایلی

گر چه ز کامای می دین  
شستن دین زنی عیال

بر که کرد در توبه دین  
در شستن دین دوست  
سرفکار از امین نو  
شب بر توبه دین  
خیر و محبت کشت کرد  
در سر بران رو سوره

در عشق تا ز غم چشم دین  
از خود چه بگذری هم خبر دین

مت از نه این سخن جان  
یک سستی و هزار کار دین  
در عاشقی بخت به دین  
در دین بخت دین  
صاحبی که شد دین فخری  
خبر به من و دین  
صدشته زنده کردی دین  
یک دود زنده کرد دین  
بر ما بگو نه اهل بدت گذر کند  
زینسان که کرد دین

ایلی با که گرفته شین عیال  
کان فخر است دین

نه عاشقت که دین  
که در دین بخت  
طه چمن بخت دین  
و کر نه حال که دین  
برون جنام دین  
برستان تو سها سر جان  
که دین

بخت دین با سر از دین  
آن بخت خواب سر از دین  
قدشید با ز تو بخت  
افتان و بختان بر زمین  
دانی که در صحن  
سکین از لب کاش  
دوری بخت سر زین  
زین بختی روز بخت  
بخت خنجر از بخت  
با بخت از بخت  
سین از بخت  
نن ز دین با بخت



نیزه آن خط باطلی جسته برین  
هر که خفش ده نای را که بیکره

از آنکه بر دوشم رو و فایانم  
خبر خایان درین راهی

که ام کج که در کج است  
نظ سنجو در از کج است  
از زمین نظ سدی حدیث  
اطمن کوی نو بر او کیست  
تغیر این زرد عالم کل است  
ت نای مکان نیست  
من از خیال بهر ایست  
کج بکند دست یکی پدید  
از شک غید و گشت  
سر مکتب نظم ختم نیست

اصلى غزال مشکى نيك فلک  
کرنا مندى او سحر افاق ارزو

اهلی لبش ز باب حیات الیقین  
خاک ما دلتش سوخته نم که آیم از دشت

سرم باداند ای خانه ای  
 و اجابتی بود انعم فضا  
 بخت ای گمان از بندگی  
 بهر مجیزه جاری نامرغوبی  
 دل املی به یقین آبادان  
 که خاک راه را در سجده ملک

بجای آوردی نو هر که میو را بکشد  
فدینت که آن سینه ای است  
مقبل نیست که ای چو نوزل  
بیم ز غنیت که در مشکند  
است که سخن غیب دارد از  
که در دهان صحران



خو انده باشی بی غایت من کجا در صفت پر خورشید	هر که در عجبده ست بر تو اول چشم امید دلی بر کرم است
چون کس در بیم از محض زواید نه آنکه شری عالم همه در کمال	
عیش پاک عشوه چو شربت یاقوت دل که جوید از دانش شکر است	عاشق زار از عالم کجاست خط بر آن سحر کز خور است
بست پرست عشق کز کز کز عاشق زار چگونه کز کز	گر به شام و صبح که عذر است هر که کوی سبک است این کجاست
جنت جادوید عیش و سرور ز آفتاب روز شریف است	عاشق زار از عالم کجاست خط بر آن سحر کز خور است
سجده بکر که در نظر است روی تو به که بود در میان	قبله جانم نوی روی تو است خاطر من هر کجا در کوی
در نظر اهل دل هر دو جان است خاطر من و تو از یک عالم است	منه صاحب دلان کز کز است آنچه از آن کز زنده است
مانه بخود گشته ایم صبر هر کس ازین ملکستان دل بردی	سعد جانان شوق حلقه کوی غی حاد و دم قاتل کوی
طرفه غزالان به کز دل آهوی از آن غارت کز	

مجاورم چو کان پر کجاست  
زنده کز سرم کز کز است  
جای آنکه به کز کز است  
کران نه کز کز است  
بر دو آه جانی به کز است  
که به کز کز است  
شاد از کز کز است  
کرت ای دل کز است  
کرت از کز کز است  
کرت ای دل کز است  
چرا ز غمی خوی تو جان است  
که شوق روی کز است  
کجو خاطر من کز است  
که زنده شوق و خون کز است

واجب

نور

ز شوق چشم تو املی زنده بودم که مونس دل دوم است است	
خو خط چشم آور امل نیست کان بر نه که به صفت ز کز است	کشت در کز کز است جوانه عجبده بر کز است
تو کجاست دل جانی و عیش ز ناز سر و عید تو من عجب دارم	ز سر کز بود و عید کز است که دست کز کز است
ناله کز دامن عید کز کرم به کز در بر صیل زنده است	جود کز در کز است ازین چه سود ترا و دایه کز
کوز حسن تو شاید که هر روز مک در توبه با امید آن بود	انوار یوسف مهر ز جگر کز است
تو باغ حسنی و صفت لب است مدام خون عذرم از حشر کز است	منم که جز تو نه دارم جوی تو را شراب من خورم و چشم تو را
خو مت خنده ترین جگر کز اگر به سوختم از عشق و با کز	جگر کز کز کز است هنوز بر دل ناز کز کز است
جو روزگار جفا کز ای کز و فانیان بفاش کز ای کز	ناله از تو کز کز است تو جو کز کز با وفا کز است
کردم خور و کز ز کز درین معامله هستی خیر	

دل زخیل امل غایت  
عکس حال کز کز است  
ای کز کز کز است  
نصرت کز کز است  
دشمن کز کز است  
این خاطر کز کز است  
رسم کز کز است  
خج کز کز است  
من آن کز کز است  
از آن کز کز است  
ای از کز کز است  
من ز کز کز است

واجب



کرنجی ای صیدل غنیمت	در نمی دردی دلم این دین	صفت
آفتاب حسنی و ذرات عالم	خاطرت ای آفتاب از رخسار	صفت
با بری نبت کنت مردمان	مردمان را این کوای دین	صفت
کر نه بر یاد است در شمع از دود	آب حسرت دمدم دیده کرد	صفت
ای که گفت دیده کرد خفا	صد هزاران جان فدای یک	صفت
کر شد اهلی ملک غمزه آن نوحه	اکمین بر آن سر در خاک	صفت
کس بخند دل بستان زلف خن	با بی بند کس جز سر	صفت
کر رخسار زلف در جان بقیه	یکسر موباری از رخ کان	صفت
تیر باران بلا از بس که بر شمع	سربین مویی که مینی بی	صفت
گفتم از کم ز بیکتری اگر عا	گفت قل بشه راه	صفت
دل گفت از عالم و چون غم	بش ازین هم	صفت
بند بر آن سودیداد و جان	نوحه لاله از سر سودای	صفت
اهلی اندام غم نسیم شایه	تا ناکردی کشته در دام	صفت
در دمی غم بس دل سنا	ورنه از دست سانی	صفت
و صلح نه تخیلش	لذت عشق تم از جانی	صفت
در دجانی که رسد از غم	در دجانی ز کف مر	صفت
ای بی لطفی خفته در دگر	از پرسی که دل خسته	صفت

بدن سبزه دل صبر و پند  
بدن مرغ دل دار که پند  
کوس بدای در سه آفتاب  
رشت سینه باور عالم  
کست ای که که سی سنا  
نشیند سبزه دل نوحه

منهم جو دیدار زین  
رشتن سینه در غم  
ای سر دشت خزان از  
جان بر دوزخین نای  
سین خشمین من  
باز است سر سبز

مجنون خار خار بیا بخت	این بخش است که کشت	صفت
دل هم نزد زاین سکا	دل نیست این که کشت	صفت
دانه بخش آینه دل	مار اصفی آینه دل	صفت
رحمی باهسی دیوانه گری	بش ترود و سینه او	صفت
شمع ردی نه از دهن خن	این جوش است که خشم	صفت
دست در کشت آن	کر تراخن من خن	صفت
دست کر چه دهم دل	کر دل ریش و این	صفت
بارب از یاد خالی و سر	آن کل نازه که خن	صفت
آه از انشوح بریزد که صد	مست مجنون جگر	صفت
غم من سینه باز افه در	خوشه دشت که	صفت
ای از سینه بر دل کن	زانه کودکی دیا	صفت
دینم بر دانه بت و کینه	صبح که در غم دلم	صفت
کشتی که جای یار کن	بسنف تا قدم هم	صفت
چون شمع در دلم ز غم	خواهم که شرح غم	صفت
هجوم این نداده که	جای که در تیغ	صفت
سپار در رخا صبور	دل است در کف	صفت
کر که کعبه از در او	بش که کعبه راز	صفت

ای که که از خن او

سربین زین صفت

صفت صدف من جان

سین سینه که

بش که کعبه راز



اچون خون غنچه دل نیک نه بود	اگر ز رفت اخیل بر نه بود	اچون خون غنچه دل نیک نه بود
اهلی دشت در زفت آن سر بود	چون کی کره او سیاه شد در	اچون خون غنچه دل نیک نه بود
بار اگر از آن رفتی که آن	کج خطره او که معصوم دست برد	اچون خون غنچه دل نیک نه بود
آب چو آن ز لطافت و طهارت	کر خا به بر زمین سرور با آن	اچون خون غنچه دل نیک نه بود
در جهان یکروزه اگر طوفان طغیان	دبدم در کوی او از طوفان	اچون خون غنچه دل نیک نه بود
زین جن هر جا که عیشت در	هر جا خاری بودش بهمان	اچون خون غنچه دل نیک نه بود
سایه دوران شرارتش در	نوبت نه رفت آن که در	اچون خون غنچه دل نیک نه بود
در نهادن کین من زو که آن	مهر طاهر دلداده هم نهاد	اچون خون غنچه دل نیک نه بود
من نه خود پیرانه نه اهل کربانم	دست پیرانه جوانی در کربان	اچون خون غنچه دل نیک نه بود
رقب از کوی او چنان بر	پاسانی که حرک از ده میر	اچون خون غنچه دل نیک نه بود
به جام می صافی که از دل	خوار خشم بصورت جگر	اچون خون غنچه دل نیک نه بود
ز رنگت جان خویش را برون	که در خون جگر زودش بر	اچون خون غنچه دل نیک نه بود
شب بچرم ندارد صبح کویا	هر اغ صبح بر باد چو رفت	اچون خون غنچه دل نیک نه بود
گوای عاشق از کشتن حدی	بوعاشق کس کی را زنده	اچون خون غنچه دل نیک نه بود
هر اغ دیده ام کردید بی لوز	دعی کان نه چشم از نظر	اچون خون غنچه دل نیک نه بود
به دست آویز میجو است	که در کوشش رود شمشیر	اچون خون غنچه دل نیک نه بود

اچون خون غنچه دل نیک نه بود  
 شدم که در خاطر من  
 کس نیست این کس  
 از صفت زنی که  
 غافل از کار کام  
 بر نظر کینه  
 بار اگر چشم  
 دست کی چو  
 در سینه که  
 آن یک در  
 کین با دیده  
 اهی به  
 زهر پاک در

برای زمان که هر دم که است	هر دم از دود جهان یک است	برای زمان که هر دم که است
شب از آن توان طعم کرد	که نابرور ابد و سیاه است	برای زمان که هر دم که است
اگر بدل ز من آن چشم نه	کنا من بنود آن کناه است	برای زمان که هر دم که است
و اید خوی خون از تن که باز	که از خشم بودم که است	برای زمان که هر دم که است
بتان شهر اگر ملک دلی دارند	بجس دهر من پیش است	برای زمان که هر دم که است
شب از فن دل سالار کیم	جلای من نه از دود است	برای زمان که هر دم که است
بنا همت بنود خیر نیکی است	نه من که هر که بود در	برای زمان که هر دم که است
اگر زشته را از دست است	نادر با بودی از دل	برای زمان که هر دم که است
از بر چه پیردی بهر صد که	جان لغد ای حرکت	برای زمان که هر دم که است
دست بنده عنایت حق بود	سایه زبست معنی که	برای زمان که هر دم که است
بر من پیرای جوان طوطی	باده جوسل خور	برای زمان که هر دم که است
عالم زهد خوشتر بر من	مفضل بر کینه دلی	برای زمان که هر دم که است
زانش دورش به غم اهل	سایه رحمت تو است	برای زمان که هر دم که است
اگر پیش طلبه کعبه که	کر عاشق دست به جاده	برای زمان که هر دم که است
ای خصل تو ز جگر مسوره	بام و خوابات که	برای زمان که هر دم که است
از بهر دود و دود	مستود خد که	برای زمان که هر دم که است
در دهر رسد صومعه در دهر	حرفی که شنیدی	برای زمان که هر دم که است

برای زمان که هر دم که است  
 این شب باری که  
 دل شقیه بود  
 از دوی کجا  
 اهی اگر  
 از در سخا  
 می خور که  
 عالم غم  
 با دیده  
 از دود  
 حرفی که



کاش که شسته چشمتی بمن آن سکن آینه است  
 زان خون که فلک در کاس کاش  
 آن حسن پستی بدل بر من آینه است  
 ما را اینک از غم خویشی چوین  
 کس باد خمیز زده او در کفن آینه است  
 سر مست چنان شد که کار ازین  
 طلی که کشنده او دید به آینه است

17

بادرم نیکو کند در پیش مجنون  
 عاشق اندیش است که کجایند  
 کعبه وصل از راه اندیشه  
 زان کزین نزدیکی ای باب  
 حجاب آرم در آن پای اگر  
 سجد بر آید قصدی بود کرد  
 هر قدم از این جبهه به پهلوی  
 سالها کردم راهم که کبریا  
 رجب به راه مجنون است  
 تو به حبس می بردی در پیش  
 بان به ای عشق این به  
 راست می ناید به زلفش  
 ترک در سجده آدم آید  
 از خوشش به افغان خم بر آید

این جواب یاد در آمد که  
از خنجر و جگر که مال است

عبدالرحمن از وصیت دانند که  
 او که ماسخی در او رسوخین که

[illegible]

卷之四



کفتم که جز اسویم خنده زان گفت نفس که زنده طعمه من است	ز شمع نرسند که برود ایچ اورا خود ازین آتش فاشود ایچ
آنچه دل من نیست به درج دراصل تا جان و هوش فروغ زان کس	آن بین که در احوال خود میور خوش فرم عشق که این کس
تا آداسه ی کلید با نوح ان کس کز آتش دله حکم رخ هوا	
ز عشق که کثایت ز کرم انیم بس کریم جانوس تو بار کمال	
منفی که ز سوز دل کز نش منی ما صبح به ملک کیم روی کس	ز است که با عشق خود میور خبر روی من و روی دی کس
کفتم که باب ز ملکیت مسکن ام جان دول و دین فله سازده	دلم که تو بهت نعلین مری در کار جان میرسد از آردی
دارنده سری با شرفیت بی عالم صاحب نظران قدر دور زده	تو شیخ بر آرد که دین سر کس نی دیده دهنت که شمشیر
ای که کس نیست عشق کیمیک مشنه که هر عشق کس کس	
ناله من جانم برور میور مست نازت آن سبک دل	ز خم دل سخت صبر دین کافرم ز اسیر و درمیدم
کره لیلی محو جنت چای اکر قدحی را که میدانم که آرد	عاشقی لیلی به دانه دین او که در دین خسته هم در دین

و از این  
نیت که در این  
از زمین و آسمان  
کار به از این  
نقداب ریت  
نخل طبع که به  
در صاف به  
کی قدری می آید  
با این شبنم  
از عشق که به  
عاشقی که زنده  
ایدل عارف که  
در این آن یک

شکر کن اهل که گرانگ لیلی کوئی کیمیا ی دشت از جبار بر تو		
ساقی بویارین بود بر کس خضر و مسج را زنده از این	جای که کل و یف شود با این حدیث عاشق	
مشتاقی دینت جلیده من شوان خیال روی تو دیدم	با آب خضر نشانه دیدار در دین خیال دیده	
اهلی کی کشت سر کوی او کی با طرف باغ مرغ کفر آتش		
سو ختم از غم و این شمع غجه بخت و اسج در آج	سرمه دایم ز فغان زین ز فغانی حکم چاکر کیم	
با در بیان در کیمیا در سرم بود که در این	سعی با دینش خود و ده که از دین خود	
بجز از نه دو و ما هیچ خانه املی بخت و دخت و زرد مال		
بصیرت از وصل با فرخ چاکر خبر بر کیم و غیر دین	بر عده زده شمس خورشید چو بخت دل مارا بنور	
بیوسه دل چاره نیست کور نور بهار دل جان عاشقی	کران شکر که زده ایچ که در جهان شوان نیست	
چاره با و به کور با در علم که شمس است آیت عالم		

و از این  
نیت که در این  
از زمین و آسمان  
کار به از این  
نقداب ریت  
نخل طبع که به  
در صاف به  
کی قدری می آید  
با این شبنم  
از عشق که به  
عاشقی که زنده  
ایدل عارف که  
در این آن یک



خوش او بازی بازی است عجب	شوقی که کرد و انداخته است
سالم بود و سیف از جان	چون خیزد گشت او تمام را
من غلط کردم که افریدم	قطره قطره بیا گشت و فانی
خرد او بخت شیرین کار را	بخت ضایع در جهان بطلان
خند لبش از شد او بخت	کافرم که غم از او شکر
<p>اهلی این بازیچه دیدی کان نه دگر</p> <p>چون جام افتاد و نوش و دل</p>	
میکنی باران شکر و جان	سبک تر از اینم که تر شود
کار می و عشق را با هم	از کس نشدیم که درین کار
اشه مد که در صید گشتن	تیر خود او صفت تیغ
با دگر نمی من که بر چرخ	بستی اگرش بود از این
<p>شاید که دل کوه بنه یاد آید</p> <p>ادور که اهل عشق غم</p>	
آن اقبال حسن بوی باد کرد	صبح سادتم در دولت گشت
کفتم یک نوا منظر از چشم	بستی که صندل جنت بود
گفت ادنی نه شک من بخت	این آدمی که آن چشم خوراک
او گشتن ابد از غنچه لبت	گفتم که ساغری بگفتم نه مذاکره
سبب شدق آمد نقش ضال	سب از دل ای جان که در آن
اهلی که گشت بخت سر نهاد	بستی عشق غایت سر کرد

دست نکر از بازیچه

سک خد که در روزگار

در عشق صندل جنت

دینا و ازت به صفت

عده است کاشنای جان

برین که نود و شش

نیم به که در جنت

شند با هم که در جنت

کلیک اهل از کس

نصیب جان کل در غایت

دله الضیاء

سابق می ده که جگر می خورد	عشق خمن سوز و غفل
در میان دیده دل از سر	زان سرای دین و دل
حرف عقل از ما پیش از فلان	راز بهشیران و سوز
از خون هست مت و غمش	حسم یار و جان عشق
دل غراب از بندوی من	بیکجست آن غمشینای
<p>حسن نوا عشق اهل شکر</p> <p>بستی و محبت و حسن عشق</p>	
مستان تر کرناغ و باطل	از درد و خلق کما
هر کس که دین با پیش	سر باره او در جنت
می باد کران خود که در آن	در کوی نهر کس کی
می روی تو مشنه که بشع	زا اهل گشته غنچه
<p>آب حیات که جز از جگر</p> <p>هر کس که کرد تو بزی</p>	
می اینیم بر هم نشین	هر کس که باده جگر
درد را کشیم حکیم	دستم به این نودین
زلف که گشت برین	هر کس که در دلم
<p>اهلی نهر است که در جنت</p> <p>می در کس ز بهر</p>	
نوبان که بخوش	هر نادم فروغ دل

سک خد که در روزگار

دینا و ازت به صفت

عده است کاشنای جان

برین که نود و شش

نیم به که در جنت

شند با هم که در جنت

کلیک اهل از کس

نصیب جان کل در غایت

دله الضیاء



رسید یار و همیوار فواید	فغان که گریه و اشک فواید
باغشقا قدم نه چو گلشن درخت	که باغشقا قدم نه چو گلشن درخت
مگر جوشش جالت بر خورید	که حسن جود و خیر فواید
اگر دای بنام من بختا کنم	درین سخن که غمست فواید
بهتر کی می خرم کشت دامن	که برق وصل نور زری که دار
کسی که صید کند و فادو کند	بجاست یک بسی بختا فواید
بزه و توبه کی از دست بگذری	
که گزشتی شود ز کار فواید	
از روزگار بتردم مرغ فواید	روزم سیاه شد سرم فواید
ای ای شامم غم غم غم	دو از چراغ محبت شامی
از خون دل کنار و برم لاله	خود در میان نشن کن درگاه
وصلت بکام غیر من از غیرم	چون دست من بکل رسد فواید
شد اهل از حیای تو دیوانه فواید	
عقل و کسب تا کی صبر فواید	
سفید موی و سینه ناکه گریه	چون نه روی سفید و درون
جوشش خند بزم کنج غم	کسی بهر که کند غم فواید
جهان بدین دیدار دوست	و گریه دیدن حسرت فواید
توساتی در آن ماه صبر	مهاک کنی نظر دست یک فواید
برادران طریقت در آنی	که یوسف دل کین بهر فواید

دل به دست تو از دست فواید  
 زینت این همه زار و زاده فواید  
 بگرداوب با منم بهر فواید  
 زار و دیده زار و زاده فواید

دل به دست تو از دست فواید  
 زینت این همه زار و زاده فواید  
 بگرداوب با منم بهر فواید  
 زار و دیده زار و زاده فواید

اهلی ز خیال دست بهر فواید	که خنجر صفت هر که بر فواید
خلق است از بهر فواید	دشمن چه یک بود که از فواید
زنا و عشق رسته جان و جود	بر خود بسته ام که از فواید
دائم یقین هستی و از غم فواید	ترسم که یقین خود فواید
خوبان بروی نکست بندم	روزی که تو به زاری فواید
خون دل از زبان بر دل بر	کین تو هم سید از فواید
اهلی ز وصف این بر فواید	
که هر طبعان حدیث نوز و ز فواید	
فغان بهر محبت لاله فواید	هر چه که من وصف کنم بهر فواید
در عهد تو شرمین دهن آن طفل	کش جاشی شهر محبت فواید
بیر تو نشن و داک دیدار	صاحب سلطان در محبت فواید
چون که یک کند مر که شد فواید	بسر حال من خسته فواید
از در داک دیدار و صفت	کانه ز صفت لعل لب فواید
شیرین دهن را بهر فواید	هر چند که این طایفه فواید
غم نیست گرازه بهر فواید	دین من در ایمان من فواید
اهلی که ز فغان بود آید فواید	
وقت که از بند امید فواید	
خونم می که بر کار فواید	

فغان بهر محبت لاله فواید  
 در عهد تو شرمین دهن آن طفل  
 بیر تو نشن و داک دیدار  
 چون که یک کند مر که شد فواید  
 از در داک دیدار و صفت  
 شیرین دهن را بهر فواید  
 غم نیست گرازه بهر فواید

فغان بهر محبت لاله فواید  
 در عهد تو شرمین دهن آن طفل  
 بیر تو نشن و داک دیدار  
 چون که یک کند مر که شد فواید  
 از در داک دیدار و صفت  
 شیرین دهن را بهر فواید  
 غم نیست گرازه بهر فواید



اسی می ز لعل تو در دلم دار  
 با شرب لعل تو کار شرب کرد  
 وصل نصیب دم شد از دست  
 مار العیون بر دست خواب  
 برست چراغ دیده دل مرا دراز  
 زان کردی که هر دو کایا

اهل رضای دست نیست بکار  
 از سر چه فرزند است بکار  
 چوستان ز دل کشیدی  
 کجای جرایم در دایه  
 بغیر روی تو عشق کل کیست  
 بپیش بگوشت که بوی باغی  
 بپیش بگوشت که بوی باغی  
 بپیش بگوشت که بوی باغی  
 بپیش بگوشت که بوی باغی

لیکن اهل از از و تفسیر اندک  
 که دایه محروم است و نهاده

سوز و غم در دلم دار  
 حرف زبان بیل گس کرد  
 غوغای رستم زده زخم  
 آن مست بارین که سر از خود  
 طوبی که سر از زبانی  
 هرگز شرم قامت از سر کرد  
 آه از رضا که جسم باغی کرد  
 تا سوی باکوشت حسی نظر کرد  
 در غم خویش بهتر ازین کند  
 عیش کن سودا ز رنگ  
 هرگز که دمی من آن شود  
 اهل نظر نیست برین کار

طاعت خنده هر دلم از تو  
 صد و ده دروغ بگوشت  
 مقصود و مالک نشان  
 عشق تو آنچه غایت مقصود  
 برقی ز آفتاب است در جهان  
 باز کل خود دولت در جهان  
 دیدی که شمع در جهان  
 کینه است بای شمع  
 باین که در جهان  
 کاری نباشد در جهان  
 اهل برین دل در جهان  
 ای شمع دیدار آنچه در جهان

شاهان اگر صحبت زندان کند  
 شاید که ناز و سحر ازین کند  
 بدو شمع خواب در مصطفی  
 با دوستان بزم خفا کند  
 خون دلم چنین که دلم بفرزند  
 دل رفت از غم غم در  
 مار اهیست صحبت برست بزم  
 طفلان در میل بهر کند

اهل بکوی شمع غم خود بچرخ  
 ایستادن کی محل این در دلم  
 کام دو آهوی گشته سیاه  
 کام بیک غرق آتش کند  
 دل می بریم که شاهان جوید  
 کس از اندامه که بکشد  
 مارا چه چشم خویش هر یقین  
 مجبور و ناتوان که بکشد  
 تا داده اند هر چه می توان  
 خون خسته با بکام کند  
 از که داد اندامه جان تو  
 از زخم چشمه جانی خمد کند

اهل بندگی سپیدی باز  
 دران طاعت کن که طاعت

نامشوق ترا تا بکوتر بند  
 خر را ره به کوی خود کند  
 کر بخت سوی سنان بگریه  
 زهر چشم تو بصد تر کند  
 سر و قدن جهان کل مراد کند  
 بجز از اسکندرمیو کند  
 یارب این تازه نهالان  
 که خورند از دل آب با بند  
 صحت وصل بیان که بهر برون  
 جان دلم که بهر بند کند

شاهان که ناز و سحر ازین کند  
 بدو شمع خواب در مصطفی  
 خون دلم چنین که دلم بفرزند  
 دل رفت از غم غم در  
 مار اهیست صحبت برست بزم  
 طفلان در میل بهر کند  
 اهل بکوی شمع غم خود بچرخ  
 ایستادن کی محل این در دلم  
 کام دو آهوی گشته سیاه  
 کام بیک غرق آتش کند  
 دل می بریم که شاهان جوید  
 کس از اندامه که بکشد  
 مارا چه چشم خویش هر یقین  
 مجبور و ناتوان که بکشد  
 تا داده اند هر چه می توان  
 خون خسته با بکام کند  
 از که داد اندامه جان تو  
 از زخم چشمه جانی خمد کند  
 اهل بندگی سپیدی باز  
 دران طاعت کن که طاعت  
 نامشوق ترا تا بکوتر بند  
 خر را ره به کوی خود کند  
 کر بخت سوی سنان بگریه  
 زهر چشم تو بصد تر کند  
 سر و قدن جهان کل مراد کند  
 بجز از اسکندرمیو کند  
 یارب این تازه نهالان  
 که خورند از دل آب با بند  
 صحت وصل بیان که بهر برون  
 جان دلم که بهر بند کند



دل پشیمان از این که  
در دستان تو افتاده  
تا جان بویست با بخت  
نیکوین را صدان زین

بگذر از این دل و کین و دردم  
بپوشد زین غم و غم  
قدسیان کینه و حسد  
عاشقان باد از غم و غم  
کی غم و دردم و دردم  
همچو جان از دل دردم  
آن در میان از دل دردم  
تا جنت در کار آن کی

او ز دل از این که جانم	عاشق نظر او در محبتی کرد
فی نهش که هفت بند در چرخ	کر آب دینی که باید کرد
در میکده از جوشی بیست	سودای زیادت طلبی کرد
افسانه و غم فخر که شد	خاک ره او پیش از خود کرد
خوش باشی که یار او کرد	شکر کشی که کی در کرد
او که کشیدی ز قدم خار	او زین که ناله که در کرد

تا دل سه زلف یارم کرد	سر رشته غم که کرد
دل در غم یار پر شود	بجای ده که یارم کرد
غفل از غم عشق که شد	سر یار غم که کرد
ای مرغ از زیر کی زن کا	کان کل جو نصد نم کرد
در خاک که گشت ارباب	هم که دل سبزه ار که کرد
پیر یار روش کار سبزه	زان غم که روز کارم کرد

ای که در حلقه نرم طری با تو	آه بپوشد که محبت چو نیکو
خاک ز مهر و در توبان با تو	تا زینان سب که گشت
آشنای تو عیبی نشانی بر تو	خاک پاشد اگر بر تو کرد

غمت زنه آن بخت در میان  
دم زن اهل که با کان

چند امین دل با پیش کرد	آمین ربای محبت با کرد
بشیرای جان هم بخت کرد	تا لعل ز شربت لعل کرد
هر جا که او بقصد کشید تیغ	از دل از ناله بد بخت کرد
حارم ز لب بجای طلیح	بخت سبزه بوش اهل کرد

تا خون خلق بر لب صفا	آب حیات بر همه عالم کرد
از نوش وصل جان ملک بزم	آفرین بر همه غم شام
رخان این چمن همه از او خط	سودای بسین تو افروغ
ساقی بوش شام می از غم شد	کان شمع سوزند کوی صام
در دور افتاب جالت که صبح	از خنده محبت که صبح

توبان ایام غمت فربان	سواج خاک را با تو کرد
خوبان ز غم بر صف فربان	من عاشق فربان تو کرد
از عاشقان که زینان کل کرد	می بر لب و دست فربان کرد
روی نوای بر بوش از غمت کرد	بس عاشقان چو نوای کرد

بخت زنه آن بخت در میان  
دم زن اهل که با کان

بخت زنه آن بخت در میان  
دم زن اهل که با کان



<p>من نه آنم که بواهی می سرور منت سهری از این زمین بزم</p>		<p>آن ساقیان که با مقصد خون دل بختی بجا داده اند ایلی بکشتی و بی شیب کاخاتش از دل آورده اند</p>
<p>یارنده دل مت دل بختی عاقبت بخت تم بختی</p>	<p>کریم بستی نام میان زاور جرم بخشیده مار از زبان</p>	
<p>بخت بخت در غفلت دل بختی بخت بخت در غفلت دل بختی</p>	<p>که بخت بخت در غفلت دل بختی که بخت بخت در غفلت دل بختی</p>	<p>چون غایت بختی ز بختی چون غایت بختی ز بختی</p>
<p>ای بختی که از آن بختی که بختی که از آن بختی</p>	<p>ای بختی که از آن بختی که بختی که از آن بختی</p>	
<p>ایلی کم شد در فکر بختی از جهان رفت اجابت بختی</p>		<p>چون غایت بختی ز بختی چون غایت بختی ز بختی</p>
<p>کریم در بختی تو ای بختی عاشقان از غم حال تو بختی</p>	<p>کریم در بختی تو ای بختی عاشقان از غم حال تو بختی</p>	
<p>بخت بخت در غفلت دل بختی بخت بخت در غفلت دل بختی</p>	<p>بخت بخت در غفلت دل بختی بخت بخت در غفلت دل بختی</p>	<p>چون غایت بختی ز بختی چون غایت بختی ز بختی</p>
<p>دیده دل بختی ایلی غفلت که صودان بختی تر بختی</p>	<p>دیده دل بختی ایلی غفلت که صودان بختی تر بختی</p>	
<p>چون غایت بختی ز بختی چون غایت بختی ز بختی</p>	<p>چون غایت بختی ز بختی چون غایت بختی ز بختی</p>	<p>چون غایت بختی ز بختی چون غایت بختی ز بختی</p>
<p>چون غایت بختی ز بختی چون غایت بختی ز بختی</p>	<p>چون غایت بختی ز بختی چون غایت بختی ز بختی</p>	

<p>رشد در سیر جهانی بختی محو و مایلی از دل بی بختی</p>		<p>چون غایت بختی ز بختی چون غایت بختی ز بختی</p>
<p>در غم بختی ز بختی در غم بختی ز بختی</p>	<p>در غم بختی ز بختی در غم بختی ز بختی</p>	
<p>بخت بخت در غفلت دل بختی بخت بخت در غفلت دل بختی</p>	<p>بخت بخت در غفلت دل بختی بخت بخت در غفلت دل بختی</p>	<p>چون غایت بختی ز بختی چون غایت بختی ز بختی</p>
<p>ای بختی که از آن بختی که بختی که از آن بختی</p>	<p>ای بختی که از آن بختی که بختی که از آن بختی</p>	
<p>ایلی کم شد در فکر بختی از جهان رفت اجابت بختی</p>		<p>چون غایت بختی ز بختی چون غایت بختی ز بختی</p>
<p>کریم در بختی تو ای بختی عاشقان از غم حال تو بختی</p>	<p>کریم در بختی تو ای بختی عاشقان از غم حال تو بختی</p>	
<p>بخت بخت در غفلت دل بختی بخت بخت در غفلت دل بختی</p>	<p>بخت بخت در غفلت دل بختی بخت بخت در غفلت دل بختی</p>	<p>چون غایت بختی ز بختی چون غایت بختی ز بختی</p>
<p>دیده دل بختی ایلی غفلت که صودان بختی تر بختی</p>	<p>دیده دل بختی ایلی غفلت که صودان بختی تر بختی</p>	
<p>چون غایت بختی ز بختی چون غایت بختی ز بختی</p>	<p>چون غایت بختی ز بختی چون غایت بختی ز بختی</p>	<p>چون غایت بختی ز بختی چون غایت بختی ز بختی</p>
<p>چون غایت بختی ز بختی چون غایت بختی ز بختی</p>	<p>چون غایت بختی ز بختی چون غایت بختی ز بختی</p>	







ای که خسارت را در دل نمی بیند	و امن پاک تو را ایندی دل نیک
کو بکن در که چو شیر اگر چو شیر	چشم خون افشان چو شیر
کعبه صفت بیای من بدو	خند عشق تو ام خط خند
او بود از شیر ادی باغی	تا نگردد آهوست و شاد
نا نه دسوز اهل را که در اندر کرد	
زانکه شد دیوانه سر کوه بهر آتش	
فوقی شسته بانو می نوش میکند	فوقی برون در سحر کوش میکند
من خود بندک آن که نشسته	و دم خیال بوسه و افش میکند
آه و فغان بر ارم زین سنگدل	زین جور که بمن خاموش
من آن شهید غم خیزم که کشته	نیل دشت بر سر من چو شک
حاشا که در جهان نبوده بود	
اهلی سال که تو ز امیر میکنی	
شدم هلاک در من مرد زنجیر	با درفت غبارم چنانکه لاله
که شست نص کن او و لاله	بکوی او بر حریفان برز کرد
کیش از می وصل تو سر و دلی	که در کار غم غیر روی زرد
برفت کرنی باز از سده می بزد	چنانکه در دل من غیر سده
یا چشم نیست شش چنان	که چون دشت در دودی
فدایان بکشت از نظر ماه مهر	
چون خانه کلر بعضی بهر	

بدر دمان جات صبر  
اهلی که در غارت دین زان  
کافر دمان که خواجه نیست  
چندین شدم در این  
بشد که بر ارم نصیب

دو تن ازین زندگی طبع کنیم	بر شکری عیسی ن کریم
باشد که نسبی و از دوزخ	تا از محسن بر دوزخ
سر کردم و از سبکی اگر نشنیدم	خون دوسه دیدم که سیر خند
اهلی ز رفیقان جهان قطع نظر کن	
آدم شود و بگر ازین چرخ خند	
کجا به آن طبع جان حریفان	که گر باشد جمال او شست
شود دل بر کس که او که در	اگر جان سوزد از جانی
کی سر آن زبان بود که کوه	مگر آن نیز بازم دلم
بر انداخته لب من دانه	حدیث آتش بکینه تو ای
فغان بیدان اهل نری چو کوا	
که شرح دوزخ من گلهای بهر خان	
قناعت از دوا عالم میتوان کرد	صبری زان دوزخ که قناعت
نخواهم بی لبست ملک سید	سینه بی تم میتوان کرد
طبیب در دیار خند	نظر بر حال هم میتوان
کی این مردم اخیر بری	بی را سر که آدم میتوان
کر آن عیسی اهل بکشت	علاج او پس که میتوان
باز ششم خانه روشن کوهی	
عاقبت دوزخ شش گان کرد	
صد هزاران عاشق آن کل	مدی از دم خاری شک

بدر دمان جات صبر  
اهلی که در غارت دین زان  
کافر دمان که خواجه نیست  
چندین شدم در این  
بشد که بر ارم نصیب



فتن جان فرس که نور چشمم بود  
 ست من که ندیدم از دل از فرس  
 بجز برف از دیدن آن شوخ  
 بستم کاش نه از خون جگر و دل  
 این بود کان چه چشم از دیدن  
 بایم از جاسم ز دل جانم از تن  
 و ده که از آه درون او دم  
 بس که خون دل ریستم نابین  
 میگرد از چشم او دوی گلش میزد  
 میگرد از چشم او دوی گلش میزد

کلام  
 در بیان  
 که از نظر این  
 نذر است  
 بهای  
 بخت  
 نزد

جو شہسوار مراز ز باد گلگون  
 پیکنظار دلم بروست خوشیم  
 جوان بری ز گل جہر بنگد سدا  
 ندانم از چمن کیت ایکل خندان  
 فغان کہ دجہم آن باریچون  
 جہنم کہ سوخته جانی ببارش کاش  
 دلا کہ ای نظر شد کہ زور پرست  
 ز خار خار غم عشق ازین چمن  
 عفان شوش غم نہ ہست بران  
 خیال کہ بسج ندانم کہ کمال دین  
 ہزار عجوب از یک نظر نہ  
 کہ بچو غنچہ ز شوش نزار دلچون  
 بحسن روز و زون ہا خوش  
 کہ بچو دوزخ عیارش جسم کران  
 بجای کہ تیرہ خود رفت کہ فرہ رشت  
 شش ز کس مجورہ علی میکن

[illegible]



هر که چون باد از کوهی نو بر آید بای رفیق نیست عاشق را که آن پیش پای کرد و در چشمش چون چون تو ای جان من زلفش آن	کس نماند که از شکی چون می نشاید سیل یک از چشمش او از آن است که او چشمش چون تو ای جان من زلفش آن
خون من دامن کرد و چون زلفش چون تو ای جان من زلفش آن	بس که خون دل چشمش از جور آن بر من از دور فلک طمتم تو زان
گر با من جاده شود یکان منور در راهی کی بفرون	
تا ملک و صاحبش در دامنم ای تو بهر بوسف صفتی	نقشی بر خطم تو که درم آورد با مادر گیتی دو برادر بسم آورد
جانی بشنیدن ره که دل او صبر از دل غایب چه گشت	بر سی که نسیم حرا از آن فرم کان کم شده تا در دل کشید
مهر بر من از زلفش تو زده بر سنگ زارم بنویسد زاده	منبع هم علم بسم این آورد کی بود که تاب آن ستم است
حسن جگر خسته بود صفت عشق اهلی که زوای عیب در چشم	
چون دل خلق جهان ی تو بیل عشق جز سوختن نبود	هر دل که شود کم بهر کی تو با چون منبده دلمان بر دی تو با
چون سوختی بام که کم خاک تو هر دزد که بدست برده سوختی	

عشق از دهن دردم که  
از دهن دردم که  
آن سنگ از دهن دردم که  
از دهن دردم که  
اهلی که سوختی از دهن دردم که  
خدا بهر که پیش در دهن دردم که

دانه حبس

ز کان باز زلفش  
چون از دهن دردم که  
دین کشن خدی که سوختن  
که بنیاد او که سوختن

تا که محبت کر زلفش تو یار بهر منم ساقی کان آن	کس که کر خواند ستم نک از ستم از دهن دردم که سوختن
من نیز عاشق بنده ام جور و کاه دوری باشد که کند جان در دهن	کاه که ستم کردی شد کی کوهی اهلی که خضم جان او چشمش
بجاک حوده اگر بر من عشق در کرد چراغ حوده در دهن کی ز ستم	
کند که می تو چون آورم در دهن کسی که می نظرت دیدم تو کی	که او ستم که بر صبر کرد که که کشتن حال تو در کرد
چراغ محبت که روشن شد باده جو بر من خورشید است ز ستم	بود که از دم گرم تو شمع در کرد کی ز آتش جان جان خدیر
میاس نخر از حال خود چنین کی بود عاشق کسی که سوختن تو	که در تو آتش شمع خیر عاشق این باشد که چون تو
کور کن ای کریمی که سوختن به کام دل اگر در جان تو	کو رفته زانکه بی بوسف نک غیر بار دل عیب کر میده بسم
عاشقی خست دانا خسته کاه کارا که با غیرت حد را انداخت	می خورد با غیرت از غیرت تو زن به از زاده اگر از جان تو
منیت در دستم هر سوختی و کین هر که چون اهلی به کس خست	یک سر سوخت ملک سر دهن کاهم گرفت از سوختی تو

دانه حبس

باز زلفش تو  
چون از دهن دردم که  
دین کشن خدی که سوختن  
که بنیاد او که سوختن

دانه حبس



از صحت دار کشتن ناز خیزد مگذار که دل بر کند از مهر عاشق		نقد استی ای کشتن جود که همچو پنبه ناز و کشتن جود	
کین مهر کیا کر کین با رخسار	خوشت تر تو ای سر و فرار	و در صفت	
در گشتن فردوسا اگر سر پند	تا جان ندهد عشق جان با رخسار		
نزد است نفر بازی کر کین	بست رفت ای شمع بر دگر	زان خانه طرب است چنین ای پهل	
بر دانه دل کر بود میل کشش	کر کوی تو ای خانه بر اندر کج	که کوی تو ای خانه بر اندر کج	
خوشت باش که روزی کل ای پهل	روشن شود این طبع در کج		
فی نور فغانه شب نازیک کس	کر به بنود صبر که ناپید برادر	دولت زد یکجا که جود انکه جا	
در ریش جود جود جود	سرست کلی بخش که جاوید		
از غیر جود جود جود	دین میوه جود جود	نومید مشوق صلا امید بر کج	
یاران سخن رست معنی کج	مقصود شود حاصل و هدیه بر کج		
فران دستی کل اوست جود	لنگست کار دل نخبه شکست	بعضی عقل از غم جان کر	
بش ز دار فغانه رستی معنی	که سر میند شد بر کین رستی		
فغان من جود جود ان دکان	ز جودیت فغان کین رستی	نزد استی ای کشتن جود	
که سر میند شد بر کین رستی	ز جودیت فغان کین رستی		

نزد استی

آد کین ز غمت عاشق غن کزد		نقد استی ای کشتن جود	
کین مهر کیا کر کین با رخسار	خوشت تر تو ای سر و فرار	و در صفت	
در گشتن فردوسا اگر سر پند	تا جان ندهد عشق جان با رخسار		
نزد است نفر بازی کر کین	بست رفت ای شمع بر دگر	زان خانه طرب است چنین ای پهل	
بر دانه دل کر بود میل کشش	کر کوی تو ای خانه بر اندر کج	که کوی تو ای خانه بر اندر کج	
خوشت باش که روزی کل ای پهل	روشن شود این طبع در کج		
فی نور فغانه شب نازیک کس	کر به بنود صبر که ناپید برادر	دولت زد یکجا که جود انکه جا	
در ریش جود جود جود	سرست کلی بخش که جاوید		
از غیر جود جود جود	دین میوه جود جود	نومید مشوق صلا امید بر کج	
یاران سخن رست معنی کج	مقصود شود حاصل و هدیه بر کج		
فران دستی کل اوست جود	لنگست کار دل نخبه شکست	بعضی عقل از غم جان کر	
بش ز دار فغانه رستی معنی	که سر میند شد بر کین رستی		
فغان من جود جود ان دکان	ز جودیت فغان کین رستی	نزد استی ای کشتن جود	
که سر میند شد بر کین رستی	ز جودیت فغان کین رستی		

نقد استی ای کشتن جود  
که همچو پنبه ناز و کشتن جود  
و در صفت  
زان خانه طرب است چنین ای پهل  
که کوی تو ای خانه بر اندر کج  
خوشت باش که روزی کل ای پهل  
روشن شود این طبع در کج  
فی نور فغانه شب نازیک کس  
کر به بنود صبر که ناپید برادر  
دولت زد یکجا که جود انکه جا  
در ریش جود جود جود  
سرست کلی بخش که جاوید  
از غیر جود جود جود  
دین میوه جود جود  
نومید مشوق صلا امید بر کج  
مقصود شود حاصل و هدیه بر کج  
فران دستی کل اوست جود  
لنگست کار دل نخبه شکست  
بعضی عقل از غم جان کر  
بش ز دار فغانه رستی معنی  
که سر میند شد بر کین رستی  
فغان من جود جود ان دکان  
ز جودیت فغان کین رستی  
نزد استی ای کشتن جود  
که همچو پنبه ناز و کشتن جود







در اصلاح حال عالم هر چه  
میشود حاصل صحت او را  
که باشد از آن اول و ثان  
دریافت است از خود  
و هر چه که در دنیا  
و هر چه که در دنیا

و در سنی خدا هم

از سنگا سادی

بهر دو جهان که نیست  
 بهر عشق بهین دارم دم  
 بهر آن نوایست غیری  
 بهر عشق بهر جهان دارم

[illegible]

از سگان گویا ایلی بود  
آن تقویم که از کیمیا خزان کرد  
نقوی شود بایه صد کمر ناز بود  
ساقی که می بخورده از قند گلاب  
روشن بود چراغ نونی ایلی  
از خنک وخت مدرسه شکسته  
ایلی شکست کار تو نیست عجب  
سحار و غافل از کرم کاسان بود  
حسد و کوشش اگر نیست کام  
جلای آینه سینه از افروخته  
در آنکه سوز دلی نیست کام  
خود خنج چشم از ناخ «پیکانه»  
بغیر تنگ جفا از قیام ایلی  
کمرخی با رتغ بنان میوه وفانده  
بس که کرد دست جان شکان  
و نرسد تو به دکان بختان  
پسند دل که طعنه از خیل غریبه  
و عشق زین هر چه برود  
چو ماه کند امتضای بکر







مشکین غزال بن برهنه مرد شهرین کز شربت کوزه گشته ششون که ملک صند بن نازکی روی کل ارج با بصیرت و شجاعت مار از اوج عرش بدین قوه چشم مشق ضون زمین که زنی کز آن	چون در کند عشق را اموی کرد این تاجی که جان من از روی کرد سرویش بخاک همت و جفا صد کوزه انفعال کل از روی کرد ماروت و از کس جادوی کرد در کوشش در سلسله موی کرد
<b>وله ایضا</b>	
دل از غم زار و یاس و شوق بلاف عاشقی توان چنان شوق باندک عشق و طغی که از یاری بمان کان ملک بغیر و شوق بشت کوز علان زار و یاری جسود از این که میگویم و شوق	هلاک جان عاشق را بین ابرو کرد چکر بر فزون دل پر درد و دل حق بر جفا و دشمنش بس کرد در یغی دید پین درین باز کرد سخن از یار که را که نایاب کرد بکشتن راست نایب کار کرد
سر کوی تو کله است بر کله جو اهل غنچه لبی هم درین کله کرد	
بر من از دوش بوبت ساقی دعای کی رسد بر پیش دل عاشق لبش زار از تیغ این بر فزون میشود تا جری	نوبت یارب از دور فلک کرد حایل از آن غم از غم بانی کرد عاشق لبش زار از تیغ کرد این بر فزون میشود تا جری کرد

در چرخ جان من جگر شکسته  
زین عجبی که جان من از روی کرد  
باد را بر سر آمد از سوز دل  
آتش سوزنده را بماند که کرد  
صبر بر زخم دل اهل که کرد  
ای که صند صند نازکی کرد

جانم بر زار و یاس و شوق  
روان بشت زخم و شوق  
نخ می آرد بر پند و شوق  
حاکم با دقت و شوق  
محراب دار بر سر و شوق  
نقش بصورت هم از روی کرد

در بستان برید و شوق ز نارست پرستی خود میسازد در شیشه گینه کلابه شکر نقین من که بند زنی شکر	جای شید عشق بهلوی کرد یعنی که رشته کف من کرد و از آنکه یار کشت کف من کرد عربی ز سحر کس جادوی کرد
تو بد دوستی که اهل شوق از اسیاد کار بناروی کرد	
الی که شاد و وصل تو در شوق و از جگر که رقت و شوق من از هلاک خود هستم و شوق گرفت راه کله و شوق	یک نظر که به بند شوق کسی که مست شود در شوق که ترک منی و شوق بهشت افروزم که کله شوق
چون نالم که در غنچه شوق بجز از ناله که دارم که شوق	
صورت چمن که بر شوق حرمی ز نبدل از خنده شوق شاخ طوطی شاد و شوق آه من روی تو آسوده شوق	کی بر بای آسود شوق از ترش رویی شوق چکند شاخ کی که شوق آه اگر زلف پش شوق
آه من خاطر مجموع بر شوق ز جیبی بنا اهل شوق تا یک چشم زدن شوق	دور باد آنکه بد آن شوق تا یک چشم زدن شوق

در چرخ جان من جگر شکسته  
زین عجبی که جان من از روی کرد  
باد را بر سر آمد از سوز دل  
آتش سوزنده را بماند که کرد  
صبر بر زخم دل اهل که کرد  
ای که صند صند نازکی کرد

در بزم



نوشتم بجز تو که وصل حضور	که آن صفای لاله ای
در اجابت منان که شمع کاش	یکست که اند صفا
بروز کار تو از صبا روی	مر که مادرستی دل مسکود
که اجمال بنزدیکی تو خجسته	که تابیدن خورشید نم بود
اگر نسیم تو ای گل صبا بیاغ	نه از بلبل شوریده و نه از دود
کسی که در سکو تو هم نشسته	اگر حکایت جنت کند قصه
چام دوست که آرد دگر ای	سروش عین که در دهن

**وله الف**

صید آن شدم که هر که بر سر	زلف بر رخ بکشید است
افساب من که میل کند از دهن	که مدهی که غایب دهن حیرت
بر حسن کل صفت نه از کین	در دهن دل محبت خارجیت
پایبستم که اند ما این غم دهن	او که بر کجک تر بار از حیرت
بار عشق او که کس کار بر کین	مینه بر جان من صد که حیرت
که جویند آن باور دهن	دفع جوش بر من دهن

هر که ایستادن با پای خاک

سریای پیش از روی جنت

سریای بی درمجا ز می ناید	جای مرد از اندهم دوازده
که خوابانی هستی جانی بی	در نه این زهر دهن در خانه
و اعطایا بر سپهر ایلم	که دکان از کوشش افسانه

ای آن که بختی که بختی دین نیست  
بی بر دهن زین عالم بر دین

دوست که بختی از وصل تو نیست  
دوست که بختی از وصل تو نیست  
دوست که بختی از وصل تو نیست  
دوست که بختی از وصل تو نیست  
دوست که بختی از وصل تو نیست  
دوست که بختی از وصل تو نیست  
دوست که بختی از وصل تو نیست  
دوست که بختی از وصل تو نیست  
دوست که بختی از وصل تو نیست  
دوست که بختی از وصل تو نیست

پرست سنا چشم ز خون لاله	اگر چه کاسه در دهنش نهگون
بدر که زانج چون بر جاده	دیدم ام پیکوی دلم بای
چشمه آن دارد که ناله با دهن	لیک سینه سسم که خود را بای
کی کند ارد که سکو کی که سکو	که نشه چشمی کال منو ای
استخوان عاقبت شایسته	سایه کر بر خاک من میساک

ای از رخت نیست این که در دهن

رشته مهرت نیست بوفانی کند

چون کل روی را از سر می تاب	عارض بر عرفت جسم دهن
سوی سحر جردانی است با دهن	ره بسوی تو که نشه جردان
نرگس شوق تو ایست از جردان	که به بیکانه می دزد بر جردان
که چنین سینه دادم رو از دهن	عاقبت کریم با خانه سجدان

ای ایمن شهوار تو کرشم دی

کین شراب آن دم نیست

حیات ابر از بت بر سر	که کی آب جیات کین
زیر تیغ نو ای شوق در دهن	کسی که پیش نایب دهن
تو آفتابی دانه کی شوقی	راز دور همین دیدن تو
دلم بسنه صد جاک می شود	این بود دل دهنی که قفس
بخش ساقی که در دهن	که بی طلب بر دهن

ای آن که بختی که بختی دین نیست  
بی بر دهن زین عالم بر دین

دوست که بختی از وصل تو نیست  
دوست که بختی از وصل تو نیست  
دوست که بختی از وصل تو نیست  
دوست که بختی از وصل تو نیست  
دوست که بختی از وصل تو نیست  
دوست که بختی از وصل تو نیست  
دوست که بختی از وصل تو نیست  
دوست که بختی از وصل تو نیست  
دوست که بختی از وصل تو نیست  
دوست که بختی از وصل تو نیست



خط دیار لبان کار باستان  
 عاشر روی تو آرد ز کمر و بخت  
 حلقی دشته از عشق نهان

اعلی آن خفته که بر این نهان  
 عاقبت خاک زرد از خود می گشت

کی من وصل چنین غایب می شد  
 کردی نیز شوی را من غایب می شد  
 رخ چون آب بر آرد که این  
 که بفرماید دل با دم می شد  
 که بچشم من ای منقسم ز خاک  
 بی نصیب اگر چه من می گشت

گشته املی از آن زلف جز نازل  
 اگر کش کار من زار بودی شد

چشم حاصل نظر بود که کل  
 نه که چون که من باز می گشت  
 پاکبازان از صفایه اندر  
 عاشقی که زهر بود آن لعل  
 از دشتا هوای چشمش منو غافل  
 ز خاک کوی او ای می گشت

خط دیار لبان کار باستان  
 عاشر روی تو آرد ز کمر و بخت  
 حلقی دشته از عشق نهان

اعلی آن خفته که بر این نهان  
 عاقبت خاک زرد از خود می گشت

کی من وصل چنین غایب می شد  
 کردی نیز شوی را من غایب می شد  
 رخ چون آب بر آرد که این  
 که بفرماید دل با دم می شد  
 که بچشم من ای منقسم ز خاک  
 بی نصیب اگر چه من می گشت

گشته املی از آن زلف جز نازل  
 اگر کش کار من زار بودی شد

چشم حاصل نظر بود که کل  
 نه که چون که من باز می گشت  
 پاکبازان از صفایه اندر  
 عاشقی که زهر بود آن لعل  
 از دشتا هوای چشمش منو غافل  
 ز خاک کوی او ای می گشت

غیب که شمع شبی در ساری من  
 جمال خواب جو شمع هیچ بخت  
 چنین که آتش اتم نه زده است  
 اگر ز خودم نه زده است

شو از بسینه نه شهابی من  
 که هر که می گفتم در بلای من

نه آه از جان زار من بر آمد  
 برودند از من تجسیرن غالی  
 که با صبا زانکه گذرد  
 عجب نبود که کرد از من بر آمد  
 خوشم املی که زین در کان  
 ز جامه خاک و سینه صافی من

ز جامه خاک و سینه صافی من  
 که می گفتم از دم جانور

چشم یک نگاه زنده من  
 منظم و بی تو که چشم من  
 چون تو ز در آیدی من  
 از کف صافی جو زده من  
 دام نهاده ام دی در آید  
 مدام امل زار شو بند قیای من

خط دیار لبان کار باستان  
 عاشر روی تو آرد ز کمر و بخت  
 حلقی دشته از عشق نهان

اعلی آن خفته که بر این نهان  
 عاقبت خاک زرد از خود می گشت

کی من وصل چنین غایب می شد  
 کردی نیز شوی را من غایب می شد  
 رخ چون آب بر آرد که این  
 که بفرماید دل با دم می شد  
 که بچشم من ای منقسم ز خاک  
 بی نصیب اگر چه من می گشت

گشته املی از آن زلف جز نازل  
 اگر کش کار من زار بودی شد

چشم حاصل نظر بود که کل  
 نه که چون که من باز می گشت  
 پاکبازان از صفایه اندر  
 عاشقی که زهر بود آن لعل  
 از دشتا هوای چشمش منو غافل  
 ز خاک کوی او ای می گشت

خط دیار لبان کار باستان  
 عاشر روی تو آرد ز کمر و بخت  
 حلقی دشته از عشق نهان

اعلی آن خفته که بر این نهان  
 عاقبت خاک زرد از خود می گشت

کی من وصل چنین غایب می شد  
 کردی نیز شوی را من غایب می شد  
 رخ چون آب بر آرد که این  
 که بفرماید دل با دم می شد  
 که بچشم من ای منقسم ز خاک  
 بی نصیب اگر چه من می گشت

گشته املی از آن زلف جز نازل  
 اگر کش کار من زار بودی شد

چشم حاصل نظر بود که کل  
 نه که چون که من باز می گشت  
 پاکبازان از صفایه اندر  
 عاشقی که زهر بود آن لعل  
 از دشتا هوای چشمش منو غافل  
 ز خاک کوی او ای می گشت



ز آشنای او کارش صحتی بصبح وصل ندادم فلک لالت	جدان جهان شده ام این شبنم
زمانه باین بد روز سو فانی خوشم که ز سر زدنش عین	سبسیاه را وقت شبنمی
سبخت اهل پل جد وصلی که طغیان حشمت سایه فدای	
او که از دیده فواید چنانم نود انقدر در شب و صبح زنده ام	ز روی یک نظر از دیده گفتم
میوانم که به چشمش از غفلت خود بر لبستم و نوسن کشم	کر خط را او تاسیتم
او دم چون که نشن کشید و ده که رنجده فغان گویم از فغانم	چون که از دست غفلتم نود
اهلی من سرور و من نس جانم چون کنم گزلی او معوج بر دانه زرد	باشد از سبیل فغانم
سوی که روم من که دم سوئی سرخ و چن کیت که ماند بقدر تو	روی که به چشم که به آویزی
خوابم چنانکه ترسا و دوسان کسی تو بهشت از طوطی زان	چون نیک به چشمم فرار دانی
که تیغ زنده بر شرم از غیر غیبت کین سوز دل زنده به گیتی	خوش وقت حریفی که گویی

بدرین شب زینت  
بروش تو اهل شبنم  
نیت کانی که باز فانی

ز رخسار سلیمان که صابرد  
که غایت بر باد و آنچه دارد  
کایت قدم غمت ببارد  
که گاه بستان روی در آن  
قد آفتاب که بر دانه دارد  
رنگ خار و بر دانه دارد  
بنیم و عینی که بکشی  
که زیاده کسب و در دانه دارد

بهر جان قصد تو کردم چرخ مردم ای حرم دل عافیت	منال اهل از آن که در غیبت عشق کنه از طرف او بود که داد کرد
در چنین بحر بلا و دگر گشت در مسجد سمد وقتی تکلف نیکن	جان بشکرانه بودم که میگفت دل من تا یکی از دایع خورج
جان من تا تو زانست شمع که سبایای وجودش از رخ	
حال اهل که چه شمع از غم دل میسوزد گر نیاید به زبان شبنم تو مشرود	
عسبی که شست دنیا قنار آن آب حیات صلت ز روی کرد	دور فلک آمد این از نخل
بصورتی غشفت را طایفه چون خاک میشد دین خوش فکرت	نقد حیات را امارت گشت
ساقی ز حرف دلش خبر در دهان می ده که عمر اسی صانع بگفتند	بای که چرخ کردون گشت
کر نه چاه زلفت عقل میفکند در دم جذبه هر عجبی ازاله	جان من بر سرفرازی که
بر گرفتاری پروانه زدنش نن ببار من از صفت صانع	هر که بر شمع جان تو میفکند
	میکنند کاه بجای که

بدرین شب زینت  
بروش تو اهل شبنم  
نیت کانی که باز فانی

ز رخسار سلیمان که صابرد  
که غایت بر باد و آنچه دارد  
کایت قدم غمت ببارد  
که گاه بستان روی در آن  
قد آفتاب که بر دانه دارد  
رنگ خار و بر دانه دارد  
بنیم و عینی که بکشی  
که زیاده کسب و در دانه دارد



بزم مایه کند اهل شوین  
جای دیوانه همان را گلشن

بروک ریختن تو خرم شوان	دست دیگر که می آید
لی سبب نیست پیشانی لغت	راستی کی زلف تو در سم
در خلد برین با همه سبب غایت	با همه که بی روی تو یکدم شوان
کفتم که چو حسن زون نم لک	که عشق چنین دشت جان

اهلی ز سک کو ی تان در می آید  
نی خدمت این طایفه آدمیان

عشق کجاست سر از آتش	گر برین کج زسی سر بر جوی
سبب عاشق معشوق را کی	که با مثل کشت از رخ کای
بر که از نام دل حرف خشم	تا قیامت خجل از آن است
از فلک پاید مروج حال	این کجا حربه بوسف جایی
خون ما که زده ریزی اگر کار	سر سر موسی زبانی بگو ای پادشاه
نه از بهشت جان رسد	کشتی نیست که با مل ساری

دایم از عکس در دل اهل  
شمع من نذر آفت آتش

یار بر جو هست نهض آن	رستخیز نیست درین خانه
ز د علم اشم از سینه و صد	علم داد به سینه و علم
نه جان نامد سیکار خط	حرفی از زخم خدمت نیست

بستی در جگر افکند اهل عشق  
داغ غم از آن است که در دل  
کویین بدل او در دشت  
ازین کوه غم که در دشت  
بستی در سینه که با دلی  
که با سینه در دشت

ای زده کل بوی خوش  
کسی که با تو نیست  
خدمت که در دشت  
در دشت که خاک در دشت  
شک که خنده در دشت  
ای بندش که در دشت

ناصح بود که دست هر غم  
اگر قبول تو به دست ضحی  
اهلی که حوده بود زخم زنده باز  
راج کین بنده جوانی در دشت

آب حیات اگر نه که لای برد	شاید که در زمین زنجیر
که از روی حلقه فقر که او کینم	سیار که در سر این لار
که جفت بر سرش پیش جان	من کینم که برین کفش کرد
هر که ز دیدم معان از دشت	هر جا رو به دشت است
دارم نه از کینه شرمین می آید	وقت سخن کینت که می آید

اهلی عیبه دانه حالی حور  
ترسم که ز رخاک درین حور

آن کل جوینج برین دشت	خونم ز شوق تیغ در دشت
چون شمع که سوخته شد دل	خامست عاشقی که دم از
هم خود که ز لطف به یار	نمین ز هم که برین خاموش
کفتی در به پیش چو شمع	کا دل یک کر نه ره شمع
دارم ز شمع غرقه صد	کان خرقه بوسش را پیش

اهلی که کشت ادر کین  
کین کینه بیلوی بر با کین

ابر نور روی کل زار	عجبه تر سازد دماغ و صد
این رقیب این جوئی کال	داده به پیشین نام

بستی در جگر افکند اهل عشق  
داغ غم از آن است که در دل  
کویین بدل او در دشت  
ازین کوه غم که در دشت  
بستی در سینه که با دلی  
که با سینه در دشت  
ای زده کل بوی خوش  
کسی که با تو نیست  
خدمت که در دشت  
در دشت که خاک در دشت  
شک که خنده در دشت  
ای بندش که در دشت  
کین و کس که ز دشت  
بستی در جگر افکند اهل عشق  
داغ غم از آن است که در دل  
کویین بدل او در دشت  
ازین کوه غم که در دشت  
بستی در سینه که با دلی  
که با سینه در دشت  
ای زده کل بوی خوش  
کسی که با تو نیست  
خدمت که در دشت  
در دشت که خاک در دشت  
شک که خنده در دشت  
ای بندش که در دشت  
کین و کس که ز دشت



نیکو دلی اصل از چاک  
 چشم که در کینه می آید  
 بکعبه که در بهر جبهه  
 بر لبک ز او فغان  
 اگر عشق غم عالم درین جا  
 حقیقت عجز می نماید  
 جو از شمع عجز می نماید  
 که سبزه در بهر جا  
 دل زین بهر جا  
 که سبک کاره ازین جا  
 سبزه باغ و بهر جا  
 جفا با تو بهر جا  
 بیفت ای دیار بهر جا  
 کندن کشتن در بهر جا

حیدر خودم از چه چشم تو کن صد کل رحمت دید از این چشم علی غم غایت کام تو کن که تو غم راضی شادی تو کن می بطلب که در پستی تو کن هر که جو آسلی شاد تو کن یکسری تو را کی غم تو کن چشمه نوش حفران تو کن چندینم بر زمین رود تو کن که چه ز تو کل حشر تو کن این که در پستی تو کن اهل اگر چه کار دل تو کن جبر که کار به تو تو کن	آهوی چشم دوست با تو کن ناز زنی کن کن تو کن آنکه تیغ داد تو کن شاد تو کن که تو طلب که کن تو کن هر که جو آسلی شاد تو کن یکسری تو را کی غم تو کن چشمه نوش حفران تو کن چندینم بر زمین رود تو کن که چه ز تو کل حشر تو کن این که در پستی تو کن اهل اگر چه کار دل تو کن جبر که کار به تو تو کن	حیدر خودم از چه چشم تو کن صد کل رحمت دید از این چشم علی غم غایت کام تو کن که تو غم راضی شادی تو کن می بطلب که در پستی تو کن هر که جو آسلی شاد تو کن یکسری تو را کی غم تو کن چشمه نوش حفران تو کن چندینم بر زمین رود تو کن که چه ز تو کل حشر تو کن این که در پستی تو کن اهل اگر چه کار دل تو کن جبر که کار به تو تو کن
---	---	---

در سجده خود خنده افتاد  
 ما از صفای این رخ تو کن  
 من که در دل خرام بر تو کن  
 دل از بهشت بهشت تو کن  
 خوش رفت نیکی که تو کن  
 لب نشسته ماند اهل تو کن  
 از که بر کناری صد تو کن  
 قافیه از دو عالم تو کن  
 نخه اسمی لبس تو کن  
 کی این دو عالم تو کن  
 طب حال از تو کن  
 اگر آن غیبی تو کن  
 علاج آن سبک تو کن  
 بایه فونی غم تو کن  
 ای که عاشق شوی تو کن  
 عاشقی هر چند از تو کن  
 ی خوش آن یکی که تو کن  
 نیستش بر تو کن  
 در اگر از تو کن

یوسف کی این زبیری تو کن این نکته در عباد تو کن کنجی که از تو تو کن از تو تو کن چون گل مدام تو کن لب نشسته ماند اهل تو کن از که بر کناری صد تو کن قافیه از دو عالم تو کن نخه اسمی لبس تو کن کی این دو عالم تو کن طب حال از تو کن اگر آن غیبی تو کن علاج آن سبک تو کن بایه فونی غم تو کن ای که عاشق شوی تو کن عاشقی هر چند از تو کن ی خوش آن یکی که تو کن نیستش بر تو کن در اگر از تو کن	یوسف کی این زبیری تو کن این نکته در عباد تو کن کنجی که از تو تو کن از تو تو کن چون گل مدام تو کن لب نشسته ماند اهل تو کن از که بر کناری صد تو کن قافیه از دو عالم تو کن نخه اسمی لبس تو کن کی این دو عالم تو کن طب حال از تو کن اگر آن غیبی تو کن علاج آن سبک تو کن بایه فونی غم تو کن ای که عاشق شوی تو کن عاشقی هر چند از تو کن ی خوش آن یکی که تو کن نیستش بر تو کن در اگر از تو کن	یوسف کی این زبیری تو کن این نکته در عباد تو کن کنجی که از تو تو کن از تو تو کن چون گل مدام تو کن لب نشسته ماند اهل تو کن از که بر کناری صد تو کن قافیه از دو عالم تو کن نخه اسمی لبس تو کن کی این دو عالم تو کن طب حال از تو کن اگر آن غیبی تو کن علاج آن سبک تو کن بایه فونی غم تو کن ای که عاشق شوی تو کن عاشقی هر چند از تو کن ی خوش آن یکی که تو کن نیستش بر تو کن در اگر از تو کن
--	--	--



زیم که دغا کنی یار جان  
چون فایز دغا داری او را

کس که در غایت کرم  
بهر چرخش و گشت و گداز  
بدن مرغ خانه در تنه  
چو کین بر عشق بیند  
مواج صل کریم  
کین خدایه بفرستد  
از زلفش می آید  
بانه که بکافه دست  
ایلی عشق نشسته  
ست بر آن کار که

از دو عالم کربانست باین عشق  
خاطر اهل مصلحت از دنی و عقی

شادمان از وصل خدایان  
بانهر اران دوستی یار از ناست  
دور باشد از محبت کریم  
دوستان کشتن بودیم  
کود سبایان رود در کار

کر چه املی مبتلا عشق شد کس  
کس بدین رسوای مستی

کرمست تو آهی زهر دگر آورد  
که بود از خاک من خسته  
آن کرمی بت که خسته  
مرد از غم یوسف جز اینجا  
مسکله که سوز دلی از آه تو

کس غشوه و خونخواری او نشاند  
کس دشمنی و باری او نشاند

از بس که رخ از عهد پاره  
درمان دل خسته بعد از  
پیداری چشم از غم دل بود

جان مملاک از شوق ایاز پاره  
کر دل تن در فراق از دست  
در دو عالم هر کجا صیدی  
ناصح گوید که نشین  
میرود آتش و فدا و غریب  
بازش آری نیست و نیست

شده و دشته میوه  
یار من یارب سبب  
در بقصد دیدن غم  
چون کتم گری نشین  
ش خوبست همه  
بای اگر در زمین دور

در سرباز حسن او که صفت  
اهلی از خوشش خبرداران

در عشق اگر گشته شدن  
دو رخ به از افروزی صفت  
گردیت ز ابدل ازین  
کرد همه عالم زندگش  
تاکی دم از طغیانت  
در وادی وصل تو رسیدی

چند چراغ آه من غم نشاند  
روشنی جهان شود خانه من

کر چه جان سگدل رم که  
دانه دل بکشان غم نشاند  
در عشق میرود کعبه یاری

طوری که کان از غایت  
در تنه ز غایت  
ایلی نیست و نیست  
نفع محبتی کل را

از غایت ز کف دریا  
قالب در دل نیندازد  
ی کشت از آب که  
تجرباتی ز غایت  
رنگه در دست  
رنگه در دست  
رنگه در دست  
رنگه در دست



سر که نوحه ابد جان خسته	کاسه رخ گلزار که از گلزار
اهلی حرم وصل وصال اهل دل	
مار ابله اتی چنین لطف اهل	
کر سینه رخ زلفت کوبیده اند	آینه سر بسید در دل نه اند
بچه دانت آینه سر است	عسلت با نیکو سخن خرمی که
چون شمع من که دارم روی	روی سفیدم چشمم بیارم
در گوی بی پرستان درون	سیخ این سماع وستی طارقه
تای غنچه تر جان بچون نسیم	جوی تو در بنامه سوی نوده
اهلی که ای کوبت که گشت	
خشن که ای این دهنه	
فلک که شعل کشش ز تابان	ز رنگ صحت زندان بهار
فروغ مشعل دولت در کلبه	چراغ کوزه نشین صبح و شام
دلاجرب نبی جمال وصل بهر	که شمع مجلس ازین فکر خام
اگر غنیمت اگر خوار کند غم	که خار و گل همه انعام میسور
فروغ حسن جهان ساز اوین	مهر سحر دل و دست که م
روی نیاز نامه دم بر زمین بود	
هر که نیاز مند تان شد چنین بود	
در خاک گشتن غم از او هیچ	صد و درخ زلفه بریز زین
ای بخت تو کی شکلی	مار انهر از بخت تو در آیین بود

دل زنده من زنده من  
دختری من زنده من  
آن مدی که زنده من  
شسته اهل دل زنده من  
کشتی بعد از غم زنده من  
ما را تو تو از دست زنده من  
اهلی کال است که در دهنه  
آری کال مدد زنده من

دین تو نیست زنده من  
در باغ جهان تو نیست زنده من  
در کعبه و جای در باغ تو نیست زنده من  
ای همه حاجت تو نیست زنده من

دل کوبه شکستنی زلف	آینه رخ در دل کوبه
لب لببند ام سر که گشت	سم رحمت جان که نم
از خاک تان در سر کوبی	در هر سدی بکده در زمین
تا با دهنه نکت گشت جان	کز زلف تو خون در جگر
کرد آهوی خشت نظر لطف	
با آنکه سی نخور قشش مکن بود	
شام غم ز کس کار نیست	تیر کرد دقت بهار آن
از لب غم چون بگویم تو	چون بگویم تو از لب
کی چشم من رسد از خاک	چشم میدارم که در زخم
یار مهلت ساقی می بین	کی در در خانه بخت من
من به کارم حدیب یوسف	بیده آن سر و آرا گم
زاهدانی پس حالت نه	حیف باشد همچون که
ماکی اهلی دهنه خشم تو	
هر چه حاجی کز زلف تو	
روزی که با بر دی است	روزی با که گشت که
در سینه غم نه به حال	از غم تا فم غم دست
تا یا فم مایه سر	راه نهر ارس به با
عشق نوشته بود در	سجرت و بلال شاد غم
کر راه کعبه بر دران	اهلی ریش کعبه دل

دله ایست  
بدر کعبه دل زنده من  
تو که جان دای که  
زنده من زنده من  
بدر کعبه دل زنده من  
تو که جان دای که  
زنده من زنده من  
بدر کعبه دل زنده من  
تو که جان دای که  
زنده من زنده من

دله ایست  
بدر کعبه دل زنده من  
تو که جان دای که  
زنده من زنده من  
بدر کعبه دل زنده من  
تو که جان دای که  
زنده من زنده من



بسیک که بخانه در آن کوی  
کاخانه رخسار سبزه  
اهلی که نشسته است در آن  
از جودت هم در او دیده

ای که در دشت علی نشسته  
کچره سمر باغ نشسته  
از چرخ غوغای کلان  
در جاک غوغای کلان  
هر بند ز دور دم سبزه  
کرسنم از چرخ سبزه  
ای طایر اجل که در  
نشین که مرغ روح از بازو

از دیده زنت از دل فروغی  
چندم دیده که کریم کشندی  
از آتش فراق لعلی خسته  
از آب دیده در غم خشک  
در دل چنان شسته که برون  
سودا لعلی از خون غری  
دوروی عجب که گردون  
من عجب خود که جادون  
اهلی خوشش بش از عشق  
کار تو از خانه دشمن میزد

ای صیالت فرخ جان خیز  
با اهل نظر جرح فلک سرکش  
در عشق نور سواي جهان  
تغ تو دلبسته است که  
در زیر زمین کار شد بخت  
آگاه نشد که در سیر است  
مهر و شد از صیالت دل  
نومید شد آفرین تو  
او در چنین تبت که  
کر زنده فراموش و اگر  
در دور سپهر مایه مقصود  
رازیت سمان که در  
آگاه نشد که در سیر است  
مسکین جان جسم مستور

عمرم باه و ناله و سیه میزد  
عمر خیز من سحر با میزد  
شهرین نماند شور و شادی که  
در هر قدم نه از کفر و در  
غم نیست که بستر در سجده  
یادم کی کند که اسیران داد  
روز قیامت از دل فراداد  
و ان سپرد و ناز را همه از آگاه  
در این غم که در غمست مهر  
چندان بود که در دمن از آگاه

در آن محنت آید یام کار  
از نام ناشانی در حاکم  
غم و فرح من می پست میگرد  
که در دو صاف جان میگرد  
نه انجمن که در غمش که  
ولی بهت ندان میگرد  
در بیت بشیرین کیان  
که در نیم بقعه میگرد  
عجب که خانه عاشق نشسته  
که سبیل که پیش از بابت

نشسته در صبه لعلی  
ببای خیر که کار از نشسته  
کس از زاق تو عشق زان  
کافه رخ بود بر رخ تو عاشق  
بنو بهار دلت طبع خوش  
و باغ کشته غم را بخور سود  
غبار غم بر مان کر یا عاشق  
شسته در صبه لعلی  
ببای خیر که کار از نشسته  
کس از زاق تو عشق زان  
کافه رخ بود بر رخ تو عاشق  
بنو بهار دلت طبع خوش  
و باغ کشته غم را بخور سود  
غبار غم بر مان کر یا عاشق

آه خردی تو اسی به شمع  
سوزد که در زشت آن زان  
میشکافت من که دل برون  
تا به بریده از غم که دل  
شیر لعلش سیه خط جوهر  
چون کس عاشق مسکین میگرد  
آه خردی تو اسی به شمع  
سوزد که در زشت آن زان  
میشکافت من که دل برون  
تا به بریده از غم که دل  
شیر لعلش سیه خط جوهر  
چون کس عاشق مسکین میگرد

ای صیالت فرخ جان خیز  
با اهل نظر جرح فلک سرکش  
در عشق نور سواي جهان  
تغ تو دلبسته است که  
در زیر زمین کار شد بخت  
آگاه نشد که در سیر است  
مهر و شد از صیالت دل  
نومید شد آفرین تو  
او در چنین تبت که  
کر زنده فراموش و اگر  
در دور سپهر مایه مقصود  
رازیت سمان که در  
آگاه نشد که در سیر است  
مسکین جان جسم مستور

عمرم باه و ناله و سیه میزد  
عمر خیز من سحر با میزد  
شهرین نماند شور و شادی که  
در هر قدم نه از کفر و در  
غم نیست که بستر در سجده  
یادم کی کند که اسیران داد  
روز قیامت از دل فراداد  
و ان سپرد و ناز را همه از آگاه  
در این غم که در غمست مهر  
چندان بود که در دمن از آگاه



چون غم را چشم نوشد کوهشون هر فتنه که برخیزد از کوهشون	دو صد خار خسته از کوهشون	دو صد خار خسته از کوهشون
لعلت که بکوشد ز دانه خسته کج دوجان او را در کوهشون	یک نکته ازین دشت کوهشون	اگر خاری رود دیر دشت کوهشون
بزم چشم و خون دل اجای دشت جهش دی خشتان چای که از دشت	ز غم حسرت فریاد که از کوهشون	منون من من ز راه که از کوهشون
از آن وادی که بخت از کوهشون	اگر عقیق بود اسی بخت کوهشون	
بامشاد و دل ازمن بامشاد بیم است کزین غصه بامشاد	آه بامشاد لب از بخت کوهشون	غم جان شد اگر کوهشون
اگر آن زلف بر لب کوهشون	عاشق سوخته زلف کوهشون	یک سار کوهشون
هر که مصیبت کوهشون	آه از آن سوا بی کوهشون	
در زبان دل خدای کوهشون	عشق چون آه ز زبان کوهشون	یکه زار عام کوهشون

دو صد خار خسته از کوهشون  
دو صد خار خسته از کوهشون  
دو صد خار خسته از کوهشون  
دو صد خار خسته از کوهشون  
دو صد خار خسته از کوهشون  
دو صد خار خسته از کوهشون  
دو صد خار خسته از کوهشون  
دو صد خار خسته از کوهشون  
دو صد خار خسته از کوهشون  
دو صد خار خسته از کوهشون

تو که نه دل غمش کوهشون هر کس زنی افغان کوهشون	یکه بر سر کرم کوهشون	هر که کمال عانی کوهشون
به مبدی جوی کوهشون	دولت عاقلان کوهشون	هر که کمال عانی کوهشون
که از دشت کوهشون	هر که کمال عانی کوهشون	هر که کمال عانی کوهشون
یکه بر سر کرم کوهشون	دولت عاقلان کوهشون	هر که کمال عانی کوهشون
دولت عاقلان کوهشون	هر که کمال عانی کوهشون	هر که کمال عانی کوهشون
هر که کمال عانی کوهشون	هر که کمال عانی کوهشون	هر که کمال عانی کوهشون
هر که کمال عانی کوهشون	هر که کمال عانی کوهشون	هر که کمال عانی کوهشون
هر که کمال عانی کوهشون	هر که کمال عانی کوهشون	هر که کمال عانی کوهشون
هر که کمال عانی کوهشون	هر که کمال عانی کوهشون	هر که کمال عانی کوهشون
هر که کمال عانی کوهشون	هر که کمال عانی کوهشون	هر که کمال عانی کوهشون

دو صد خار خسته از کوهشون  
دو صد خار خسته از کوهشون  
دو صد خار خسته از کوهشون  
دو صد خار خسته از کوهشون  
دو صد خار خسته از کوهشون  
دو صد خار خسته از کوهشون  
دو صد خار خسته از کوهشون  
دو صد خار خسته از کوهشون  
دو صد خار خسته از کوهشون  
دو صد خار خسته از کوهشون



که ای تست اهل سهروردی نادر  
جوانی فرمونی باید که محبتش

که نه بود در شرف نهر نهر  
تا ملک دید ترا دست نهر  
که گشت تو که گشت تو  
مخزن رخ به بهشت نهر

اهلی از سهروردی نادر  
الحمد باد من از نهر نهر

کمی که نهر نهر نهر  
بصفت هر سهروردی نهر  
کالی زلفت دیدم سهروردی  
سهروردی زلفت تو میم که سهروردی

بهر اهل از ان که سهروردی  
که آه سهروردی را سهروردی

که دلت این سهروردی نهر  
در محبت خوشی که سهروردی  
دیر حاصل اگر از نهر نهر  
نادر نهر نهر نهر  
دل بهر دهر نهر نهر

در محبت خوشی که سهروردی  
دیر حاصل اگر از نهر نهر  
نادر نهر نهر نهر  
دل بهر دهر نهر نهر

از ان در دهر نهر نهر  
کشت ای سهروردی نهر  
تو خود کشت در ای سهروردی  
جانی که سهروردی نهر  
نهر نهر نهر نهر  
ز عشقت من نهر نهر

مهر اهل نهر نهر  
که نهر نهر نهر

بهری چون نهر نهر  
ز نهر نهر نهر  
جو نهر نهر نهر  
ز نهر نهر نهر

ایده که جای تو ای نهر نهر  
خار دهر نهر نهر

که نهر نهر نهر  
عکس نهر نهر نهر  
که نهر نهر نهر  
نهر نهر نهر نهر

جدید نهر نهر  
چون نهر نهر نهر

در محبت خوشی که سهروردی  
دیر حاصل اگر از نهر نهر  
نادر نهر نهر نهر  
دل بهر دهر نهر نهر

نهر نهر نهر نهر  
نهر نهر نهر نهر



۲۱۵  
 بس که غنای چشم ز ریاضت  
 چشم بدین کتب و خدای  
 این چه گفت یار طرب  
 هر چه گفت از طرب  
 چشم غنای این کتب  
 از دستان ای که کعبه  
 فارغیم از مسجد و شهر  
 زانکه کار بسته از دایم  
 کریم اهل محبت  
 گاهند به دست محمد زین  
 هر که که آن سرفراز  
 سودا زد و بفرید و دهر

ای که در دیده من با کزانی  
بهرس مبرم اگر چه تو کلان  
ای که از گوشه چشمم می گذری  
که بجا نیست از نظری طاهر

کرز آبادری میل بود جان بیک  
اهلی آن نیست که یاد و خوبی بود

از دوریست کی صبر گای خود بود  
ان زانست در انوائی خرم  
همای کشید از بحر تو کافر خود  
رس کلر و بان در روزی خرم

بود خط علانی نامحلی بهی  
بحر شمس خط ازادی طیب

وز ایدل کرد درم نیست  
شعشعش اندر خم من برآید  
ن جان بهشت در آینه خفا  
کوی چون گمان شهرت  
ابرش بوی غیر خود است  
از غم دل عبوسه ازاده

مکان بت نشسته غنای بزرگ  
فته باشد حسن معشوق که آن  
بس که اکجوان صافی خوش  
من چه سنگ با سمر که این شکر  
کاشش عزبت بمن از غل آن  
شخ بخت هست که غم غارت

من ز غم میوزم و او شمع ام دیگران  
اهلی از این غصه دین پرواز آید

از کریمین رخ کاه کاین  
ترسم که بخاری با کوشش  
شمار ترا صاحب شد و در خوا  
کنش مرغ سعادت بر دوش  
که بر برد از هستی عشق تو در شدم  
در حلقه رندان قدح خوش  
از سر هندی سوسنی باز بوی  
گر پیش تو ای سر و قبا کش  
از اشک غم غم غم که سودای  
نگداشت که دمکلم از بوی  
اهلی لب ازاد صفا کاین  
حسنت که مرغ حقو حاضر نشد  
دوق دیدار تو در آن کاش  
رخت کعبه باز رخت  
حاجت سوختم غم غم غم  
مای از از اب در آن  
باز پیش تو ای سر  
باز پیش تو ای سر  
دیدار یک من اندیشه دوزخ  
غم از آتش بخور و سک خوش  
اهلی الشوق اگر حسن و قبح  
مردی که طلب از که بر پیش  
اگر چه هستی بی صد غم  
ندام از غم عشقت دل که بند  
دلی که غم غم غم غم غم  
سم از غایت غم غم غم  
همین سعادت من بسک است  
خوش اهل غم غم غم غم

[illegible]











کے ارفا خاں صاحب  
کو غم نہ ہو کہ فارسی دیکھ

مردم و وزیر  
ایلی ناسید

کار تمام اگر است  
در تمام رست بود

قصه کو نه کن  
فید کو بی که د

بر دست ز کافران  
ببین است و در

...

چنان حق که امانا خواهد داشت  
 سرم پای جان در سجده  
 نذر زهدستان ندی دیار  
 همان محبت درین که به خود دارد  
 نو خود بگوید رخ رزق خالص  
 زیست بسختی و زینت علم  
 زبان اوین و نم زینت  
 سران بیان که تیر سخن  
 مایه دوز اهل که کز تیر  
 دگر چه در بر دوز خواهد بود  
 در ایچا  
 چو در به جهان غصه کردن  
 هر که به زلف کس که تیر



مهر فرو بر درمی اورند می اگر  
تا نه کم کن این ل از درش کانی  
دش با کرد و دل خوشی

اهلی اکیر عادت میں غیر اہلی  
کیمیای صابری درویش افاروق

سلسله نبوت بیان مقامات و صفات  
 و دست اودم بپوش کمر تو  
 سرگز نگرودی و من خدای تو  
 معجزه در دهنش نشانی

که از روی آن روی نیست

از سایه خود غیر بنزد کار و کار و کار  
از کو به بنگاه دیگر صاحب نام آید  
بوی بهار جام می شود از صفای  
چون سوخت دل در بهار دل آید

اصلي که بود از سوز دل همچون آتش  
تا ماند و در آتش هم خود گشت

در عالم بشر جانشی خنده به  
نظاره کنید اینیه طلعت او

فد زیر غاشم سید و ارباب  
منگل که در آفاق کسایند  
سر کل شکفت از رخ او شمع  
کهن شکفت از رخ او شمع  
کل صفت شکفت از رخ او  
ایستادست در دولت کز او  
که بی روی درویش شد سید  
اول نظر از دستش شد سید  
و انگاه در صورتش شد سید

بند است فانی که  
هفت بارده باشد

مرست بخاش گذر کرد  
معصوم از دلاک فخر بود

عقوب عفت بن اہلی  
تا یوسف از مرید

تا ترا از روی غمغمی با من  
در علاج دل بیمار که چون شمشیر  
بست که اندیشه حالت زد دل من  
ظن را در میان شد که در آید

نیکیها نهمه درین مقصود  
اهلی سقوت دار بود که در کمال

فیروزی بخت کیمس لعل خدیو  
چشم هم برادر تو باز تو باز  
هر خیز که دروی زلف یاد در دست  
بی داغ محبت شود این وقت حال  
جان بنده ضایع خوش فرست  
هر

ابن رسی از عشق مجازی محقق  
که با تحقیق شناسی نه بقا

نظاره که عاشق چاره میکند  
از من جگر کباب شد من این نه نیست

این که در کتاب  
نیز گفته جابر بن عبد الله  
که هر کس از این  
کتاب بخواند و در حق  
شیطان صفت کند  
آنرا قتل و ستم آن میگرداند  
و نیز آنکه هر کس  
از این کتاب بخواند  
او را در حال تنهائی  
شبهه انجیل مبارک میکند

انجیل

از بدو که نعمت  
میستیزم هیچ  
نست از جهان  
اندیشه درک



از ناله بیل چو بیدار دلش شک اندازد از زین خوش باش که هر بنده که در عشق اندیشه زینست که محمود دارد	کاش که سر غمت دادند دارد جان را چه وجود است که در وجود دلش شک اندازد از زین خوش باش که هر بنده که در عشق اندیشه زینست که محمود دارد
ای که چو پروانه شد از شمع تو سر خبر هستن از وصل تو مقصود	ای که چو پروانه شد از شمع تو سر خبر هستن از وصل تو مقصود
صبر کن ای جان کانه دگر عشق فرماد از زین از این که چه دشت ارادت کار تو کجاست در پناه من چون کرد عشق	خواری بیل سر نه غمی که کجاست حسن معنی بود که این حسن کارشایه باطل من تو کجاست که نشد زانسان که کار کجاست
ای از تو پیش ز جان تو کجاست چاره فریاد است چون از غل کجاست	ای از تو پیش ز جان تو کجاست چاره فریاد است چون از غل کجاست
ای خوش آنکس که در کل سستی برق حسن تو که برادر زینست چند اقیم بای عهد تو نیستی شکل ای ازان کانی بدست	ساعی در کس و بهر سستی تا کی داد از زین بدست که بهمان که جگر با کجاست که هر از تو یک خنده در خاک
فکر وصلت کس نیل مباد کس در اندیشه حال مباد	فکر وصلت کس نیل مباد کس در اندیشه حال مباد
در پیر اوده دوسه مینور کز خوشی بجای می نوئم	آدمی زاده رازوان با خون من سر زت مسلمان با

مع بری دمن بسج  
ست طفلان و دستان با  
در دلبست دایم از عشق  
که بکشتن او بال مباد  
فته را به رخ خاطر  
دانه و دام زلف و جان  
در غم سبیل  
که در آسای سخته حال

آن که عشق را می بیند  
عاشق است بهر دایه  
عشق را حالت نیست  
نار بهر بخت نیست

دشت و عشق بی طرفی عاقبت خاک شود در روی ای از راه دوست درین خانه دوسه روزی بهوای آگاه	دشت و عشق بی طرفی عاقبت خاک شود در روی ای از راه دوست درین خانه دوسه روزی بهوای آگاه
آن ال که بید چال تو فرین با پس نظر مخ فلک بر سر در عشق تو رسوای جهان گشت تنی تو هست لب نشکر بجان	خبر و دم از وصل تو آید احوز چنین نیست که با چنین که رنده خیالات که کجاست وز در دوسه مقصود همین
ای که کس از راز من نه مشته اند که کس از راز من نه مشته اند که کس از راز من نه مشته اند که کس از راز من نه	ای که کس از راز من نه مشته اند که کس از راز من نه مشته اند که کس از راز من نه مشته اند که کس از راز من نه
فر تو در دل من صد غم غم سیم عشق اگر دیده در غم یک نظر زحت شد غم غم بکر فیه جان در دین غم	ای که کس از راز من نه مشته اند که کس از راز من نه مشته اند که کس از راز من نه مشته اند که کس از راز من نه
رسید در تو ای غم غم که با وجود تو چون غم غم	رسید در تو ای غم غم که با وجود تو چون غم غم

دشت و عشق بی طرفی  
عاقبت خاک شود در روی  
ای از راه دوست درین خانه  
دوسه روزی بهوای آگاه

آن که عشق را می بیند  
عاشق است بهر دایه  
عشق را حالت نیست  
نار بهر بخت نیست









که رفقا بنان دیدم چو آهنگی  
که بر لب خاک ره گزاشی

همی از ساقی دور آن طمع صفت  
آن صفت از دور و کند کند

1

بش سگاش افکن اسنی بوی  
مضمرب بوی هر زانکه خاک کرد

دم خن املی که عشق این خن مستور  
نیست عاشق هر که او از دست

ماریجوانا اور ایچ ایف وی کے مبینہ

اندرین



بغیر خون جگر دل نه زان بخورد	تسلی دل من بچک نه بخورد
ز بس که بود دل من بچون نشیند	هر آنکس تو نه خون زان بخورد
بجند و نمیکند جگر خور لب نو	بهین نمک نه من بچک بخورد
خوش دلی که اگر در جهان در طاف	شراب خورد و غم عالم بخورد
<p>چه از سفال سکه نهان آید کام دل دم آبی بس بخورد</p>	
کرمی کو ز بدن لبهای دل آید	هر غم دردی مایم در خون آید
آن غم فانی که برف نه در خون	از غمات دلم را دو صد آید
شاخ گل می افتد از رنگ فانی پاک	کین نه شوی باین مایه آید
پیش او کان خرم ساری گریست	بازی سدرای آج چشم آید
آب چشم و آنس آنم بکیر در دین	چون کنم کور اول سختی آید
از غم بچون بدین رست جانم	چون کسی که راضی نه آید
<p>رفت اهل از جهان چون غم فشان جان یگان عاشقان حست فشان</p>	
بجو دهنده بودم سخن باین	گرد اف جان که برسم سخن بود
در دید نهانم دل نمک نه نشیند	ز یاد که در دین کسی غارت آید
خون که بجا که از جگر نه می آید	بر روی تو آشن با صامت آید
چون غم تو ام خست نه آید	فروانده خاکس من غم آید
از دستم خست دل در پیش نه آید	بکانه که دایه دل در پیش آید

اهلی صفت فانی چون نه آید  
مقصود نوکی صفت فانی  
وله العجب

بهر بس برفتن زان که خانه آید  
چو گل برین کف از رنگ غم آید  
فدای سده بیایا بر رویان آید  
کاشیت که بهر جگر آید  
زبان صاب نه از رنگ آید  
که صاب کند از صاب آید  
بانه جام است در پیش آید  
ز آب کس نه در پیش آید  
نمین بسین دل در پیش آید  
کرمش نه در پیش آید

کی شود سر من اگر ز دل بکاشد	تا بکشد در نه پشکده من خاشد
چون گل از بر دیوان آبی می آید	طافه آتش زده سوخته زری
ای که به صفت فانی و شمع خور	نفسی نه از آب و جگر خور
روز به شب صدفین تر از آب	بجز این سج نه دلی از زری
یار او پیش که باری زدی آید	نه کسی که به دل ریش نه آید
<p>اهلی از دوست هیکل نه از اهل مط خیس دل از صورت آید</p>	
مست فانی ز شرف جگر که آید	دل بچون غم از رنگ آید
همان مهر تو چون زده بر خاک آید	دل بطلع باور که در خاک آید
روز گردن نشدی غل می آید	در دم حسرت آن قلمه جا آید
دن از نه حفات بزم آید	فانی آن بود که در سر آید
<p>اهلی آن شد دمار بر جهان آید ز آن بکشتن که نه بدی آید</p>	
دو که این سخن خواند می آید	سر اگر کند محبت نه آید
حیرتی دارم که این دنیا آید	بوج و روی فغان دل آید
سرت کوثر نه بعد از آب آید	فرصتی نه به دست آید
خوشه پیشین لبان می آید	ز سر نهانست جانی که آید
<p>عاشقان را بهر کج آبی آید نیش نهان باد بکس آید</p>	

صورت نه کی و بهر نه آید  
عجب حالتی که بکس آید  
بسیار از فغان آید  
که از طوفان فغان آید  
صورت نه کی و بهر نه آید  
بسیار از فغان آید  
که از طوفان فغان آید  
صورت نه کی و بهر نه آید  
بسیار از فغان آید  
که از طوفان فغان آید



عقل گرفته دست در آید به دست	منه در ملک دل افروخته این نه
تا تو بیدارستی ای نام شر که بید	که چو حسن روی عالم بر آوارده
بسته خط نودل زنده بر لب	رشته جان رشته حسن بشو زده
کار خست ای بی انداز اهل	
لا جرم دیوار شدین گاه	
منوان برانی من از تو بیدار	بیش یک بختی شوان
آندل که نه زنده سفال کی	از جبهه خود جامش بهر خان
پیرانه سرمه جوانی که عشق	صد بار شدیم پیر و در گران
بیا برو میدی حیرت دل من	دختر که مرده در دلم خندان
مستان محبت می عشق تو نهفته	بزم است شک موصای جان
سر دینت که چنین راورد	
اهلی بجان ستم نمی بیاور	
چون لا اجهانی نیت خود نموده	کیا ز که کن که سیران بونه
عشق ترا در خط زمان عقل	کین طایفه از دایره عفت
چون سلسله عقل سر بر تکیه	آزاد دل القوم که در قیام
بر خاک شهیدان گذری دور	کز خاک درت کمره در عشق
ثابت فداان رهنگ در دهر	کین طایفه در خمیه فدا
ای من که القوم که از تو	چون نافه فداان در دهر
پیری اهل بند و عجب شوق	مستان محبت همه بصیر

سرمه جان چو زلفان زینت  
افغانی که از دوا زینت

باز بختی لا اجهانی  
بکشت ازفت کی چنین  
عاشق است که بکشد  
در جهان نام از جا بید  
منم آن صبر که بکشد  
هر حرفت که بکشد  
اهلی از دافا بکشد  
که سفاک و عشق ازین

خوبان که فرق تا قدم زان	در کشته اگر چه بصر
در کوی کلر خان بی عاکی	یک کل زمین خانه که حرق
از تیغ نو خطان سوار گریه	کین حرف از ازل بهر شوق
زخم سببت هر موم که گریه	نی زخم خدایش کیه بزم
اهلی قنای عاقبت کار زده	
چون برستی آن قنایه حور	
کر کا کینان بسر خود راکت	صاحب دران نفع صرخه
بر دل منم بوعده خواب کین	از صدف از عذر یکی کوه
آن بکه سپهر دست کوه	رسم حکایت بکایت
زان زنده هست شمع که بوی	از سر کشی کند سران
صاحب بکوه فتن رخ قبول	کر حاجت شانه لی
اهلی صبر شو که این کور کور	
مس پا زده وجود ز کین	
صبر روی از غمت ای شوخ	غم نونای صبر کین
تو سوما جو سپاس بنویس	اگر وفا کنی بکسی وفا
بلای تو مار گشت	خل ستم و طاقت ملا
امید هم رحمت قوت	دل از رحمت بحر تو
صبا بکشتن کویت جبهه	غبار خاطر اهل از صبا
بدور کل سرا علی عیسی	تو بچو بسل محروم بنوا

نار که راه دل ازین  
زب که اندر دل ازین  
بکایت صبر کین  
بوی زلف ازین  
بزم سر کین  
بکشت ازفت کی چنین  
عاشق است که بکشد  
در جهان نام از جا بید  
منم آن صبر که بکشد  
هر حرفت که بکشد  
اهلی از دافا بکشد  
که سفاک و عشق ازین



سرودان که دلش خنجر  
پیش از جگر برید  
شع از نازش زین ناز  
که یک شده بود در ناز  
که خانی که بند از دل  
جان بجز دل وین  
که یک عشق شده  
دید بر سر کمان  
که بزرگانی بزرگ

حفظه ذکر است این حسن بی  
که روی فاطمه بود در آن

من جودت اکرم مارش  
برشته لبان رحمته اکر صد

و در این کتاب  
بسیار از فغان و دهم برآید  
چون که این سخن در میان  
افغانی است که در میان  
افغانی است که در میان  
افغانی است که در میان



و صلت نصیب دم سپید بخت  
ار ابعثه ز کس نیست خراک  
سنت جراح دیده دل که در  
کاری که کز حسن تو کی آید

اهلی رضای دولت سپید بخت  
از همه آمدست همین آید

مهر او از دم جود در دوزخ  
بسا درخت غبارم خفا که گزافه  
گذشت تخلص جان که در کار  
که نزد او جوهر میان مهر نگذارد  
خانه از وی وصل تو سر درونی  
که در غار غم غیر روی زرد فای  
برفت کرمی باز استیم باز  
خانه که در دل من غیر آه سینه  
ر بود در وصف عشق از آن کجا  
که در محبت یوسف بسج سینه

پیاچشم و بسنت به زبان  
که چون فرشته در دوزخ

تا ملک نصافت دهد از عدم  
نقشی صفت خوبت که در قلم  
ای زده بر یوسف صفت  
یا مادر کستی دوبرادر بهرام آورد  
جانی بشندان ره کعبه دل داد  
بوی که نسیم حواریان حرم آورد  
تا بر تن من از رخ عشق نوزد  
سخن به عالم برسم این رخ آورد  
بر سنگ خوارم به سید خوار  
گین بود که تا ساینه سست است

صبر از دل عمد به دم گشت جگر  
کان کم شوقه در دل شست

مجنون جانم بود وصف عشق  
اهلی تو بخواهی غیب کز چشم

از بس که راضی جان منی بخت  
بر دل که سحر کیم سحر بخت  
میل و لغت تو جاسدی نبود  
بدن خنده و لهاضم ابوی بود  
عشق تو چون دردم جگر بود  
از دردم جگر که سحر بود  
کل در خط ای دل بخت  
ز از روی غایت از آن بخت  
شکی که به بار طبع در بخت  
از نامه سبکین در بخت  
اهلی که سبک کی از بخت  
خدا که سبک در بخت

در جهان دل یک کلمه نشو کرد  
انوش سر به کرد از این بخت  
ای ساد حسن در دل و بخت  
کمی که صد هزار که پاد کرد  
من سینه چون زخم دم سحر  
دو سینه نفس که زدم دوز کرد  
جای زشت سبت به جان  
در خلوت دلم که غمت کیم کرد  
چند از فیاض طوفان  
سودا به بین که نامه سحر کرد  
کا زدم به عشق دوزخات صی  
یک کلمه کفر گشت زنده کرد

سنت ذوق سپید از شسته  
اهلی که ساد سبک این در بخت

ای مرغ از افسر بر بخت  
شکرانه کز غم فارغی بخت  
سرگزشت این چمن خار بخت  
ای تو کل فندان من بخت  
در سحر روی ترست صحن بخت  
سر رشته نقد بریدن با بخت  
اندیشه کن از غم بخت  
مان ای طبع کدل بخت  
پروانه سوزان از دفا خد بخت  
باری وفا کز نیست بخت

ای تو بهار عشقان کز بخت  
چون برق خست جود بخت

رخ نو آتش کز زده از بخت  
دست تو را تا زده بخت  
طین زنده دلان در بخت  
کسی که در دین راه بخت  
اگر چه چون کل نواف بخت  
رخ نو آتش بخت  
ز صحرای رخ طبع کال بخت  
اگر چه پیش کل اظهار بخت

دست تو را تا زده بخت  
کسی که در دین راه بخت

اگر چه پیش کل اظهار بخت

از بس که راضی جان منی بخت  
بر دل که سحر کیم سحر بخت  
میل و لغت تو جاسدی نبود  
بدن خنده و لهاضم ابوی بود  
عشق تو چون دردم جگر بود  
از دردم جگر که سحر بود  
کل در خط ای دل بخت  
ز از روی غایت از آن بخت  
شکی که به بار طبع در بخت  
از نامه سبکین در بخت  
اهلی که سبک کی از بخت  
خدا که سبک در بخت



سر که دید آن چشم آینه بجزین  
با مسلمان بود ابرقید بر کردن

کشتی تی بد ای سمنگ  
دین اهل دهره رح چون کرد

دی که آن غلغله بجزین  
غرق خون شتر از دین خرم

تا صیقل که سبیل نفس  
عاشق دست غم از رخ گلگون

بخت آوارده طبع کعبه  
گنجما زیرین دارم زین شکر

گیمهای نظردست حافان کرد  
کله فان غنچه صفت جایتین چاک

شادان کردم که از دل شکسته  
شد ایل که برق کرم ازین

ره غم دکان سنگ جدای کرد  
تغافل که نشد نیز خونین

دمنه ان قدم اول نهروین  
سی نفینم که این کرم درون

هانی که محبت شد که  
دناک زن کوی عیلتان

اهلی آن کوی که در دم پلالت  
عجب باشد که دم از دست پاک

دی نظر دیدم بر آن بخت  
 صفی بدیدم بر آن بخت  
 دست تدبیرم دیدم بر آن بخت  
 در کماله من خلق جان سپرد  
 این را بدیدم بر آن بخت  
 جان من بود که میفروخت  
 خاورد دیدم بر آن بخت  
 کردم چو شمشیر کشت  
 عاشق خورده ای از دست  
 گلشن از درد دل شد  
 دل تا کی بر افاید سر  
 ز سر نیزه آن خانه باز در



سایه بر خوش برین کفکند چرخ  
هر که چون میسکین در آون کرد

سجده بر کعبه در برین خاک کونتا  
چند آن کسب که در آب غرق

ساقی کمال نشین خورشید  
کل پخت مانع ز بر این کس  
چند آن جان سپید که در آون کرد

در بحر عشق غرقه بشی و کی  
هر که کمال خویش بر این غرق

برین حسنه رقیب که در این  
زبان شیدا آن تراست در این  
چشم خویش پر شمع ز در این  
از تو چون سایه بر این تبار

سوفت از نوری که در این  
بس و بیاغ نوجون با تو

دختر بفرز سوسن دلکار کرد  
کشم که جان ساقی در شید و دم  
ترسم که در من نری ز در خرم

دوق شرب شوق زانین در  
اهلی ز یاد خود نه چنان برده  
روز ز جفا طر نو توان کرد

سجده بر کعبه در برین خاک کونتا  
چند آن کسب که در آب غرق  
ساقی کمال نشین خورشید  
کل پخت مانع ز بر این کس  
چند آن جان سپید که در آون کرد  
در بحر عشق غرقه بشی و کی  
هر که کمال خویش بر این غرق  
برین حسنه رقیب که در این  
زبان شیدا آن تراست در این  
چشم خویش پر شمع ز در این  
از تو چون سایه بر این تبار  
سوفت از نوری که در این  
بس و بیاغ نوجون با تو  
دختر بفرز سوسن دلکار کرد  
کشم که جان ساقی در شید و دم  
ترسم که در من نری ز در خرم  
دوق شرب شوق زانین در  
اهلی ز یاد خود نه چنان برده  
روز ز جفا طر نو توان کرد

اصح

کریمه این جهان که در این  
هر که در این جهان که در این

هر که در این جهان که در این  
عاشقانه اثر طبعش در این  
هم غنی از دوا و دارو  
میدان از دوا و دارو

نشسته از ناز و ناز  
کر دست و پا در این

کریمه این جهان که در این  
رنگ و بو این بر این  
عدمت آن و در این  
دوم و در این

کریمه این جهان که در این  
کوی تو کعبه دلکست در این  
دوم چشم تو که در این

اهلی سوفت را در این  
طوطی که در این

ای شه جهان که در این  
زان را که در این  
من که در این

سجده بر کعبه در برین خاک کونتا  
چند آن کسب که در آب غرق  
ساقی کمال نشین خورشید  
کل پخت مانع ز بر این کس  
چند آن جان سپید که در آون کرد  
در بحر عشق غرقه بشی و کی  
هر که کمال خویش بر این غرق  
برین حسنه رقیب که در این  
زبان شیدا آن تراست در این  
چشم خویش پر شمع ز در این  
از تو چون سایه بر این تبار  
سوفت از نوری که در این  
بس و بیاغ نوجون با تو  
دختر بفرز سوسن دلکار کرد  
کشم که جان ساقی در شید و دم  
ترسم که در من نری ز در خرم  
دوق شرب شوق زانین در  
اهلی ز یاد خود نه چنان برده  
روز ز جفا طر نو توان کرد

سجده بر کعبه در برین خاک کونتا  
چند آن کسب که در آب غرق  
ساقی کمال نشین خورشید  
کل پخت مانع ز بر این کس  
چند آن جان سپید که در آون کرد  
در بحر عشق غرقه بشی و کی  
هر که کمال خویش بر این غرق  
برین حسنه رقیب که در این  
زبان شیدا آن تراست در این  
چشم خویش پر شمع ز در این  
از تو چون سایه بر این تبار  
سوفت از نوری که در این  
بس و بیاغ نوجون با تو  
دختر بفرز سوسن دلکار کرد  
کشم که جان ساقی در شید و دم  
ترسم که در من نری ز در خرم  
دوق شرب شوق زانین در  
اهلی ز یاد خود نه چنان برده  
روز ز جفا طر نو توان کرد



که چنین کز کی کل زبانی بکن چند برانم ز در چون سکه باز خوام برای جوان اگر دندار دهم	چهره تو با خورشید تو خورشید خون کی سکت از نو ده پای در از نو هر که شست با پیری چون حد را داد
اوه خسته در دو نیم ز بکشد ز از رخ ز در دوش را بستن خون	
خط بنوی که از زان بر خور بر رخ عجب کشت سینه که بر خور رخنه در دل جان میکند	تا چه بر جان من سینه جگر خور رسته خیریت که جان از زور نه که راضی به نیست در خواب
در دل از روز که آتش دیم بگفتم لک دل جای تو ایستادن بود بر من دارم اگر زنده در دهن	کافز این دودم در تو از خور خودم ای که جانم غم شود کافزم کردم از عشق صدمه
باد اگر کرد بر پشته ن کشت بکشد اهلی سوخته دل خاک بر خواهد کرد	
روح او روانی شکر افشانی چنین بب چشیده خورشید عیسی بر در زخمی میکند رویت سودا دگر	چنان خواند است از شکست و شکست سار مقامت را کند از چنین چرخ غلامت سینه چشای چنین
خوشم با عشوه بهمان که دارم ترا دل بهر سینه که در دهن سینه ان ترا با ایضی می خور	دل ویران از کج نهان چنین چنان کافزوی زانم سالی چنین بر ای کشتن عشق میده چنین

کشتن سینه جان را سینه  
که زنی بر ای سینه

جان است جان سینه  
جان از زان در دوش  
کند ز زان سینه  
بر جان ز فلک سینه  
دست نفاکی که در دوش  
ز آب جات سینه  
زخم زده در دل  
آن زخم را سینه

اهلی بود و دوست که دلهایم با در کمن که حسرت دلی خرم نهید	
با قد چون شیر آن سینه ز کشتن مار و بر پهنش از دهن آسوی چشم خوشش مردم بکشد	طرحی آن خط به لعل کف حفظن مار و آن زان کف دیدن در کشتن آن بهوتی
حسن او را جلوه دیگر بود و کجاست چشمت چشمت این	آن جهان حسن زین جسم با کفست چشمت چشمت این
انک اهل با نوح ایستاده بود دوستان با غم نه خورید این	
آن نوجوان ز جور سینه کارم ز دست عشق بهر دهن یک سینه نبود که زخم کشت	دین بهر دست سینه از کار خود بهر زین سینه با صبح دست در میان
میران آن حال نه تنها غم ای که بر جل زلف کشتن	چیران نکست که چیران کرد دست دیده کار سینه
کفتی که کین عشق ندان دان آن آتش که در دل اهل کف	کنجست عشق مار که کف کشتن آن خط به لعل کف
شکس با سینه صیوان بود	
عل او از خون عاشق می کشد بد که محمود را کشتید	آه از اندری که عاشق سینه ش با کمر عاشق شود تا دگر

کشتن سینه جان را سینه  
که زنی بر ای سینه  
جان است جان سینه  
جان از زان در دوش  
کند ز زان سینه  
بر جان ز فلک سینه  
دست نفاکی که در دوش  
ز آب جات سینه  
زخم زده در دل  
آن زخم را سینه



که در حسن و قبح آن نیست  
که در از عالم دین نیست  
که در کشته ابروی او نیست  
که در کشته میل او نیست  
که در کانه ابروی او نیست  
که در غایب آن ناله او نیست  
که در بخت این خدای نیست

اہل حق اور ایمان ازل سے ہم  
اشیاء پر ہم کو درمایل پیش

از خون سنبیدان غم شس دید  
اهلی نه شس آن دین کزین

آن کی لب جان تا تو کن  
عجب می که لب سیرد جان  
بیانی و عربت کز نظردی  
هنوز مهر نوام مغر استخوان  
بن دندان سوز زده است  
نهر آتش چو تبشیر آن  
تو بهر جان بر کفک  
نه انجمن که در اجرت ای آن

چه سود این اگر ذره خاک سی  
که اقیانوس یک ریزه دلشیر

سر اہلی کہ سچو سناں سے در پختی  
نہتر آفت کہ ہم در فداک

عمر جايدان ابي محمد  
آفتاب غفره در ابدی

این کتابت که بنام  
 ابی طالب و ابی طالب  
 از دفعه های دیگر  
 است که از این کتاب  
 است که این کتاب  
 است که این کتاب



که در دل نه صفت عشق ز تو نیست  
 طبع آفاق تو آفاق من نیست  
 بهر زحمت بجای بهر فواید  
 بخلق نشسته اند و هر چه بخواهد  
 سرش که گم گشته در لاله آتش  
 ز عشق ز کاشم که هر چه بخواهد  
 حکایت از کتب برین بگفته  
 ز بیم نیک و خوف زدن بگفته  
 حسرتی بر سر غیب اگر کند اهل  
 درین مشغول منی سحر خیز  
 بهر چه بخواهد آتش آتش زنده  
 با آفتاب و شمس و هفت صبح  
 سحر بران نهند برین سحر  
 جان در بهای وصل به نهند  
 خواهد دمید صبح وصل اگر بگفت  
 از بس که سوختی دل اهل از آتش  
 آتش جو لاله ازل چاشنی بانه  
 کو یار اگر نشانی بخت یار چون کرد  
 طوطی شعله دل با بخت چون کرد

که در دل نه صفت عشق ز تو نیست  
 طبع آفاق تو آفاق من نیست

بهر زحمت بجای بهر فواید  
 بخلق نشسته اند و هر چه بخواهد  
 سرش که گم گشته در لاله آتش  
 ز عشق ز کاشم که هر چه بخواهد  
 حکایت از کتب برین بگفته  
 ز بیم نیک و خوف زدن بگفته

حسرتی بر سر غیب اگر کند اهل  
 درین مشغول منی سحر خیز

بهر چه بخواهد آتش آتش زنده  
 با آفتاب و شمس و هفت صبح  
 سحر بران نهند برین سحر  
 جان در بهای وصل به نهند  
 خواهد دمید صبح وصل اگر بگفت

از بس که سوختی دل اهل از آتش  
 آتش جو لاله ازل چاشنی بانه

کو یار اگر نشانی بخت یار چون کرد  
 طوطی شعله دل با بخت چون کرد

و دم جو قصد برش می گوی  
 چون تو نیامدی چشمم از دم بود

بگذر بسوی تو بنم ای جانور  
 لیکن جان ناتوان بیدار نشود  
 مستی در گزشت ز لعل تو بود  
 دندان بدین رطوبت که بود  
 در دور چشم مست تو بوی تو  
 کردن نهاد گریه دندان بود  
 چشم تو جادو است که بر او  
 از جوی نشسته آرد و بوی تو  
 نام بوی ز شوق تو که گاهم  
 کس ابرو حد که نام تو ای تو  
 نیست نهاد و بوی تو که  
 با آنکه منش از همه آفاق بود  
 سودی نه هست که بر او  
 زکی زنجیری که کس از دست

چون میرم از غمش چشم جانت  
 اهل بین بسیم که کسی نام ابرو

حدیث ما و تو هر دو یکسانند  
 زبان عاشق و معشوق که شنید  
 من از حدیث تو مستم و تو از حدیث  
 سخن سرائی طوطی که شنید  
 دل ز راه تو از من که رخ آید  
 بهای عشق و وفا که شنید  
 چنان گرفت دلم میوه تو  
 که بغیر از خود نمفین شنید  
 که هست نام اهل از تو  
 که در وصال تو زیاده شنید

هر کس که طاق ابروی بگفت  
 رویش ز فتنه کرد اگر کرد

آن بت کسی که فکر من است  
 این دوش ز دست ناگفت

که در دل نه صفت عشق ز تو نیست  
 طبع آفاق تو آفاق من نیست  
 بهر زحمت بجای بهر فواید  
 بخلق نشسته اند و هر چه بخواهد  
 سرش که گم گشته در لاله آتش  
 ز عشق ز کاشم که هر چه بخواهد  
 حکایت از کتب برین بگفته  
 ز بیم نیک و خوف زدن بگفته  
 حسرتی بر سر غیب اگر کند اهل  
 درین مشغول منی سحر خیز  
 بهر چه بخواهد آتش آتش زنده  
 با آفتاب و شمس و هفت صبح  
 سحر بران نهند برین سحر  
 جان در بهای وصل به نهند  
 خواهد دمید صبح وصل اگر بگفت  
 از بس که سوختی دل اهل از آتش  
 آتش جو لاله ازل چاشنی بانه  
 کو یار اگر نشانی بخت یار چون کرد  
 طوطی شعله دل با بخت چون کرد

که در دل نه صفت عشق ز تو نیست  
 طبع آفاق تو آفاق من نیست  
 بهر زحمت بجای بهر فواید  
 بخلق نشسته اند و هر چه بخواهد  
 سرش که گم گشته در لاله آتش  
 ز عشق ز کاشم که هر چه بخواهد  
 حکایت از کتب برین بگفته  
 ز بیم نیک و خوف زدن بگفته  
 حسرتی بر سر غیب اگر کند اهل  
 درین مشغول منی سحر خیز  
 بهر چه بخواهد آتش آتش زنده  
 با آفتاب و شمس و هفت صبح  
 سحر بران نهند برین سحر  
 جان در بهای وصل به نهند  
 خواهد دمید صبح وصل اگر بگفت  
 از بس که سوختی دل اهل از آتش  
 آتش جو لاله ازل چاشنی بانه  
 کو یار اگر نشانی بخت یار چون کرد  
 طوطی شعله دل با بخت چون کرد







در کوی تیان در بقیه ی شون  
 در برج بلا غرقه توان بویاسه  
 در چشمه دوشم روز دوازدهم  
 با نوسن بان از سر سیه سی ان  
 لیکن نو اگر دست گیری شون  
 در چشمه در میان بقیه ی شون

ز نایب غم خندان  
 چو باد و گردن ملک خدا هم  
 آید بیکت آلوده ای  
 چو لب نمی آید بیکت  
 هر که خاک نیست چو خاک  
 بجز غایت از خاک  
 که چو زار من بیکدی  
 به چرخش تویی ز کس بیکدی

سایه کی بر خاک من نرسد پا را که  
من که در غری ز دوستی بی دارم  
تا یکی که دوست باد از چنین من  
کی بود کین تو یا در چشم نیاک

[illegible]



خوابی بر سرش آید که نایابی  
سلامی که در سر زنی نام جلال بود

من که بپوشم از دست نه ایام	کنید از لب او یاد و فرامیاید
یاد او در بصری میسر نمی شود	سزیم آخر ازین پیش بهایم
باری از باری غیرش نمی آید	نه سید آگهی دید و نه پیرایم
چند سوز دجایم بپوششی ضعیفی	دوزخی دارم ازین پیش بهایم

بچال رخ آن سوز جوی ایامی است  
دید و خوانم نشستی سب ز خوام

کر چه بر بار و کار تیره بنگارم	چون ترا دیدم درد عالم از دل
کینه منی دری دار و در محال	هر که این دریافتی بی غفل
دیدن کلزار رویت میدیدم	تیره بخت کنس زین کمال
من که میکردم درم از غلوت	هر که می بینم آن شکل بایل

اهلی از آن روی ن آید جان و  
میشود بجان جو بارش از قائل

در خواب کج و صلت جان آید	سعی فراتر بخت از خواب
هر که که مست آید از غم غیر	عاشق ز دل غمت خود را
ازا که ساقی نوبت نباید	گر که دوزخ ز کرب صدوی آید
صاحب نظر دلی بر من چه دید	که انا ب رویت از صد جان
چند نهای خود را هم در کن دود	که بپوشم کربان در آفتاب

بدر اینک منی در خواب  
داند ز نظر و سبب جام  
سهرین با بسل لطفی  
نایکی زینش لعلت از غلاب

صدور است از من و قدیم  
نیز می کشم بیکه از دل  
این زمان کانه می کشی  
وزنه از روی که در چشم  
بغیر این چون است ای کوه  
از بر روی ازین بخت  
من که که می شود بپوشم  
کرده این کردی از بپوشم

عشق از آن آید بخت از جان  
حسن که بود بهمان برقع کفایت  
تا خانه کرد آنکه در گوشه است  
بر آن عشق آید نام جلال

از نام نامی در خاطر گمانه  
دارا که میجو پس نامی نام

غم و فرح من می بست میکند	که در دوش جهان آید
نه اینجاست که ز غمش که خواهم	دنی بهت رند آن میکند
بوجت نیست بهرین کجاست	درین معادله کی از میکند
دل و غم از آن کل به طرف	که چون به بخت میکند
عجب که خانه عاشق سفید	که سبیل که به اس از بخت

سسته بر سر تا کی ایلی  
بای خیر که کار بهر میکند

بیشتر نامت من آنکه دل من	نه نخست که سیری از می
تا چه بر میدیدم آخر غم از دل	روز کار نیست که این نمی
شکرین علیش اسیر خط و قوس	چون کس عشق می کشد
آخو ای خفتن کیت که از نام	خاری از پای من سوزد کین
بار دل چند کشتی ایلی ازین	یارب از جان تو ای بخت

دور

بدر اینک منی در خواب  
داند ز نظر و سبب جام  
سهرین با بسل لطفی  
نایکی زینش لعلت از غلاب  
صدور است از من و قدیم  
نیز می کشم بیکه از دل  
این زمان کانه می کشی  
وزنه از روی که در چشم  
بغیر این چون است ای کوه  
از بر روی ازین بخت  
من که که می شود بپوشم  
کرده این کردی از بپوشم



بایم شاد و دل ازین جای شود  
هم است کزین غصه دل بایم شود

آن ناسته لب از شیرین بکشم	دای بر جان من از در کجاست
غم جانیت را اگر کش از روی	جان فدایش غم از کجاست
غم جانیت را اگر کش از روی	جان فدایش غم از کجاست
تکی آن زلف سیل از کجاست	هاش سوخته را مانع نظاره
از گرفتاری اهل دلم کجاست	ایک اشارت کند از غم زاره

سر که خست رسوا جان شود  
آه زان رسوایی دیگر کجاست

هر زمان دل خلا فی نیست	عشق چون اندر زبان دل شود
بگذر از عالم حبیبی تا شود کجاست	ز آنکه دین کار است کز کجاست
دانه سبب زاهدی بر دوازدهم	خرج چون باری باری اقام

دامن پاک تو املی یافت ز کجاست  
دولت را حق نصیب دلا کجاست

اگر از غم تو صد جان کی نفس آید	نفسی که از دانت به کجاست
تو بجا کل پریشانی ز سبب	که نهارد و دست به کجاست
تو حال من که کوبیده کجاست	که در جمال کافیا سخن کجاست
قصص من از بس که غم کجاست	بپر دهنده فرسخ که از کجاست
به سواد ارم اگر کجاست	چه غم از ملاک باشد اگر کجاست

نیکو نه دل ز شکر خندان  
بخش زخمی زان دل کجاست  
به بند بوی خوش کجاست  
که مراد از آن کجاست

باید که بر لب جان بماند  
هر که ز حال عاشقی کجاست  
مادر خست بر زینت کجاست  
دولت معاشقان نوبال کجاست  
هر که غم که در دل کجاست  
تو کجاست در دل من کجاست  
زیر از کف سحر کجاست  
غیر از دامن شکر کجاست

از شک و تریش تر ارم کجاست  
بفرست از نظاره بوفه جان کجاست

اهلی که مست وصل بیان بود	دور از خانه کجاست
دوستان چون میرم کجاست	درب بخش از حق کجاست
از سیدان غم غم و از خاک	یازج بر خاک و خون کجاست
چون شود دست میل میل کجاست	زینهار ای دوستان کجاست
مردم ای کاژدانش کجاست	جان شیرین را کجاست

یارب ازادی نه پند بجز کجاست  
خوش دعا می میکنم اهل شافین کجاست

لعلت بر رخ کوی دل در کجاست	قیح زنده بایه ناطق کجاست
ساقی ز فکر عقلم سستی کجاست	قیح دیکه سستی کجاست
در کوی یغوث نجان کجاست	باشد که رقم بر من کجاست
گر شعله محبت من عشق کجاست	رسو از خضر بیرون کجاست
کل راز تو سوز و خون کجاست	کرانه خستیده بیرون کجاست

اگر جوسی می صد خدا کجاست  
خوشم که سوی توام کجاست

ندانه از غم عشقت کجاست	ایه با آید و بوی کجاست
ای که نمفم نمیش کجاست	در خیال تو در اضطراب کجاست

از غنایت است ای کجاست  
در زنده و دین دین کجاست  
مین سعادت من کجاست  
کمی سبک کمان کجاست  
میش املی در کجاست  
کتابت در کجاست

این سبزه کجاست  
ز سبزه زلال کجاست  
باین سبزه کجاست  
کاشت است کجاست  
ز دست جان کجاست  
سبزه کجاست

دله الحیب



مروفتی را ستم ابروی شمع	فرماید زه کوته حجاب بر آید
زمین دیده فلک زوای عجب نیست	
بعد از صلح خاک تو کرد آید	
چو آتش پاره از دور و کجاست	چه آتش پاره ز روی چرخ آید
خیال دانه خاشاک من دل چرخ	که آن خم مایه که بود از چرخ
عالمت تا کی صاحب قیامت بخشد	که از بهر بتان چون من بمانی
بکس غم ماند از من بغیر از دوزخ	که آن هم با عجز آید من برون
دل کم گشته ام پندش خرد	من چون رشته تم طاهر خرد
ماند آن یاری از خیمه که بود	حفاظت من بکس که بماند
دفع غم دور از تو میل باد و من	
در دمان چون ز نیرنگ و چرخ	
مست و خندان بزم من	کس خندان چند نیست
بجوینم آتشی که نه رست نیست	که به اورا کی نشد بکاه آتشی
آن همه بیکان که بلی برون	یک یک به کون ز خاک
که بخت کراته افکند من	
آه ای کز دل سوزان بگردون	
میرود از بزم دگر تا بهر که میرود	تا ز دور جوی کل بطرف میرود
نوسن خشم کرده زین دامن برون	طرف کلاه کرده کجا بهر که میرود
بسته میان بجای که من نمانم	راه که میبندد دگر برگردد که میرود

در بزم در طلب بود کل آتشی  
من بدو دل آید دل بهر که میرود  
استد جویف خودت زنده  
دست ضعیف من منی که میرود  
بلی بکس که از من بماند  
منی که نه رست نیست  
از خیمه که بود  
این سبیل من بکس که میرود

سبیل در آن اوضاع نماند  
و بدو من در دامن برون  
جوانه دامن چرخ آید  
کران دست من

نور شمع تو چون من سوزد	چو غنیمت که سوزد از غنیمت
باغ آس میسین سوزدش	
بخت جرم عذر تا باغ تارک	
عجب کیش را می بینم سوزدش	آتش زبان زهره آید
جان سوزم جو شمع از غم که گزیدم	بمن زرم دود این سودا بزم آید
زوغ آتش خست اگر با جبین	یک راز داغ دل جان آید
چو کردار من بر آوردی غم من	نیخواهم که یاد از غباری آید
ز جستم عاشقان هر قطره کافه	کرت سوز ابد ای حیاط آید
سوی آن خیال قیامت که ماند	
مثال سیر و امی کجا من	
چو عیب از من بگردم از بیک	دم حوت از من در دلم آید
چو راز فکرم با تو فکرم بگردم	که با هم صد که چون چرخ آید
از راه اشک هست دینه است	که بشویم آب دیدن آید
که از اشک که از غمت میگردم	هم آغوش می یابم من کز دلم آید
ز شوق ناله ات ای بکر از جای	
ز سر منی که خیال آتش من میبندد	
ناله ای که ره در کوچه من	از من هر فارست بوی جان آید
کوسن برف نه من خلق را از غم	وین کاسینا که من ارم جان آید
انده ام من از غم دل من بکون	یارب اندل زنده کانی جان آید

خارج از حد جان من در دلم  
کاشن تا بهر که بماند  
جان در دلم بماند

بلیات حق که از دلم بماند  
سرم بماند از دلم بماند  
کس خندان چند نیست  
کس خندان چند نیست  
کس خندان چند نیست

چو شمع زده آتشی در دلم







شربت باد فاشد ای خوشتر	ز راه باد تو بر خیزد که خفا
کس این زمان شمار دین	دوش کینه بیش کان ز بهر کار
ساقی ز زهرت من نه سبک	تزیاک باده در دستم سبک
خوشتر من جهان جانم	خود را بخت شد به سبک
مال بریده ام ز پیوند رور	کین نوع دس یک بقا نه
برکت کان عشق نذار دقت	کر بایر میسنو از دور که نه
اهلی بکام دشمن اگر شد ز راه	ز اندر که دوستی طبع از دور
جوش سردی غم من ز جاک	ساقی آن شربت کرم ناک
هر که عاشق گشت بجز از این	کار او را آفتاب عشق بالامیر
بس که مشکویم در خون از این	سپیل انک از خانه خست
کشت زنده اهلی ز عشق و دلا	کشت زنده اهلی ز عشق و دلا
با سبیدان خست خون لود و جاک	با سبیدان خست خون لود و جاک
عاشق اسفند دل از طبعی	امن باک بس لود و جاک
بی خور و سحر و جادو	رخ ریزک ز بی دانه دانی
بشن رخ دل کعبه بجاک	حایر سد بر قلم لب بانی
صد دلت ز جان منم و این	سجس نه در اسخانی
سرف پروانه شمع از غم	کم به چنده که در ادق سبانی

عشق زنده می ماند  
در دلت زنده می ماند  
هر که زنده می ماند  
در دلت زنده می ماند  
عشق زنده می ماند  
در دلت زنده می ماند  
هر که زنده می ماند  
در دلت زنده می ماند

ملک عشق کلیدش کفایت	مسره این ملک مستقیم
هر وصل و فراقی از دور	عاشق ترن که بخود ج
اهلی از ساقی دور طبع	اهلی از ساقی دور طبع
تامل صفت از دور که نه	تامل صفت از دور که نه
کر به از عشق جان چهر دل	پار عاشق شرم این
سج سردی که فترت از باغ	کر نه در دخت دل
جاک دامن قیام ز تو	جاک دامن قیام ز تو
دوش ساقی کی جرمه که کار	سج رفت از کف و جاک
اهلی از تنی جهان کنی	اهلی از تنی جهان کنی
نیش ز راه که از دور	نیش ز راه که از دور
مرغع بانی که از دور	پروانه ارجان من
جشم از تو که پیشه کار	از مادر با نام نظر دفته
خدا بد به شامه مت دید	لعلی که بخون بکرا اند
مجانا با کعبه فیض است	خصایره درون شمع دل
هر دو فاجعت است	هر دو فاجعت است
اهلی که در فغان	اهلی که در فغان
کنجت عشق که در صحن	صد دل و آب از صحن
صافی دامن که در دست	بسه که مدعی را سینه
هر کس که دید به جرم	از قه قیامت کی سرنای

عشق زنده می ماند  
در دلت زنده می ماند  
هر که زنده می ماند  
در دلت زنده می ماند  
عشق زنده می ماند  
در دلت زنده می ماند  
هر که زنده می ماند  
در دلت زنده می ماند







عاشقان رسیده کنج الهی دارند	بجز از بخت و کرم به نفعی ندارند
بیش رندان به لب لباب این	صورت بندگی و سیرت می دارند
عیب عاشقان از بهر سبای	بست پرستان به نفع از نایب
آشنايان محبت که ننگان بخشند	کی ز طوفان فغانه بیاورند
سعد و شش عشق که در دیده	زنده و حوده بدین حال دارند
با وجود دروغ و شیشه ای کج	حسرت برین دروغ بر سر جان
رنگ جان کا نو اهل بنور دارند	
عاشقان آب رخ از جگر باقی دارند	
که به روزگار بهرین در این کار	یک سخن گفت از بهرین کار
عقل اگر چه چرت در از بهرین	فقه در ملک دل فروخته این
تا تو به کشتی ای بهرین	که به حسن روی اعلم را دارند
بسته خط و در زنده بر لب	رسته جان نوحه حسن را دارند
کما عشت ای پی اند از اهل	
لا حرم دیوانه کان کاری ندارند	
شوان بر سانی سخن از تو دارند	بیش محک جز بهرین ندارند
آن دل که به زنده سفای	از جرقه حوض جام بهرین ندارند
امست بعد که صبا خاک در دست	در دیده من کوری می دارند
به آنه سیرت جوانی که بهرین	صد بار شدم پروردگار دارند
بسیار بهرین بهرین	و آخر ز کرم سر به دلم دارند

من از محبت الهی بخشند  
بست ملک و مدح و ستایش  
سر و دست کسین را بهرین  
ای جان که سخن بهرین

چون ناله جانانی ز غمت غوغا کنند  
بکجا نماند که آب آن نوزند  
عشق از در خط و زبان  
کین طایفه از دایره محض نیست  
چون سینه عقاب بهرین  
زاده دل آن قدم در قیاس نیست  
با خاک سیدان که بهرین  
اگر چه بهرین که دارند

نابست قدما را انگر در ره دور	کین طایفه در ضیاع اهلک دارند
این من مسکن قوم که را بهرین	چون نافه و بان و حوض دارند
بی صبری اهل بنور عیب بر وقت	استان محبت بهرین دارند
اهلی از دافق کشتی چون	
کرم مقام بهرین عشق ازین کشت	
نوبان که از قند از این	هر دم کشته گرد بهرین
در کوی مکر خاتون باغ عشق	یک گل زمین خانه که دارند
از شیخ تو خطای بهرین	کین حرف را زلزل دارند
زخم بنایت بر بهرین	بی زخم خویش کیر بهرین
اهلی قیای عاشقت کار دارند	
چون پرستی آن جا که منور دارند	
که کاکل جان بهرین	صاحب دلان تو فرغ خنده دارند
بر دل من بهرین	از خنده نزار و عده می دارند
ز آن بهرین دست کوین	رسم حکایت بهرین دارند
ز آن زنده بهرین	که کشتی کند بهرین دارند
نابست بکعبه فتن و جع بنول	کین بکشته دلی دارند
من آن نم که دست بهرین	نوا می کنند عینت دلی دارند
اهلی صبور شو که درین کوره کداز	
مس با بهرین در آینه دارند	

صورتی از بخت الهی بخشند  
نغمه نایب بهرین  
نغمه نایب بهرین  
نغمه نایب بهرین  
نغمه نایب بهرین  
نغمه نایب بهرین  
نغمه نایب بهرین  
نغمه نایب بهرین  
نغمه نایب بهرین  
نغمه نایب بهرین

در بهرین



خاری که راه در دل از این شهر کرد	از بس که ماند در دل و در شهر کرد
سنگین دلیت صورت زین که گشت	بوسی تراش از آن سوانه گشت
مردم و بی شکر از ساجی گشت	جست بفرمودم ساجی گشت
هر کس که مت آهوی شمع گشت	مشو که بچه باک آهوی گشت
در دوزخ است بود و اسی طریق	
بقدم خشم دوزخ است کرد	
خوبان که در بی دلای گشت	بنده یابی مرغ دل گشت
یار بست که حادثه نشان داد	سنگین دلا که در دل گشت
در پاچه افکند نه زلف کین	سر ناره رسته جالی گشت
پاکان جفن خوشین الود گشت	در چشمه حیات ابد گشت
اهلی کنی ز شمع ابد دوازده	
خوبان هم از کینه محبت گشت	
روزی که در میان کی ادم گشت	جان داد و نه تو با هم گشت
از رنگ آن که بر کیمه جلوه کرد	در خون یکد که عالم گشت
خود پری خواب بند گشت	این جانی که با کل آدم گشت
هرگز ندیده ام لیکن صورتی جو	آری برین شک کل گشت
کشت در جهان که در دل گشت	
اهلی دل گشت که با غم گشت	
در اکبری تو از سق دریا آورد	پاکه سق تو را از کعبه آورد

جود و سخا که بخود خشم  
 مرا غم تو دین بود  
 غم تو دین بود  
 گشت که در دین  
 خیال خنده روی تو آید  
 زشت ز ابد ای تو در عالم  
 نایب منم از مردم چه بود  
 خود با هم ای تو در عالم  
 لطیفه که در دین  
 که روی خالص محمد را آورد  
 منت زینم از بهر دین  
 زدی خبر در دل بهر دین

وای

سرد فغان که دل از غم فغان	یوسف از جاه به رنده گشت
شمع از تاج شیش باز رنده گشت	که یک سیمه بود از رنده گشت
کار خانی که برنده از دل صبر گشت	جان بی صبر و اسیر و دگر گشت
صبر و شورش دل و دین و دین	که یک شعله شعله گشت
دید که زنجیر کان ابروی تو	کی بود زنجیر شش سی گشت
مردم صوبه سطح جهان گشت	
کین هر یغان دغل دست گشت	
منت چه نندخت که در دین	برسته زبان و دین گشت
ما در عجب از طالع و کیمه گشت	منت که در چشمه حیات گشت
بر عمر و فانی و بی یار گشت	خبری که در داد که برده گشت
اهلی یک پرست که در دین	
در پای جوانان قاپوش گشت	
کچ عشت دلم از غم آن حال	ین که بخت که در دین گشت
ای رفیق این غم تو دین گشت	کو نه چشم علی ز غم من گشت
هر که دید آن ضمیر از دین گشت	مسلمان بود از قبله بر دین گشت
کشتی می ده من گشت	دید اهلی دوزخه را چون گشت
خطبه بی که سر ز لعل تو نهاده گشت	
تا به با جان من شعله خنده گشت	
بر رخ محو کات نبره که بری غم	رسته خیزب که جان زنده گشت

جود و سخا که بخود خشم  
 مرا غم تو دین بود  
 غم تو دین بود  
 گشت که در دین  
 خیال خنده روی تو آید  
 زشت ز ابد ای تو در عالم  
 نایب منم از مردم چه بود  
 خود با هم ای تو در عالم  
 لطیفه که در دین  
 که روی خالص محمد را آورد  
 منت زینم از بهر دین  
 زدی خبر در دل بهر دین

وای

جود و سخا که بخود خشم  
 مرا غم تو دین بود  
 غم تو دین بود  
 گشت که در دین  
 خیال خنده روی تو آید  
 زشت ز ابد ای تو در عالم  
 نایب منم از مردم چه بود  
 خود با هم ای تو در عالم  
 لطیفه که در دین  
 که روی خالص محمد را آورد  
 منت زینم از بهر دین  
 زدی خبر در دل بهر دین



بخت خورشید عیسی بر خورده نار مقدس که جان طاری بین زندی میکند رویت سودمند جراغ طلوع شمع شمعانی بین	جان آسودن که جان عالم ازین بک دزد و نه از خشم کافران بر طاق نه فلک نه زکات نقص دست نضای که در دوزخ است	جان آسودن که جان عالم ازین بک دزد و نه از خشم کافران بر طاق نه فلک نه زکات نقص دست نضای که در دوزخ است
کستان بهشتی در خان از این که مرغی محو املی را کستان جبین	جان آسودن که جان عالم ازین بک دزد و نه از خشم کافران بر طاق نه فلک نه زکات نقص دست نضای که در دوزخ است	جان آسودن که جان عالم ازین بک دزد و نه از خشم کافران بر طاق نه فلک نه زکات نقص دست نضای که در دوزخ است
جان آسودن که جان عالم ازین بک دزد و نه از خشم کافران بر طاق نه فلک نه زکات نقص دست نضای که در دوزخ است	جان آسودن که جان عالم ازین بک دزد و نه از خشم کافران بر طاق نه فلک نه زکات نقص دست نضای که در دوزخ است	جان آسودن که جان عالم ازین بک دزد و نه از خشم کافران بر طاق نه فلک نه زکات نقص دست نضای که در دوزخ است
جان آسودن که جان عالم ازین بک دزد و نه از خشم کافران بر طاق نه فلک نه زکات نقص دست نضای که در دوزخ است	جان آسودن که جان عالم ازین بک دزد و نه از خشم کافران بر طاق نه فلک نه زکات نقص دست نضای که در دوزخ است	جان آسودن که جان عالم ازین بک دزد و نه از خشم کافران بر طاق نه فلک نه زکات نقص دست نضای که در دوزخ است

درستان نام من عقد  
دلایع

جان آسودن که جان عالم ازین  
بک دزد و نه از خشم کافران  
بر طاق نه فلک نه زکات نقص  
دست نضای که در دوزخ است

علل او از حد عشق بی کلام آه از آن روزی که عاشق شام	بد که خود را اگر میکشید سر کی ذکر قدرت کی بکشید گشت ای معیان از غم پشیم رومن متاب از من شست زلف	بد که خود را اگر میکشید سر کی ذکر قدرت کی بکشید گشت ای معیان از غم پشیم رومن متاب از من شست زلف
مجموع عیسی جان دید املی کلان نام جان بخش بود یک کلام	آن سر و اگر از خشم من آه از لب جگر آن من شها که من بی او پیرای بران تا حسن او بر جا بود ستون	آن سر و اگر از خشم من آه از لب جگر آن من شها که من بی او پیرای بران تا حسن او بر جا بود ستون
آن سر و اگر از خشم من آه از لب جگر آن من شها که من بی او پیرای بران تا حسن او بر جا بود ستون	آن سر و اگر از خشم من آه از لب جگر آن من شها که من بی او پیرای بران تا حسن او بر جا بود ستون	آن سر و اگر از خشم من آه از لب جگر آن من شها که من بی او پیرای بران تا حسن او بر جا بود ستون
آن سر و اگر از خشم من آه از لب جگر آن من شها که من بی او پیرای بران تا حسن او بر جا بود ستون	آن سر و اگر از خشم من آه از لب جگر آن من شها که من بی او پیرای بران تا حسن او بر جا بود ستون	آن سر و اگر از خشم من آه از لب جگر آن من شها که من بی او پیرای بران تا حسن او بر جا بود ستون

درستان نام من عقد  
دلایع

جان آسودن که جان عالم ازین  
بک دزد و نه از خشم کافران  
بر طاق نه فلک نه زکات نقص  
دست نضای که در دوزخ است



کوزمین زمان سوزش  
شمارش هر نفس از این  
بهر وقت هر جان که جانک  
نه آنجا که در این  
لب نهانش هر که در دلم کند  
بهر نفس اگر زمان آورد زبانش  
نه کناره در وقت ترا عاشق  
و لیک حسن تو پروانه از میان  
آن دانه گنایه بین کند  
که هر صبح کند جان عاشق  
که حسن خوشش این نیست  
که شست از همه عالم درین کبر  
که آن ابروی او مثل کشته که  
بهر غنچه آن نازک در دلم  
شما فیض نواز نه از این  
که کشته با سیر این نظر که  
دل جویرش کیس اصال  
که سیر و جوانان ای پرد

جسود املی کرده در خاک می رسم  
که آفتاب تو مگذرد دیندار  
دل خوردم که هر چه در دلم  
نم از غم فراق تو خاک  
خند سوز و فلک از داغ تو  
کرکس کوی تو خورم بخورم  
بهر جا در من خار میبارد  
هر آنکی که بخورم در پای تو

کوزمین زمان سوزش  
شمارش هر نفس از این  
بهر وقت هر جان که جانک  
نه آنجا که در این  
لب نهانش هر که در دلم کند  
بهر نفس اگر زمان آورد زبانش  
نه کناره در وقت ترا عاشق  
و لیک حسن تو پروانه از میان  
آن دانه گنایه بین کند  
که هر صبح کند جان عاشق  
که حسن خوشش این نیست  
که شست از همه عالم درین کبر  
که آن ابروی او مثل کشته که  
بهر غنچه آن نازک در دلم  
شما فیض نواز نه از این  
که کشته با سیر این نظر که  
دل جویرش کیس اصال  
که سیر و جوانان ای پرد

کیت که خاک زید او تو کبر  
مگر آنکس که مرا زین غم کند  
عشققاران طایف که در دلم  
بهر جانت که از دلم کند  
کعبه جان در عشق تو نشاند  
عشق به جان من آن کرد  
مت کرمان که خاک تو کبر  
آب رحمت که خاک تو کبر  
که کشت آن لب سحر تو کبر  
آه اگر دغ غارش کی کبر  
ایدل ساده که کشت تو کبر  
آن مجاست که غم تو کبر

بهر وقت جویر سیر تو  
کلن نشد ام از جود تو  
شرک که که ششم لاله تو  
ز عشق بین نام که سرم جو تو  
حکایت لبش این جان تو  
زیم اسک و زج زدن تو  
حسود بی منت عیب اگر کند املی  
درین مشو سن مهر تو املی  
شب بخوشش آسم بانه تو  
بانی تو شود غم تو

کوزمین زمان سوزش  
شمارش هر نفس از این  
بهر وقت هر جان که جانک  
نه آنجا که در این  
لب نهانش هر که در دلم کند  
بهر نفس اگر زمان آورد زبانش  
نه کناره در وقت ترا عاشق  
و لیک حسن تو پروانه از میان  
آن دانه گنایه بین کند  
که هر صبح کند جان عاشق  
که حسن خوشش این نیست  
که شست از همه عالم درین کبر  
که آن ابروی او مثل کشته که  
بهر غنچه آن نازک در دلم  
شما فیض نواز نه از این  
که کشته با سیر این نظر که  
دل جویرش کیس اصال  
که سیر و جوانان ای پرد



تو که بجز کوهی بر خورشیدم	هنگام دل صفت بگویم
چاپ بر سبک که نه زنجیر بگویم	تو که در غم زنجیر باغی بخار بگویم
سک تو ایام در مجنون و شی می بینم	که آسوی در زمار سنگار چون کرده
بنا دانستد استخوان چه بود	خران محنت مانده بار چون کرد
زجر وصال نه اندیشه می کشی	که در صفت که ایام کار کن
اگر در راه دل بامید تو شد بدود	کاهی که سوار در لقا که یاد بود
مردم جو صفت بر سر من کردی	چون تو نیامدی غم و درد نام بود
در خیمه چه جاده که در لقا تو	جانم سوخت عشق تو را چه بود
بگذر بستی ز ترمای جانم سوخت	کی جان ما توان بامید تو شد بدود
چنانکه یک سانی شادمانی دارد	سر نیاز مرا چه شادمانی دارد
بهر زبان که بد حرف عشق بگوید	سخن بگویم که هر کس عجزی دارد
بگشت غیرت عشقت که زانکه	بهاشفاق تو چشم خفاش دارد
بگویم که کوب که خاک با گشت	خدا صبا که حال زیارتی
چاک پای تو که خاک که چشم	مگر کسی که درین رعبا رستی
خواب چون نشود خفا که دل	که مردم از سرم عشق غافل دارد
چون دیده طهارت نمیکش	که دست تان نه صفا دارد

دور از تو دل من که بخت نام دارد  
چون جانم که درون را بر من دارد  
سخت تو که گشت زبان من که  
انجا غم خال خامر است  
که نامزد بدیدم از غم خال  
که حاکمیت که این با من است  
خدا هم بدعا می زنی از این  
جان ناز که که در شکست  
لبت نه آن سحر که گشت  
این وقت خاص از صفا  
یک چشم دید غیرت  
نابوی ندر اندر سحر

ما خوش آن عمر که دوزخ آن	عمر هم خوش بود که زنجیر بود
سوقتم در خون زبشت نال	چون بر لب من شود نال
یوسف از جاده زنجیر کرد	و ان که دل که بید تو بود
غیرت عشق ز با من من گشت	که بسا از زبان نام ناکا د
برق از دشت کردی گشت	جان بلیت استیلا بود
آتش و تیر و کسای نام دارد	با چشم سیر که زلف نام دارد
از عشق نیامدی که این زخم است	سعی که قصاص است نام دارد
مخ و دل با دوزخ و سر از این	که صفت درون تو نام دارد
که خاک بر سبکیم ز خاک خور	بر دای من آن خانه اندر
خوش باش که گشت من نام دارد	مجنون تو که می هم نام دارد
در پای کس که چشم من گشت	که در تو ام محبت سر نام دارد
ای صفت جان من ز کجاست	چشم که از دهم سیر نام دارد
سرم ندای می بگای بولا	سری که خاک ریش بولا
تو جلوه کن و صد مع دل ام	صدا جانت که صا ش نام دارد
خوش گشت و سنجو تو گشت	بی خوش است سنجی بی نام دارد
مگر تو روی سپیدی صفتی	دل و دیده ما از ترس نام دارد
و ان بود ز جانی که بخت	که گری رود ز دین نام دارد

دور از تو دل من که بخت نام دارد  
چون جانم که درون را بر من دارد  
سخت تو که گشت زبان من که  
انجا غم خال خامر است  
که نامزد بدیدم از غم خال  
که حاکمیت که این با من است  
خدا هم بدعا می زنی از این  
جان ناز که که در شکست  
لبت نه آن سحر که گشت  
این وقت خاص از صفا  
یک چشم دید غیرت  
نابوی ندر اندر سحر



این مجرای کام که برین فرخ کنه  
در کام از دما کشد آنرا کام

اصل آید و بخت از درم نمی آید  
بر پا خادوم کس بر سر نمی آید  
بگر بخواب بستم ضل او بود  
بسج شکل در بر سر نمی آید  
گر خواب شود در کارش  
از صفت طالع خود باور نمی آید  
جودا به که ز غم مبتلاست  
که بوی غیر ازین ساقی نمی آید

مکاتب از الف قد یا کاف  
که هر حرف این خوشتر نمی آید

سرنگ ساریصل از جان آید  
خوشم که دیگر می آید بجای آید  
جوشع با تو به غوی از کین آید  
که سر با دو دهر چون زبان آید  
اگر چه عشق سخت از غی آید  
صفت همه عالم درین جای آید  
سریا ز بیایت جو سیه آید  
بونا ز با تو نمکجند دریا آید  
باغ خدای اگر حد تراش آید  
قد جوسد تو بر جلد نه آید  
اگر قبت نگریه ز راه من آید  
که سنگ خار ازین آید

سبقت اهل دیار از درش آید  
کنون که نیز در آید چشم دانا آید

از زبان دل بر کنم که مستانم  
تا کنان روی ترا بینم بستانم  
تا دل آزاده در رخسار آید  
تا جود از دیوانگی دست بستانم  
خاطر از نظار فصل آید  
که بکشد ز دیده هام رفتی بستانم

منایه می کشد عین  
جای اعلی کمال حدیث

بجود و وفا با من  
تا به او در دیده که  
نویضا کشدی از کج  
تو بنان شنی درین  
جای نیست کدی  
که بداند  
رست کوی ازین  
خاک است ازین  
صدیقه  
نیز اهل که

خند بود و صد چشم تو نر  
با نطره رهنی یا کلمی

دل ز خان غمت پند بچین  
نخل تو سبب ز ریز تو نر  
روی تو از کل بود زه زانی  
خط تو از سبب غایب تو نر  
از آب حیات لبست بر خط تو  
علی دلا تو ز تو گشت دلا تو نر

اهلی اگر کلر کان دردی تو نر  
دیده کسینا نشانه تو نر

ای بر سیاهی و دلجو تو نر  
از سیر پوشان زلفت تو نر  
عاشق صاحب دانه تو نر  
با خیالت که بود تو نر  
خسته ز غم دردم تو نر  
درمانی تو نر

در دل اهل بود در پر تو نر  
غشقرانی با تو تو نر

پایه مسراج جان تو ای قفا تو نر  
دوش محبتش خوش کلم تو نر  
تا ببرد غیرت یوسف تو نر  
حدن لذت تو تو نر  
ای شب جوان که ز تو تو نر  
کی شود عاقل دل تو تو نر

دلف غمت که غم تو نر  
درد شد اهل دلا تو نر

خود را زین تو نر  
کس را ز تو نر  
در دل تو نر  
شبه تو نر  
کف تو نر  
ز سر تو نر  
خشی تو نر  
کل تو نر  
ب در تو نر  
چون تو نر



که بکن رشته جان بکن  
 در کعبه بار بار بکن  
 بدیست علم از خدمت  
 ای ناز جوان رحمت  
**بیاخت**  
 بکن دل بران دست باخو  
 بیاختم بشو و غری  
 بکن غاری شوق ندان  
 جلبد از باغی سرو صبر  
 ای که خون از دم برون  
 که خراشید بر دل برین  
 اینان زی که سر جان جانید  
 ز کعبه که بن باب بری

بسن کب بکل و درو  
 کی برادر دل نود و صی کیشم  
 سرب بر جانی و ا جانش  
 سرب او که بسوس همه عمر  
 یا رضعا پیشه ز فریاد و صل  
 ی جان که بود غیر تو حرم بر

مرغ دل مار اعدم بازدم از  
 صحنی برادر دل هندی بستم  
 جانم باب فریت یکی لیست  
 این باد و خنکس کیوم که  
 اگر است دل هم علم دارم  
 برخیز و یای بر دهم نوایم

که بکن رشته جان بکن  
 در کعبه بار بار بکن  
 بدیست علم از خدمت  
 ای ناز جوان رحمت  
**بیاخت**  
 بکن دل بران دست باخو  
 بیاختم بشو و غری  
 بکن خاری تاق دندان  
 جلبد از باغی سرو صبر  
 ای که خون از دم برون  
 که خراشید بر دل درین  
 اینان زی که سر جان طایفه  
 ز کعبه که بن باب بری

ایلی از خاک بستر فرست  
 میسر دیوانه خاک کجاست  
 باز آمدی که شمع زلف زینم  
 کشتی در زندگاری میویم  
 خرفم بر در بحر تو صد جانم  
 در بیاور روزی این یویم  
 روز برونش از زینت است  
 در بحر فز کن بیهوشم  
 خاک دم بسوزن ترکان  
 شستم از حال خویش فیدم  
 بسود کشته بود دل من کاش  
 شستم فوشش کرد آینه میویم  
 از روز بچشاده بسوی شکم  
 نه خدا که شمع شب فزینم

از بهر قتل عاشق دل بستم  
 با دل است یار هر دولتی که  
 ساقی بحر غم بن کردستم  
 دست پی کمر و کونام بستم  
 بشکست یار هر غم جوین  
 بان ای پسر که دل بی ل  
 آرزو میان ما تو بر زمین  
 جانی شربت گشت و کوسل

اهلی بدگوشتہ کیر شوی سحکار  
 باحدوم زمانہ بہر بر دستکار

هر از آنکه عالم بکلام هست در  
مه امید بود نشد بر همان  
شنان بایم دیوار بنا کرد  
کسی که نمی شنیدی سلام از کبر

ز رخسار تو رخسار من  
 من فاخته صحرای من  
 حب  
 دم چه بکینه گشت ز ما جدا  
 از آنکه با لطف ما جدا  
 صاحب یوسف کمالی لطف  
 صاحب نظر شوق تو شد کمال  
 صاحب یوسف کمال  
 کما و ز من بهمان تنهایی  
 با لکه بکینه زده افتد رخ  
 نقد وفا که در کعبه می  
 با بخت عشق که در کعبه می  
 با بخت عشق که در کعبه می  
 جان بهر کعبه تو را بخت



سنگی دوستانه ایامیدار  
کو دشمن دوستیامیدار

کامیاب است که در کمال  
کمال است که در کمال  
کمال است که در کمال  
کمال است که در کمال

اهلی تو غم ز اش دروغ مینجوری

[illegible]



کجای خاک کف خاک کجای خاک  
 کجای جوی زده ز خاک کجای  
 من ای بسته ام ای خسته  
 تا جندی کوشش با من

ای اکر است مست سوس میخی  
 تا بوی من خسته باده کوشش

جان رفت و دل مفید گشت  
 مرکز رفت از دل خاک کجای  
 صد شاخ گل میدوید از گرد  
 من خاک رسیده ای تو بهار  
 صد تن جوهر است من  
 آیین نگوی سبب نیکه

ای به قدم که رود در پستان  
 که صد هزار سجده کند کم بود

ای بکشتن رقص جان جان  
 ساقی مدغم باده بیالین  
 سوده در دهن نفسی که کف  
 در کمر جو خورم بر دانی زن  
 ای به رسم یاد از این کف

کجای خاک کف خاک کجای خاک  
 کجای جوی زده ز خاک کجای  
 من ای بسته ام ای خسته  
 تا جندی کوشش با من  
 ای اکر است مست سوس میخی  
 تا بوی من خسته باده کوشش  
 جان رفت و دل مفید گشت  
 مرکز رفت از دل خاک کجای  
 صد شاخ گل میدوید از گرد  
 من خاک رسیده ای تو بهار  
 صد تن جوهر است من  
 آیین نگوی سبب نیکه  
 ای به قدم که رود در پستان  
 که صد هزار سجده کند کم بود  
 ای بکشتن رقص جان جان  
 ساقی مدغم باده بیالین  
 سوده در دهن نفسی که کف  
 در کمر جو خورم بر دانی زن  
 ای به رسم یاد از این کف

کجای خاک کف خاک کجای خاک  
 کجای جوی زده ز خاک کجای  
 من ای بسته ام ای خسته  
 تا جندی کوشش با من

ای اکر است مست سوس میخی  
 تا بوی من خسته باده کوشش

جان رفت و دل مفید گشت  
 مرکز رفت از دل خاک کجای  
 صد شاخ گل میدوید از گرد  
 من خاک رسیده ای تو بهار  
 صد تن جوهر است من  
 آیین نگوی سبب نیکه

ای به قدم که رود در پستان  
 که صد هزار سجده کند کم بود

ای بکشتن رقص جان جان  
 ساقی مدغم باده بیالین  
 سوده در دهن نفسی که کف  
 در کمر جو خورم بر دانی زن  
 ای به رسم یاد از این کف

کجای خاک کف خاک کجای خاک  
 کجای جوی زده ز خاک کجای  
 من ای بسته ام ای خسته  
 تا جندی کوشش با من  
 ای اکر است مست سوس میخی  
 تا بوی من خسته باده کوشش  
 جان رفت و دل مفید گشت  
 مرکز رفت از دل خاک کجای  
 صد شاخ گل میدوید از گرد  
 من خاک رسیده ای تو بهار  
 صد تن جوهر است من  
 آیین نگوی سبب نیکه  
 ای به قدم که رود در پستان  
 که صد هزار سجده کند کم بود  
 ای بکشتن رقص جان جان  
 ساقی مدغم باده بیالین  
 سوده در دهن نفسی که کف  
 در کمر جو خورم بر دانی زن  
 ای به رسم یاد از این کف



سب از آن کی که کشته شد  
که غمش می انداخته باز

شماره  
فان و زنگ که در غایت  
چون لاله دم جگر  
دشمن که این رخ  
سر زین سینه  
رخسار جان من  
آن سینه که در  
دیده که در  
ای جان من که در

می که چشم میدم بوی او  
جرایح صفت دل شمع بوی او

اگر چه طربش صفت جان دارد	بخار سوخته در دست و جوی دارد
به آن پری بران ای سیم صفت	که دل در آتش صفت لب و لعل دارد
خانه بلی جان نکت خنجر	ایر حلقه خنجر بوی او دارد
چو شمع اگر بزم در آرزو دارد	بوی از زنده که ز آرزو دارد

اگر چه با چرخد امید پس هرگز	امید واری املی بوی او دارد
چرا که گشت زینت دین	نور دودیده کوری دین دارد
سکوفه که طایر دولت سحر	شماره عاشقان دین دارد
چشم تو روشن ایدل هرگز	آن تو نیای دیده روشن دارد
چشم منور شمع جانت دیده	انگشت طبعین که به آن دارد
سری نه از دایره خط و قاصد	سورج برین که در آن دارد

املی بران بود که گوید صدیق  
امامه حارثه کفین برید

هر چند که در سحر از خطه	شدم که در سحر از خطه
بکشت من آرزوی گرم گشته	کرده و جهان جسم از خطه
خدی بنوع در دم سوزی دل عاشق	آن سیمه برین از خطه
بارت به شمع که با تیر سحر	در سینه دل ریس از خطه

از برقی حجت که در دین دارد  
زینگونه که بر روی در خانه حجت  
ای جان من این خانه خراش

از طعن تو بلی دل مار پس است	کار زده خایم در تو سوس دارد
از چرخه سبب زلف طلال دارد	روزم ضیال سبب سبب دارد
آسود حبه که بخواب عیدم	وارسته از غدا بطل دارد
سبب بخور شمع سوخته در دوزخ دارد	آنست حال است و نیست طلال دارد
آب حبه حیات کجا تیر دلی	سر که دیده در سطل طلال دارد

است که با تر لطف پیش کن ده است  
املی بیاد در دل سببین چال

کرده زارم سوختن عشاق زارم	رو پست از دود آرم دارد
کرده نقد دین و دل محو ایتم	یوسف از سووی من دارم دارد
بسته تر که خشم کی می دارم	بوجود آنکه جان دارم دارد
و کشتان صد هزاران گل	من ز جو را بخان آرم دارد
یوسف از زندان آرم دارد	صبر ایوبی سبب که من دارم

در خرابات معان املی دارم  
کرده بر مانی و عشوق دارم

جان زنده دل غمش پشیمان  
بست نرکی ز زنده پشیمان

بست نرکی ز زنده پشیمان  
بست نرکی ز زنده پشیمان  
بست نرکی ز زنده پشیمان  
بست نرکی ز زنده پشیمان  
بست نرکی ز زنده پشیمان  
بست نرکی ز زنده پشیمان  
بست نرکی ز زنده پشیمان  
بست نرکی ز زنده پشیمان  
بست نرکی ز زنده پشیمان  
بست نرکی ز زنده پشیمان



بکفت کل دولت یارانه  
از دکانی که خزان زلف بهارانه

مکتبہ امیر کبیر

باغز ده سحر قد از و فضا  
 بید است از ان فضا بید است  
 من سحره خضر من سحره  
 است نما چون نه کرد و سحر

[illegible]







جدمه فلکست در جهان  
 بنده منی خدا قاب عالم  
 قنای طبع کل زودیر و دلیر  
 کلمات ابدی بی حصر  
 است دولت جانی خیر  
 جان دوست که با دوست  
 بکنج حکمت بیند جام  
 بعد از این که در کعبه  
 جای که زواید غم  
 گزینست که در کار او

غم پریشان سازم از کجاست  
 من طبع غم و دایم دوانی  
 ای شکوتم عاشقان نه فریب  
 من نه آن مردم که ترس از زلفشان  
 هر که دارائی را اوج کارش  
 هست سودا تو می دهم فراقم

باریش نترشوم ز بهنگامی  
 رفم دل مردم ز دای غم  
 بلکه باشد بحرش قطره  
 که ابله بستی کند و من کزین  
 جرمه ترش است افتاب من  
 کی بدو محبت من سودا کی

نام روز و نیز وقت  
 بت طالع و دوران  
 تا بریت نترنوم ز آفتاب گشاید  
 رخم دل مردم زدانی همش  
 بلکه باشد بحر شش قطره آفتاب  
 اگر اجل بستی کند و من بگریز  
 جزعه تو شست افشای من بگریز  
 کی بود محسنون سودا کی گشت

دو از دید جو برق بین ز بخش  
 شرف صحبت کل گویند رخسار  
 کرد دل میل نو و دین او بگرفت  
 از زنده ناله های بوشی و آوار  
 جگرتم از شکرستان لب جان  
 غایت جان نبرد که نه غم خوش  
 که خوشی است با در خنده دوست  
 چون بیخانه رستی سرودست کمر

بست خود بر قافله خسته  
موی سپیدین و بخت بد  
کجا نشسته است رخسار  
کلای تیره چو کرب  
کارم سر در غمت  
جانی تازه در جگر  
ای شاه حسن از دست  
چشمه گریز از نو کعبه ابرو  
راه جهان روی نیست  
کیا به سوی خورشید آید دور

اینجی میگوید بر این  
بسیار از آن نه گمان



اور انکس زہن ایک کسبِ بخش

چہی نشو دہا کہ از صورتی شہن

ف. ا. د. صفت کوہی تہذیب

تاریخ روزی در سفر

عقود صفو شسته اند اینها

دل زدم کن ای شیخ مرا علم  
 زنهار که در حسن وفا هم از این  
 چون سر و صبی را در دل آید  
 چون در چشم زرقا حوین

فایز  
 تعلیم زنت دم بدم  
 عاشق شود و سایه  
 کز بر آردی که گشت  
 کز بهی فاکر ریه  
 چون صبا در آن  
 اهلی ای بود که

و در جواب که این وصل و مدح  
دلی به بار حق می رسد  
از سواد کتبش منصف  
درین مکید بنشیند  
ببینند بعد که بکلیان  
میشن نشیند

بہارِ شاہی تہہ کی گہلی

که ای خدایا پیش من شود جنتی

اگر از اول بی غیره باشد هر چه  
 بی بستاند که چنان شود پدید  
 که در دنیا از زبان تصور است  
 که در میان هر دور است پدید  
 شیخ اگر از خواب لافه خورده است  
 جسمی کی بود از غیب پدید  
 عمت که کس که پند زدی است

کریم نوادر رحمت جون مانتو دور رسوایان

خون این آلوده که از دید ما پاک شده

از سگ خود و خفون کردی که جان  
چون سپهرم تر که غرغریات این  
ده چون دید آن بدل از این وقت  
میش آن رخ و صف کس سپهر  
دل بفکر این دمان آسوده روح

من ندانم که بنام ازل انکار می پس

کرد اغایت کماست فکر فروری

[illegible]



و در طریق عاشقی اهلی و سوسا محلی  
هر که این رنجه بود و دانا فیلد بود

رافاب محبت مناب سراج  
کہ رتو نسیر فدا کیا کہ رتو نسیر

که سکت اگر ز بنی آدم  
مگر بعضی کن از اهل کرم

نائبین

و اینه به چشم در کاینه  
چون تو سوا کی کنی مضطرب  
کاش تو ان لب جویند  
بس که می کم کنم آخرت  
کوشم از آن لب جویند

خند جو اہلی زرد و لب کرم خوشام  
شستی آفر خست از لب کرم خوشام

کشته ام خار و لعل دستم بهر کمر خوش  
 خار گل کن بمن از برق زهر خوش  
 ذوق با پسندیدم چون زانو دل  
 آفتابی تر و از شوق جفا گشت  
 مست میخانه خاتم که گرم است  
 گوشه کلنج میگویم آن مست است  
 که در چشم فلک از زهر مستی غرق  
 که در چشم من تو زهر مستی غرق

خوشه حسینی کند از زمین برآید  
که خوشه سوزن نوایش زده در آید

کوی اودوی دیمت کشید  
آبم خراب اجل فواید برید  
نخست نهد نه سنجی  
کفکوی نرست عاقبت کرد

[illegible]



من ز استغفار تو شوم سوئی انجمن  
بستم درم اندکی از کرم انجمن  
ما بوز دل که عالم کرم از آب کفا  
رخ استش خوار و خراش بجای

انجمن کرمین علی به جای  
خیز از جا که بر یکدیگر صبا کشت  
عاقبت کدزد این تیره چشم  
صبح امید شود عدم نام تو پیش  
عمر عالم تنوای خود که قسم کرم  
نو کرانی کن و با علم تو پیش  
زخم دل به بود زشت و طعم  
دست بردل نه ولی منم  
یکدم ای صبح ساد و خرم  
تو هم آفرین خسته یکدم پیش

خو برابر در عالم یکسان ای  
سخن نیست که با عالم آرد  
هرم بران فغانی بر دلم  
و آن خشم باز چشم بهان  
فریاد از آتش دوزخ  
و آن کشتی و بند و کشت  
این من سک امید کی تو  
کر زیر کبش کجای

ای مگو که گشت و تیغ بر  
مار اکبت در دقا شاکر  
از صوفی این بنم چش  
ای شسم که عید کرد ز حال

مرغ شکست با و در ای  
پید بود که جند توان شد مال  
لاف کال پیش سکان تو  
کر دولت سکان تو با کمال  
ساقی در آتش کور شد  
از ام به غم که خضر جند کمال

ایزدین کرم که کدو بند  
ایزدین کرم که کدو بند  
ایزدین کرم که کدو بند  
ایزدین کرم که کدو بند

دل به دلم  
ایزدین کرم که کدو بند  
ایزدین کرم که کدو بند  
ایزدین کرم که کدو بند

ایزدین کرم که کدو بند  
ایزدین کرم که کدو بند  
ایزدین کرم که کدو بند  
ایزدین کرم که کدو بند

من آب خضر خرم از کرمین  
اودش بر ملاک ناکد کرمین  
تاب نظر ندادم آنرا که خاک کرم  
تا دزه دره سپهر دار کرمین  
صد آب زندگانی خیر با کرم  
صد خضر چون سیاح کرمین  
تاب فغان ندارد آه از کرم  
کر کجای چار منی ناز کرمین  
آن ز غم حال بدو کرم  
کرمین در پای آفرین کرمین

کرمین فاست ای کرمین  
کرمین می کند در دی کرمین  
هر که هست وصل تو ام در کرمین  
سر ابرو تو کرمین  
رویش جو کل از دقه پیش کرمین  
جنی چنین تازی کرمین  
قابل بدایع ندکی کرمین  
دایع قبول عشق کرمین  
منگی اگر شمع خاک کرمین  
کرمین که مای غنیمت کرمین  
مجنون دوشونده شدن کرمین  
باری بمل ای سربان کرمین

ای بگرد با غم هر کرم  
کرمین کشتی امید کرمین  
بس کل گفت کرمین  
کرمین تو بجهت کرمین

کلی دوش کرمین  
کرمین که نیست جوش کرمین  
جند کرمین  
آی زلف کرمین  
از مرت آن کرمین  
طولی زده بخار کرمین

ایزدین کرم که کدو بند  
ایزدین کرم که کدو بند  
ایزدین کرم که کدو بند  
ایزدین کرم که کدو بند  
ایزدین کرم که کدو بند  
ایزدین کرم که کدو بند  
ایزدین کرم که کدو بند  
ایزدین کرم که کدو بند

ایزدین کرم که کدو بند  
ایزدین کرم که کدو بند  
ایزدین کرم که کدو بند  
ایزدین کرم که کدو بند



<p>ناشته شد ز برباع پیش          آستان کجای که در آستان          که از بی که جویی اگر خوشند          که بوی سینه پاک ساقش          این رایت خاطر اسی ز بوی</p>	<p>هیچ از دمان گشته آلوده          جز باو هیچ کس نرفت بر          سر از بی فتنه ز چشم دیگر          شوان که بگویند به چشم          به چند از این دست از کشت</p>
<p>کاشن تا بودی کجای که گشتی          که تو ای بخت از بخت روی          تا به سرمه بخت بخت بدست          سر و دامن خود از شرفش</p>	<p>تا بای بر کفخی که را از جای          که از دم که یک سر مو بام بود          مشک بر جان بدست          که تو هم در رقص آبی نماند</p>
<p>روشنی بزم بار بوی خوش          سنگ بر سینه زان که گویم          لا و بانک طرب انگریز          میدی عاشق بی خویش از خود          حال املی بر ایند محزون کند          چند سوزیم بداع دل خورشید</p>	<p>چون ۱۷ اسوق تو بر این پیش          که ترا یافته ام در دل بر این          من و فتنه بگویم به فتنه          نه زید از بی سنگ بر این          که بر برجل من و فتنه افروخته          آه از این دروغ دل و دلی</p>

که در دست غم دیدم  
 گفت باز آمد جیب رخ

بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی

فصلی بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی

<p>چون گشت کم از دست که خوش          مبتدای نفس من شدی طوطی          دهنش گفت که در دست کم از دست</p>	<p>هر که گشته معشوق من بخت          که بنودی هوس آن که گشت          جای آفت که صد به زلم بر</p>
<p>در غمت گریانم فریاد          سجده روی ای بخت جان من          از عدم هر چه جان بدست          یوسف جان بنویسد که بهشت          کردم آبی و پستی شمع          کار مال لب سخن طوطی صفت</p>	<p>ای آرزو که چون لاکه از آن که          غم در خون هر سوزی بخت          چون نوبختی جان من          سر نیام ازین که بهشت          که تو میکوی درین که بهشت          که ترا ای و اجمیم در بهشت          مست سنا باشد از آن که بهشت          لب بخون ز کس اگر گشت</p>
<p>هر که گشته رویش صیقلی خوش          زین هوس که گشت شک از گوی          هر دایم بر آید چون بهشت          خون خورم بهشت از آن که بهشت          می گشتم مانند املی زلفان</p>	<p>تا با خود در دست و پا          بختی بختی بختی          می گشتم در دست و پا          می گشتم در دست و پا          می گشتم در دست و پا          می گشتم در دست و پا</p>

فصلی بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی

فصلی بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی







پیشتر تو کی بودی بخت طومر

اگر شد ترا باز دست خدی تو

لطف و بهانه بس جرم و گناه

سئون منم ز بختی غری

از رخ تر میوه دی چند

در پیکان سینه می سندی

بس دل سپیدم شد و آرد

اگر غم از غدا به قیمت بخورد

از بس که مست سوخته و دروخت

بستم عجب بون و دست

مصلوب با آن درخت

اگر بگذرم ز عالم باز عیان

رو را زل که جامت شد و درخت

اگر بچسبی طغیانت

مردن که میرد به جان و کرب

ربک سینه در بخت ز غم زنی

ترا بچردم که بسوی ترا

روزگار خالنه خلق و این طر

جد از کشتن صلت جولاهه ام

بخت تو کی بودی بخت طومر

اگر شد ترا باز دست خدی تو

لطف و بهانه بس جرم و گناه

سئون منم ز بختی غری

از رخ تر میوه دی چند

در پیکان سینه می سندی

بس دل سپیدم شد و آرد

اگر غم از غدا به قیمت بخورد

عجب کم اگر منم بخت طومر

اگر شد ترا باز دست خدی تو

لطف و بهانه بس جرم و گناه

سئون منم ز بختی غری

از رخ تر میوه دی چند

در پیکان سینه می سندی

بس دل سپیدم شد و آرد

اگر غم از غدا به قیمت بخورد

از بس که مست سوخته و دروخت

بستم عجب بون و دست

مصلوب با آن درخت

اگر بگذرم ز عالم باز عیان

رو را زل که جامت شد و درخت

اگر بچسبی طغیانت

مردن که میرد به جان و کرب

ربک سینه در بخت ز غم زنی

ترا بچردم که بسوی ترا

روزگار خالنه خلق و این طر

جد از کشتن صلت جولاهه ام

بخت تو کی بودی بخت طومر

اگر شد ترا باز دست خدی تو

لطف و بهانه بس جرم و گناه

سئون منم ز بختی غری

از رخ تر میوه دی چند

در پیکان سینه می سندی

بس دل سپیدم شد و آرد

اگر غم از غدا به قیمت بخورد

از بس که مست سوخته و دروخت

بخت تو کی بودی بخت طومر

اگر شد ترا باز دست خدی تو

لطف و بهانه بس جرم و گناه

سئون منم ز بختی غری

از رخ تر میوه دی چند

در پیکان سینه می سندی

بس دل سپیدم شد و آرد

اگر غم از غدا به قیمت بخورد

از بس که مست سوخته و دروخت



در حبس

صد بار اگر از خونم خون دل  
بس خون دل بایم از دیده در  
تا آرزوی آن لب که چون دل  
کفتی که برون کن چشمه دل

اهلی هم از خون که در دهان  
کی در دهنه خنک با خون دل

هر چند من سک تو ام این کمال  
آن عارض لطافت و حال  
که یک نگاه صورتش بیند  
وصال من دو قطره خورشید است  
ان سحر کانا تو تو غیر کنی  
بایار نار غار جهنم یار است

دلی که رفت غم از این کمال  
سختی که جلد بیدار این کمال

عاشق که بر دشت زاری است  
شدت زاریش مهری خورده  
دون کل که بر دشت صحرایم  
هر که کل از آتش زبانه دل  
دانش بر دشت زاری است  
دانش بر دشت زاری است

زخمی که از دهنه دل  
نعلی که از دهنه دل  
هر که از دهنه دل  
کشتن که از دهنه دل  
زلف و دهنه دل  
زلف و دهنه دل  
زلف و دهنه دل  
زلف و دهنه دل

در حبس

باب دیده دیدم که گشته و فایز در  
چه سود از این همه اهل کفر است

با شسته مانده فی و فکرت  
دیده و شسته از تو شسته  
بر روی بت هست که چراغ است  
در دهنه جنت رخ باریک

سر رشته و صفت که بود حاصل  
آفریده بر دهنه از خاک حاصل

تا شیشه ناموس بجایه شیشه  
اول چه چکانه زده بود که شیشه  
بستم بقلیم خرد دل امید  
باشد که دل دوست زخمی

هر دم زخم املی و بستیم زبانه  
بر فیه که بخار افشانده

جدا آن خلق در دهنه شیشه  
مشتان بخت اگر بخت  
مار در آن شیشه که در دهنه  
خون نوری که بر دل شیشه  
اهلی شیشه از دل زده شیشه

زخمی که از دهنه دل  
نعلی که از دهنه دل  
هر که از دهنه دل  
کشتن که از دهنه دل  
زلف و دهنه دل  
زلف و دهنه دل  
زلف و دهنه دل  
زلف و دهنه دل



من عاشقم بکار من افغان بخت

مهره درین کسب اندک گزینم

چون مرغ نیم بسین خنده میخیزد	سینه بکشم آسودگی بدم
خاک کشیدم در دین کی	په اندر سر جطفدن خوش گزینم
اگر بکشد دلم بخت نشینم	درد که در دل میورم
خوایم خاک بر دل چون بالوغ	کز کشتن وصال مهر گزینم

اهلی اگر بکشم دیوانه نشدم

کز فدا بستمی جی بخت

سجده بر دم برون کس گزینم	آه آن شمع برون ناکه گزینم
عاقبت نغمه اذم خود دادم	سها که به بریزد دلم گزینم
نیم آن دزه کی نام بوشم	بمواداری خوشید نویدم
وقت است که در یکد افاده	هر آن عمر که سپوده به بخت گزینم

اهلی از کینه جوی نزل گزینم

خادم میبکده بودم نه بخت گزینم

کو صد مرار که خونش میبکشم	بر یاد دوست جلد فراموش گزینم
نار و خشمه که در کوی حق دهم	بشکست که نوکر جیک میبکشم
مشتی کوی سوخته ام ای مرگ	خند مکه قهر از آن لبش گزینم
خسوف ششم ز بهی هم بکشم	ایش را که دست در انوش گزینم
اهلی با بصورت چرخ و روش	ترک سخت این قیاس گزینم

درد دل بخت  
کسب بخت  
بکار من افغان  
بخت  
مهره درین کسب  
ندک گزینم  
چون مرغ نیم  
بسین خنده  
میخیزد  
سینه بکشم  
آسودگی  
بدم  
خاک کشیدم  
در دین کی  
په اندر سر  
جطفدن  
خوش گزینم  
اگر بکشد  
دلم بخت  
نشینم  
درد که در  
دل میورم  
خوایم خاک  
بر دل چون  
بالوغ  
کز کشتن  
وصال مهر  
گزینم  
اهلی اگر بکشم  
دیوانه  
نشدم  
کز فدا  
بستمی جی  
بخت  
سجده بر دم  
برون کس  
گزینم  
آه آن شمع  
برون ناکه  
گزینم  
عاقبت نغمه  
اذم خود  
دادم  
نیم آن دزه  
کی نام  
بوشم  
وقت است که  
در یکد  
افاده  
اهلی از کینه  
جوی نزل  
گزینم  
خادم میبکده  
بودم نه  
بخت گزینم  
کو صد مرار  
که خونش  
میبکشم  
بر یاد دوست  
جلد فراموش  
گزینم  
نار و خشمه  
که در کوی  
حق دهم  
مشتی کوی  
سوخته ام  
ای مرگ  
خسوف ششم  
ز بهی هم  
بکشم  
اهلی با  
بصورت  
چرخ و روش

کمر بپوش ز بهر بنان نظریست

نوبت نه که چشم فغانم

بهر کل نور بسته که بر غم بستم	خیزون جگر من ازین بستم
در قید لعل بی دل نمید توانم	کفایت طلاق دل دار بستم
چون دزه بخوشید و شاد گزینم	چون دل افاده بستم
از توبه طاعت عجب غل غم	بستم سی سال میبکده
خاک ره جابج نمید بستم	در دیده که نمید بستم
آن اهری بستم که در غم بستم	جان صید نوکر دهم بستم

طفت سخن حسن و فخر دل زنا

اسی نه که با صورت دیو گزینم

خونم که زین جگر گزینم	سهر بچو بستم دهن خاکی گزینم
چند باشد بوانان که ازین گزینم	وقت است که من بستم گزینم
بس که در کج غم چند بستم	شرم دارم که به غم دکن گزینم
کسی بی بر دایم جرم کردم	در خور بال بزم بستم گزینم
بی قسارم من از آن شمع بستم	تا سوز نکند زده بستم گزینم
که سگت خود شمر دان بستم	کا خردم که دو جهان را بستم گزینم

اهلی من که بکشم نه بستم

چند خود را بزم عاشق زنی

از آن عشق تو دیو بزم دایم  
بیش از خود دلم خوش بستم

درد دل بخت  
کسب بخت  
بکار من افغان  
بخت  
مهره درین کسب  
ندک گزینم  
چون مرغ نیم  
بسین خنده  
میخیزد  
سینه بکشم  
آسودگی  
بدم  
خاک کشیدم  
در دین کی  
په اندر سر  
جطفدن  
خوش گزینم  
اگر بکشد  
دلم بخت  
نشینم  
درد که در  
دل میورم  
خوایم خاک  
بر دل چون  
بالوغ  
کز کشتن  
وصال مهر  
گزینم  
اهلی اگر بکشم  
دیوانه  
نشدم  
کز فدا  
بستمی جی  
بخت  
سجده بر دم  
برون کس  
گزینم  
آه آن شمع  
برون ناکه  
گزینم  
عاقبت نغمه  
اذم خود  
دادم  
نیم آن دزه  
کی نام  
بوشم  
وقت است که  
در یکد  
افاده  
اهلی از کینه  
جوی نزل  
گزینم  
خادم میبکده  
بودم نه  
بخت گزینم  
کو صد مرار  
که خونش  
میبکشم  
بر یاد دوست  
جلد فراموش  
گزینم  
نار و خشمه  
که در کوی  
حق دهم  
مشتی کوی  
سوخته ام  
ای مرگ  
خسوف ششم  
ز بهی هم  
بکشم  
اهلی با  
بصورت  
چرخ و روش  
کمر بپوش  
ز بهر بنان  
نظریست  
نوبت نه که  
چشم فغانم  
بهر کل نور  
بسته که  
بر غم بستم  
در قید لعل  
بی دل  
نمید توانم  
چون دزه  
بخوشید و  
شاد گزینم  
از توبه  
طاعت عجب  
غل غم  
خاک ره  
جابج  
نمید بستم  
آن اهری  
بستم که  
در غم بستم  
طفت سخن  
حسن و  
فخر دل  
زنا  
اسی نه که  
با صورت  
دیو گزینم  
خونم که  
زین جگر  
گزینم  
چند باشد  
بوانان که  
ازین  
گزینم  
بس که در  
کج غم  
چند بستم  
کسی بی  
بر دایم  
جرم کردم  
در خور  
بال بزم  
بستم  
گزینم  
تا سوز  
نکند زده  
بستم  
گزینم  
که سگت  
خود شمر  
دان بستم  
اهلی من  
که بکشم  
نه بستم  
چند خود  
را بزم  
عاشق  
زنی  
از آن  
عشق تو  
دیو بزم  
دایم  
بیش از  
خود دلم  
خوش  
بستم



ساقی کریم دیار خطا پیشوایم  
فی نوز که کردا بخشاید

چنگ عالمی  
 چون لاله بود  
 هرگز نشسته  
 کماند ز دست

نوش گشته بر روی دیوار  
شبی بحدت تاریک من بود  
گر خنده کن و جامی بنواز  
و آب خضری و من نشسته بر این

حال سحری باطل و زلف  
 زلف و کبریا من مست  
 در عشق من مست مرا حار  
 که ترک دارد در هم  
**الحسب**  
 زلف و کبریا من مست  
 در عشق من مست مرا حار  
 که ترک دارد در هم  
**الحسب**  
 زلف و کبریا من مست  
 در عشق من مست مرا حار  
 که ترک دارد در هم  
**الحسب**



<p>ایلی شکر لاله صفت سازد در خوش کن همه در بند ایلی شکر</p>		<p>از بس که در عالم جانم دست درم از کارند و نمانم در خنده شکر تنم خاک بکنم که بربان خود صفت تو بگویم لایق بندار کنی از بند زدن عمل صد گداز است در بند باز بخت است صفتی معلوم میشد که از خاک کرم تر بود کافر است یی خارست نغمه شکر</p>
<p>من خسته ای فلک کتم بغیر خاک هستم سید عجمی</p>	<p>چرا چشم از تو که مرا گدازم مهر سو جو آب چشمم چرا گدازم</p>	
<p>من زار از محزون کن ای حکیم دل من بشد زخم زین کیم</p>	<p>که در دودخ حسرت عجز داد که دو کینم هر سوزی مرا گدازم</p>	
<p>ز در بیان جوانی که ترسیدانه که کبوی نوزان سگ فزاد</p>		
<p>ای جانم ز ذرات که نه ام حکیم بایست بر دل خود خجسته باشم</p>	<p>جان دهم یا بید با هم صم کریمین است در این عالم</p>	<p>من و جان خرابی چشم و اهل وان هم اندر نفس نفس تمام</p>
<p>رخ جوانا به از افغان من شراب صبر اگر چاره یار است</p>	<p>تا بد در دل خود برانم حکیم من که صبر از بسترین نازم</p>	
<p>من سوخته دل و دل سپیدم شرح غم میان جدم که گدازم</p>		
<p>دارم نغمه باک اگر بسجیدم این سلطنت ملک الی کیم</p>	<p>بید است که زودی فریادم خافل شود از من که ز خاکم</p>	
<p>ایلی اگر آنکه در کار کشد از ناز خود را بشم من که نه کم از کارم</p>		

<p>بایم که در دریا با بستم خلق دگر بر میان دامه بستم</p>		<p>بایم که از باغ تو قانع نیستم مهرش را بگویم که با بستم بمانشند که با بستم</p>
<p>ای به نصف جانم بستم ساقی جریغان ستمکار گدازم</p>	<p>بمانشند که با بستم بمانشند که با بستم</p>	
<p>نقد ده جهان داد تو کردیم گدازم ما بجز جریغان نه زبون طبع گدازم</p>		
<p>نه جهان بگرد و گدازم من خسته از ذرات که نه ام حکیم</p>	<p>که کراستین قشای عجز داد بره فراخ بولم ز بی خودم</p>	
<p>مهر آنکه خاک سازد اجم با بستم من اگر بگذاهم بر من گدازم</p>	<p>توسوز بگویم که غم گدازم بغیر طبع بستم که گدازم</p>	<p>بر سبزه بچو اهل سگ بستم بر از آنکه است باری فی خردم</p>
<p>من سوخته دل و دل سپیدم شرح غم میان جدم که گدازم</p>		
<p>دارم نغمه باک اگر بسجیدم این سلطنت ملک الی کیم</p>	<p>بید است که زودی فریادم خافل شود از من که ز خاکم</p>	
<p>ایلی اگر آنکه در کار کشد از ناز خود را بشم من که نه کم از کارم</p>		



بایسته ز دم خیمه نعیمش نو دواورد  
در پای سکان تو بخون جگر ام

اچلی غم سب کہ جان بازدارم  
تازندہ ام بے حس و حال

خوشتر از دوزخانی من سپیدتر از غلام  
 خوشتر از جانی در روز از تو صحرای  
 از من اگر ملوکی هر که عباد جانم  
 اگر پیش خود بخوانی باز می در عالم  
 چون لاله در میان باغستان  
 شاید که با دود از می کمری

کجی خدو در بیکدیگر  
 مستقیم از دودمان کز کرم  
 دین از دنیا هم بجزایم  
 دوست از دین خدایان  
 دینان دل از دین خدایان  
 من از دل خدایان  
 چون بیل از زار عالم  
 رازی غنم خنجر  
 جایی تا به کسب  
 انصاف دهم که

تو با فراغ و تواتر ازین دوزخ درسم  
میان سجد و سجده ام خجل نماند  
خواب با دشمن تو ام که کشاید  
ز بس که آتش خفت ز تو گرفت

ببینم جرعه که نور دوم اعلی از کفد  
زدست مرسته و از فسادم زبایم

ز بس که زخمه زیت تو در دلم  
جولای طایم و باطن در اشتراک  
و اصل جوفای بعضی نیست  
و عقل نیست بر نخل لقا طبع  
بر عینه دوام جوهر از شد  
کجی قرار و محل کی سكون دارم

مگو که نفس کرام ایسلام در تاب  
نه خود یکبار از نفس نصفه جان

کنون که جامه جویندی که گسسته  
دوشت شیشه خالی که گسسته  
از رف و دیم تیزه که گسسته  
بدان موس که جود یوا که گسسته

در آن منزل که او را رسید  
شوق آن خاکستار افغانه  
بانه نماند هر که پیشین زد  
سرمه باو در دهن او نمودند  
رحم کنند که تو هم زده  
شد ازین رخسار گلگون  
کاشم در غایت تنگ  
سیستم خان که دل و جان  
در آن منزل که او را رسید



از آتش غیبت رود در دلم

از زبان هر که ناکم کجاست

دی جان بر پیشم گفتم	او جاده چاک که در پیشم
از عشق من گران باشد	او سر ز سر غیبت من
پراگنده شود درم ز سفید روی	و زیندوانی در خون خاک
از غم شکویش آسان بود	چون ترک بر زخم می رسد پاک
گر بودیش از من لاشی میستی	عشق بیست املی شد ناکم

می ده که می بخار می از جهان روم  
آلوده دل میا و کین خاکد ندم

خلق جهان بگریم بن فخر	طوفان شوند که بکلی
نازنده ام بچشمند	عذر من نکست این بین
آه دل زمین بر رویک	هم کردم نه او زین
کشم خن را که بشکیر	سپاه گوی دست ز دشمن

املی اگر باغ جهان میسم  
دور از زبان هم میانه

بار من روی من گشت	آه چو بکلی کرد بود
یک سخن گفتی صد بید	کرب این سخن روی
نه من کرد که بای	کز این بر پیشم
بجودت می کنم عراب	را که من این نیستی

از چو آن سبب بنی  
نمی برزمی شد بهار

تا کی از کرم بهر بهر  
نغمه چو که بهر بهر  
من از چاه شد بهر  
تا کی بکشت بهر  
نغمه دل بهر بهر  
نغمه سخن بهر بهر  
تا کی بکشت بهر بهر  
نغمه دل بهر بهر  
نغمه سخن بهر بهر

خوش آنکه تو با من میستی

هر جا که تو دوزخی هستی

در مع روم چو هر سپهر	در سجده فخر خاک نه
روی تو تصور کنم	از حسرت رخ و لای
در خاک گشتی از نر اف	خاک از پیشم
از تو ای بوسف جان	کوی حریفان نه
هر جا که غلبت	از آرزوی ترس
خواهم که شوی مست	در خواب کس

من اسی در پیشم  
دستی که بهر ستم

من که از دور تر	کی بود طاعت
کرده باز تو را	کشته ناز تو
نامه از درد دازین	گریه زار کنم
بس که شتری کفار	سهرم نیکو

این که چون ای در

تا کی بفر کوی من	من سم زبان
کرده خاک چون	بلی که است
خواهم که بشت	لبکین چون

از چو آن سبب بنی  
نمی برزمی شد بهار

تا کی از کرم بهر بهر  
نغمه چو که بهر بهر  
من از چاه شد بهر  
تا کی بکشت بهر  
نغمه دل بهر بهر  
نغمه سخن بهر بهر  
تا کی بکشت بهر بهر  
نغمه دل بهر بهر  
نغمه سخن بهر بهر



اهلی بدم زخم نهان کز ستم است  
روزی بچونیا مگر زنده مانم

شتری که بی خست من از آن  
 از من حساب روی که از آن  
 دامن هوای معالی بخت آم  
 چون شمس آفتابی بخت بود  
 چون کس سوا طاعتش نی کرده  
 خیمه بر بر دستش گشام فلان

در خیمه که بی تو خزانده  
 سر کس پاکست پیش نه  
 بر دانه دار کشته یک فیه بود  
 تا بوده ام بطالع فرخنده  
 از آرده دل کس زنده بود  
 در بخت کسنگان تو نه

امی اگر چه شیر فاک صد من  
من بشو است نیز نه فاک

خوش بختی تو از در خود کردی  
 گوی که خاک شود زلم زینر  
 جستمغ فنده بر اندکی گم  
 ز آب دیدن خود شسته اندم  
 بس است رخ از درون  
 بهانه غیبت و بر حال از خود  
 چشم منم روم بر خرا و گویم  
 که گزوانم روز کا بخویم  
 کجاست کرب که گزشت و کا خود  
 رنج که بر دل و جان منم بخویم

[illegible]

پلی نظرم بر قدس و عبادت  
هر چند فقیر نه ز کوه نظر ام

یک نظر که در آن شب حاصل کنم  
 طرح ندانم ز غمت و دوا  
 خیال و وصل تو با آنکه خیال  
 بریز پای سپید تو که در دستم  
 ز من محو سر سپا بان که من است  
 که زشت و خوب بد و نیک است

از راجت مسکات گنم بنی هلی  
ظرف مصروف روی خبیه فال گنم

ناچار گردنی بر سبکوی دردم  
 یار بیکسته بای نام خرقم صبر  
 دل بر دوازده بر سبکوی دردم  
 بی اوستم بیکسختی بیکسختی دردم

جرم بهانه که در سبکوی دردم  
 تا کی زمانه زان سبکوی دردم  
 آتش بیل در افسد او دردم  
 شرم بهیدم هنوز که با او دردم

جی حسین کہ دل بسک یا رہے  
نہیں کہ دم دہ کہ نہ زہلوچی اور دم

در سجده است از سر تا پا  
چون کس بر فضا را از پای کوی  
رحیم از دیدن تاره کوی  
بسبب حیران بر کردیم حال

[illegible]







[illegible]

تر است ناز و اشتهای برون  
نوسه روزی من نیازمندم

ای اگر چه جزو رشت همان مبر  
کمانت صفتی و باری اگر کنم

سرف اهل علم از عبادت خدایه فرود  
ترک بند کردم و لاله از دستم و کاسم

از راه طایفه کرمی است  
و به سبب نزدیکی به دریا

ایلی بطنه ن زید کش کند  
ست بر سود چون که میبندم

وله الفيتا

چرخ فامه بر آتشق امانه  
نهار بار من از خستین شکر دم

کاش بران که سوخته شد  
کاشی که رخ خشمی در میان

فقد از این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب



منع از غفلت و بی‌توجهی  
 من که خود را در این عالم  
 بی‌فکری از دوری من  
 سرگشته از دست من  
 جای در روی کار من  
 چون ز بیم خود را  
 بنده صدمه می‌دهی  
 حرف بکنده آن  
 حرفه بنده من  
 من دیوانه چه بگویم  
**عجب**  
 ای که عارفان را  
 میان خرافات و حقیقت

دل ناز عشق کسان	در آتش تو به زین بند بوزم
بگذر از کین کریم جانم	در حسرت آن لعل شکر خنده
دور از تو همان که بزم از پیش	دور نه بودم به تو خود خنده بزم
اهلی دهم بید که سوز زهر	
ترسم که اگر سوزم از این بزم	
تا کی عجز است آن سبزه	و می خورد دلم در دهن درخت
در دور ایغیر صفت گریه	خار از دستم بر آرد من طبع
طاف شود غریب عالم بسایه	روزی که من کلام خود را بگویم
من مست خودم و او مست صبا	خند آنکه شمع شکر من نیست
گر تو شمع از سفال سگان در ده	بهر آینه آب خنجر که از جام در شمع
جد از نه ارسال کی جام دلم	بختم همان نداد که جامی در شمع
اهلی بن که ناک او در دلم بود	
صفت تر بار که از دل بزم	
سخن با غنچه صبح و شب ببارم	عجب حکایت و صفت ببارم
دل من و تو به هم نایب اراد	من و تو این همه بیکای چه دارم
ظهور است بین بگوشت	که زیر خفته شیشه ببارم
جبر ز حال درون ناز عید هدا	و کر نه با خبر از حال خود ببارم
ترا خدا ای نیکو گشت بهی	
بر از نیل که ماست بر عابد دارم	

مهر سنال پرین کز لقا	صبا بکوز کند من خال
کجاست خمر سعادتی که در پیش	در طبعم و چاره عینم
ز روی او نمی ترسم از خال	
که است برستی و روی که می بایم	
مست کی نظر از خاک لاله بوسم	لیک ترسم که شوق از لاله بوسم
با تو چون در سخن آم که ترا فریستم	آتش مشوق تو در پینه بوسم
با دانه بنویسی نو من خودم	شعله با چون کند که خمر است
ز آنکه یاری در دهن جان با می را	
او بجای کوشش منیت با تو شمع	
جان نذر کرده که بکایت کرد	بیش ای به نذر دادم فدا
خنده ز سحران ز بیم که بتر	ناکی بسی بهستم ناکی دهم
با من مکرده چه تو طبعی که دهم	از دست تا بر روی تو شمع
اندل که بهستم ام نوای سفت	سر که میباید که تو بخواری جدا
کر زخم دلکش می تو به باغی	که درن میباید این کره خود ببارم
من که ترسم زلف تو دیوانه بزم	زلفت اگر یک من افتد بزم
شکر خنده که بزم من بزم	خنده آنکه هر چون تو در جان
اهلی و دامن چه بکایت ترسم	
کا خرد او در شستن از روی گنم	
من از آرزوی فغان بد عاصی گنم	سه آرزو دکانم ز خدا که گنم

صفت ای به نذر دادم  
 در طبعم و چاره عینم  
 ز روی او نمی ترسم  
 که است برستی و روی  
 که می بایم  
 لیک ترسم که شوق  
 از لاله بوسم  
 با تو چون در سخن  
 آم که ترا فریستم  
 آتش مشوق تو  
 در پینه بوسم  
 شعله با چون کند  
 که خمر است  
 ز آنکه یاری  
 در دهن جان با می را  
 او بجای کوشش  
 منیت با تو شمع  
 جان نذر کرده  
 که بکایت کرد  
 بیش ای به نذر  
 دادم فدا  
 ناکی بسی بهستم  
 ناکی دهم  
 از دست تا بر  
 روی تو شمع  
 سر که میباید  
 که تو بخواری  
 جدا  
 که درن میباید  
 این کره خود  
 ببارم  
 زلفت اگر یک  
 من افتد بزم  
 خنده آنکه هر  
 چون تو در جان  
 که بزم من بزم  
 اهلی و دامن  
 چه بکایت ترسم  
 کا خرد او  
 در شستن از  
 روی گنم  
 من از آرزوی  
 فغان بد عاصی  
 گنم  
 سه آرزو دکانم  
 ز خدا که گنم

**عجب**



دور از دشت زمانی در غنای تو	سوقم زمین غم که میده تو غافل
ناصحا هر پیر و دیوانه را	ورنه من سحر و کاهری تو
در چمن کز بوده ام در باغ پهل	بی سحر و لطف تو که بی سحر است
سجده بستم بر قدم صفا ز تو	هر کی بودم معین دوست فضل
از نشان کعبه ام سالی خج	بس از آن چرخ نشین چرخ

طوفان کنم ز آشوب زلف تو

اگر دخت و محنت ز جهان پاک شودم

که بر شرم بفتاک سر کز کرد	نقش ستم از صفی افلاک شودم
تا بخت زخم دهنم تو	دقت که دست از دل شک
دیوانگی عشق خود کز نه پند	نام خود از دست افلاک شودم

ساقی جو من از کرده ام بدست

تا جاده بر آن آب طریقت شودم

ست و عدد کز دست در دیده تو	دل ما شدم کباب بنای خیم
عجب کم رسیده آن دوستی	کروی چراغ دولت و من خیم
دیوانه شدم از ستم آن پیر	از بس که جاک خفته صد خیم
خج	می خج بدیده دشمن بدیم

ای رشت در جو خفا پر خج

من دغ زیر کم که کج خج

دور افرا جهان دیده کز آن

اگر نباشد در درم هر دلی ایان

دشمن از کجایان دل نشوید

دشمنی یکی بود زدی کس

من که سجده و دل ز تو نه

آردم درین دین

از نیم کاهی ده ای کس

دشمن کند زنا امید

نفوس با کس ازین

سکف نشسته بکس

مانیم با کس

تا جو ای سولی با کس

من که دین زان در غنای تو

نخ بر زلفه ام از دلی تو

من که چون لاله زار غنای تو	نخ بر زلفه ام از دلی تو
رشته جان و اسوزن تو	زین سبب چشم و دل از تو
خفته بر جسم چار من خاشاک	که چو در دل همه درین صفا
باطن از مهر تو چون دم خج	تا کنوی که بمن ظاهر می خج

در دین نام صیبت جو طوطی

که نه است و دین یک سخن

ندرم چاره جان که لعل تو	کار آن از سر جان خج
بی نظار دما باری سز ز تو	چه در پاست کشه کرم بد تو
نبو میدی خود سازم کیم تو	اگر خون جگر بزم در کج تو
در آن شک کز لعل تو	بصد شاد بر در کوی تو
از آن شانه ام تو	که صحرایم کجمن صفت تو

وله ای صفت

اسیر در دم کس بنفس تو	بدر دمنده تو کج کس تو
صفا چو طعن من تو	که من ترا بوا دوست تو
ز شک دل سکن تو	که مست ساقم و شین تو
درین چمن که چمن صد ز تو	یکی جو خیش امیر تو
زمان خیش من از تو	زمانه است که ز یاد تو
دشمن ز حال تو کج	که بر در اعدا کج تو
بزم وصل فرشته می کس تو	ز بس زشته حال کس تو

وله ای صفت

از هر چه در دل دارم

کرم مرا صفت دارم

من چشم از فضل دارم

سواج جمال او چه دارم

دل به سیر رسول دارم

چشمم از زین دارم

بند زان دل دارم

از خدمت که می دارم

زنده جان ز دل دارم

وله ای صفت



صاف عینت که آید به سیم	هر چند که در سیم برسد
از خون شیدن نویس مهر که	باینه درین مهر که خوش است
بگویم اگر مهری ای دروان	کاینک من جهان زاری گویم
ای سیم ز یوسف به صاف	
کاینک من دستان زاری گویم	
کر چه در سیم دین دران گویم	تا ندیدم ملک که می گویم
بگر از دمی که بوی سیم گویم	هر که آسوده دل از درد عالم گویم
اه ازین گری باز که بر صفت	سوفت سمع تو صد ازادی گویم
دیگر ان یار تو و یکدی ای	بخت بد یار نشد از دلم گویم
کر چه بی دین دل ز عشق ای سیم	
سه ای که ز اقل تو بی غم گویم	
از بس که بی صفت تو گویم	روزی که ترا دیدم تا روز گویم
ای افت جان من از تو گویم	کر در دهرستی ازین نزد گویم
در عشق تو فروزی بر تو گویم	تا من سر و جانی از تو گویم
عشق که از همت تو توان گویم	بی مهر و وفا بودی من گویم
در عشق تان ای خواندگار گویم	از روی صفا ای صاف گویم
دل به که از حضرت لعل تو گویم	
سالم با به که این حضرت زلزل گویم	
کر نه رسو اساردم بوی تو گویم	بوست در پرستم چه گویم

کاینک من دستان زاری گویم  
کر چه در سیم دین دران گویم  
بگر از دمی که بوی سیم گویم  
اه ازین گری باز که بر صفت  
دیگر ان یار تو و یکدی ای  
کر چه بی دین دل ز عشق ای سیم  
سه ای که ز اقل تو بی غم گویم  
از بس که بی صفت تو گویم  
ای افت جان من از تو گویم  
در عشق تو فروزی بر تو گویم  
عشق که از همت تو توان گویم  
در عشق تان ای خواندگار گویم  
دل به که از حضرت لعل تو گویم  
سالم با به که این حضرت زلزل گویم  
کر نه رسو اساردم بوی تو گویم

چون هم سرماند ز دیوانگی یک	کارم از ان گذشت که از تو یک
ای صفا بی غم ز تو یک گویم	
تا چند خون این فوج دار تو یک گویم	
دیوانه عشق دین از تو یک گویم	کر سبب من درد من بر تو یک گویم
دانی که در هست رقیب من یک گویم	کین دایه جگر سوز یک گویم
کله است حسنی دین شایخ گری	امید من است که خود یک گویم
من بهر تو در ششم ای سیم یک گویم	پروا من از سوختن من یک گویم
مخو زدم و در مان می خست صفا	بیاریم من که دی شرم یک گویم
من بل بخون شوام که یک گویم	بندم بکین ای شایخ یک گویم
من ای سیم ز تو خوشی ز تو عالم	
خو طرفه غریبی که در آرد یک گویم	
تو به کردم غری گشاده صفا	عمر ضایع کرده خود را یک گویم
کر چه جام جم بگویم که از عیدم یک گویم	روز کار شد که از تو یک گویم
بچه موی شد شدم از تو یک گویم	وز فیال یقین من یک گویم
ز بهر یح ان مجورم امید تو یک گویم	من بصیر این زمره از یک گویم
روز و شب و عید و شادی تو یک گویم	
هم عشق کردین وفا کین عشق ای	
سببای چه اگر چه دل ریش سوزم	روز و حال یار جگر سوزم
ایمن از مهرت که خدا ان نظر کند	نواهد کین فلک جگر سوزم

کاینک من دستان زاری گویم  
کر چه در سیم دین دران گویم  
بگر از دمی که بوی سیم گویم  
اه ازین گری باز که بر صفت  
دیگر ان یار تو و یکدی ای  
کر چه بی دین دل ز عشق ای سیم  
سه ای که ز اقل تو بی غم گویم  
از بس که بی صفت تو گویم  
ای افت جان من از تو گویم  
در عشق تو فروزی بر تو گویم  
عشق که از همت تو توان گویم  
در عشق تان ای خواندگار گویم  
دل به که از حضرت لعل تو گویم  
سالم با به که این حضرت زلزل گویم  
کر نه رسو اساردم بوی تو گویم



چشم حسرت از زهره سبزی	آی شمع دل نلدوت کی
بر اصفای خاکشینی	گر سبزش بر دشت سبزی
زخم نوسخ روی باخوب	روز روی آن بود که بوی
ز چید اکنده یغان رکارا	تا ناظر ز عالم کار گیتی
در دیده امونی بهیم خون	بیش منزم چه بود که بیتی
ما از دست بکعبه دل چون میزد	دیوانه بیتی که این گیتی

ایلی نظر جو آینه عیب او را  
هر چند ساده ایم کی این عالمی

هر بشیم بس ز نیت زنده	بارب تو دست که از نیت
رفتم از اسنان تو در جرم	باعت بند عجب نیت
بوسه گشت سینه گری	ز لب جو موصف زده نیت
باران دامنش از این باده	ما دوزخیت را درین نیت

ایلی دل تو چارستی نمیکند  
کو نیست شو که ما تو از دست

گشت چون صدم یکدیگر	که که از تیغ او خوردم
خو اندام خاک در دوزخ	کاشکی بودی فروز با برادر
گشت خاوم و کین از سحر	تا لعل ز غم صد آه ناک
ایکدی میگویند کن را از حق	چون دل صد باره و سینه خاک

جانایی سوسه که در نیت  
فانی آینه نیت جان

نایکی تو کینه از دهر  
نوبه کردیم که از تو نیت

بستم صفت نیت  
امم از کشته ز نیت جان

بیا که از نیت جان  
زاده اقله نیت جان

زیم بن نیت  
انگار از نیت جان

من از کلامی زن آواز ساز	که از دست قیبت ظاهر می
در اکوسی که بارت گیت	وی دل ندیدم دیگر گیتی
بخوامم که به یادم درون	که کرد و تو به نام در دی از نیت
شتابان مهری ام یاد	بیکر دران کوششی که دوزخ نیت

در امر چند باری پیش از بکاره  
عجب نیتی زبون و طاعتی

روزه که نیت هوای شیش	از مرید و سقوط نیت
هر که نیت جوشی خود ملک	که بدین نیت نیت نیت
خوردن امیر تو جوشی نیت	کزی نیت در چشم نیت
مکن ایدست قیاس طایر نیت	که لب خون جگر نیت
جان خفا جید که نیت	شمه باری من ازین جان نیت

در چنین خط که چاکم ز نیت  
که اگر کسج ندارم نیت

گفت ایلی چه نیت نیت	من نه ام که دل خسته نیت
چو شمع پتو نه آه نیت	که خسته ز نیت نیت
تو سر دنازی من ان کی	ز خاک رستم و هم در نیت
ازان نیت دلم جلوه	که بخو آینه از کس نیت

بجز ملاک جو آسی دانه  
ز بس که ازان نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت



دانه که شیشه ز جانم است	دانه کی باز پاشی است
غیرت کند که بگریم کنار	معشوقه من خوش است
فریاد کن پس از میکش	مانست فریاد پس از میکش
با آنکه ز شوق نظری خواهم	چون کشته هستی کفی تبار
بر کمر من کز کمری رحم تو	من در بیکر تشنه در آن تبار
تا کشته بروی تو چراست	جایی بخرازد کشت و تبار
از ناله من خیل سگان تو	وقتست که در دهر حساب
از بهر معان دورم زین	در نه کله از صحبت بهجاست
در کوی که در دوزخ است	خاشاک صفت طاعت
کشی در وصل بر دم کوی	در ویش تو هم روی بهجاست
عاشق و مست و محنت از تو	دوستانم فدا کردم که گرفتار
کمر من بی تبار دل و عشق	سنگ بر سینه زان دلی
خار خاردم از زخم زبان	مگر آن سوزن در کاک
دل خیز از کف غم از تو	خودم زنی نگه بند
عجب من زنی و خوشی بهی	که در خودم نهیت که در کار
که چو بی بختم دور از رخ کلک	سکینه این بخت چو بکام

نایب است که شیشه ز جانم است  
 حکمت نه خفته در جام تو  
 نیک است که شیشه ز جانم است  
 من فریاد کن پس از میکش  
 نظری کن که کله از تو  
 من چو کشته نظری کن  
 از جهان در دهن در بند  
 نه چشم من عام  
 از اینجا که شیشه ز جانم است  
 روزی باز شیشه ز جانم است  
 بنده منی بیکل کاک  
 صبر از آن کل بیرون

با وجود حسن و خصلت که نهی	من آب حسن طبع است
بمحو کل می بخوری با شوق از خود	آخر این معصوم من شوق زار
هر دم پیر در ارم بود از حق	من بیکر صاک و دور از شاد
من آنم که از اطلال خود گذر	به بهی که می است از آن
بصحت کوی بچشم من	منوچهره تشنه او در کجاست
من از شوق شیشه ز جانم	تفاوت این که چون
نه عفت این که سیکر هم	چرا خود کشته آن
ز بیکر شیشه از کوبش	که میهمان در کجاست
تا نیستی از خود فرست	من بهش ندارم که
ز ناز اکانه من به	چنان حکم عاشق
در کوی تو ام که چو در عالم	بر دوستم در بر راه
تا در سوز لعلش	سرشته مقصود نصا
ما جان شوق خنده حاصل	زبان تو ایام و باین کار
بر ما چو شاد تیغ زبانه	تا یک که ز سبیل
که دیگران ز تشنه	بمحو شیشه بر در است
زشت که گریه نیست	از آب بسته ام در شوق

ای ای طبع منی که شیشه ز جانم است  
 به بهی که می است از آن  
 منوچهره تشنه او در کجاست  
 تفاوت این که چون  
 چرا خود کشته آن  
 ز بیکر شیشه از کوبش  
 که میهمان در کجاست  
 تا نیستی از خود فرست  
 من بهش ندارم که  
 ز ناز اکانه من به  
 چنان حکم عاشق  
 بر دوستم در بر راه  
 تا در سوز لعلش  
 سرشته مقصود نصا  
 زبان تو ایام و باین کار  
 تا یک که ز سبیل  
 بمحو شیشه بر در است  
 از آب بسته ام در شوق







فی بده کز غم دنیا دمی شود	کار دنیا مست باد که دل شود
نیز تا صحت زندان لایق بود	چند در خانه و مدرسه شود
دو جهان کز بنو یزدان بود	که بر پستان رخسار بود
نهر از آن موسی که در جوی	که از آنم که دمی از غم بود
بس و دیدم چو اسی بر بار	
از آن گشت نه ایتم که شود	
من در دهن دانا توان گشت	عالم فراب از جو را و کاردل بود
بشش محبت بود چو کشت	لی دریم طاق بودی در بی
زاهوی چشم بخوان این نه از آن	مجنون صفت شد در جهان
رویی بود بر کفرن چشمی در آسوی	
دردم ز سر و راه زن کاو دل	
کی بقیه خون مار لعل کشد	این کاشی از آن زلف دانا
زده عاشق ناشاد و صبر	که این بودید از او بنا
بیشتم مست دل را که ناله	خلوت نشین با بریا
کرم آن سر فدا این داغ	کلهای آتش با این فیروزه
دور از رخ آن نازنین اهل آستان	
که گشت یک کل در زمین در آستان	
تا بافته ام وصل تو در کینه	مشتاق عان حسرت بریده
که کوشش بازن بی از تو خالص	من کوشش با و از ترسینه

نست می چل بس و در راه  
مجد غم ز سنی و سینه  
از روی زینت صافی  
من باک دل از کوه غم  
رهایی این کسب حد آن  
کاسه دل ز خاطر

مین که سر زینت  
فراق غم از کوه غم  
بعد سر زانم که دیده  
کبی بجز غم نیست  
پایت مهریم که غم  
بجز جان او هم نیست

بو جاک سواری که ز کشت	بنام که مسبه گشت بهیم
نواشنی ای شوقی چشم	که غم جان اهل سینه
هر چند که از بار جز از اندیدم	
به چن که دیدم به از اندیدم	
گشت که در صفت آن غمی	جز دل از رخ خود کل می غم
آن بود بهاری شوقی	ما شوق تر از چشم تو غم
خود رشید صفت حسن تو بار	از سبج کس این کرنی باز
کبتم بهریت جو صبا در کار	بچون تو کل در سر کار اندیدم
رخسار تو از سر و لبه بود دل	
با بهرین شیوه رخسار دیدم	
طوطی چو سخن گفتن اهل	شبنم نفسی چون سکه
من از صفی درون کز جویدم	جو آب دیده تران کرد درون
اگر نه با دجل بر کنه نهال	اینه در ششم جانب تو چون
تو همچو باد روی من چو صفا	کردی به شبنم که با کون
جواب دید یک رو تو از آن	که کربس با خاک ریزون
نهر از چو تو اسکی در زمین	
گرفت با بهریت و غم	
در چار هم بهر بل با دیدم	از جاده کوی بود که بی جا

با امید نظری در چشم  
تو بهر دیدار بندگی  
جان رفت غم از لب  
من شبنم بهر از لب  
او کشته ام از سر و بار  
با کشته ام از سر و بار  
ای کشته ام از سر و بار  
خود من از غم کشته ام

من سینه داغ درون غم  
کشته ام حلقه درون غم  
ز آن سینه داغ درون غم  
بختل با آنکه من کشته ام



چون در به دل ندیدم هرگز	آری همه حسنی بنود در خورشید
فرز خیم از اول آورد و نامش	برورد درو مار و ستم
هر کس که چو آسی درق شوق خواند	دوست که من آتی از چشم
ساقی بیا که دست از اینم	باش که دست تحت نامم
کج دل از خرابی من در کف	در خاک تیره باز ملک
مار از روی بازغاید ز حال	تا خد جان به زده بی جام
روزی که شکستم بر سق	کر جان و سیم غیت
ای سب کهیم جهانی چو زده خود	
گر شمشیر و دود دل بزان قلم	
از لب که پیش روی بید	شدم آیدم که روی باجه
اکسول که ای غنچه جان کز غنچه	باری به سب پستی خرم
من از دکان دهر بی گزاف	دیوانگی بود اگر انهم
ناخوشیت داد ز منم کز غنچه	کان را ایکست پاد و د
ای که اده و حبت سیم	
که خون من بر زده در جدم	
میدم از این غم که بی با جان من	دای بر من چون که من در زنی
تا بدمت این منم	زان سبت نسیج که در کرم

چون در به دل ندیدم هرگز  
فرز خیم از اول آورد و نامش  
هر کس که چو آسی درق شوق خواند  
دوست که من آتی از چشم  
ساقی بیا که دست از اینم  
کج دل از خرابی من در کف  
مار از روی بازغاید ز حال  
روزی که شکستم بر سق  
ای سب کهیم جهانی چو زده خود  
گر شمشیر و دود دل بزان قلم  
از لب که پیش روی بید  
اکسول که ای غنچه جان کز غنچه  
من از دکان دهر بی گزاف  
ناخوشیت داد ز منم کز غنچه  
ای که اده و حبت سیم  
که خون من بر زده در جدم  
میدم از این غم که بی با جان من  
تا بدمت این منم  
زان سبت نسیج که در کرم

مانده ایتم که بحسب زده شدم	بلکه دشنام ترا باد عاظم
عمر از اندکی اسبش و مارا دل	ایلی آسود کی است که با شدم
که که هر که بیاک شسته غنچه	که هست بوی حبت سیم
دوزه مهر تو از خاک که کز غنچه	سین بود شرفم و زنه من
نظر بدیده ادراک در جهان	به از قوسچ بیاید چشمم
خوشم بزمی و اگر دشته از	اگر چه غرق کاشم ازین کرم
نجا که بی تو سگند میخورم	که خاک پای توام که بر اطلال
کرم که خود خار بلای شدم	
سر رشته نقد رسیده بر شدم	
دایم دل دایم سنی صفی	بد است ازین شوه که در این
زان روی سفیدم که با ماه	حرف به کس روی کس شدم
بازای و کس طرح حبت که در	خاک هر کوی و خجونه شدم
ساقی بهشت از غلظت زده	مار اعلی نیست ز نقد شدم
در کشتی می لنگر شاد می کند	آسوده و درانه این حاتم
ایلی سگایم و نایم که در	
این خوبی با که چشمم بر شدم	
خوش که مختلف مار و من بودم	مستی و عدم و مهر از شدم
خوش که به و چه میگردا	من آفتاب بستی جوهر من

مانده ایتم که بحسب زده شدم  
بلکه دشنام ترا باد عاظم  
عمر از اندکی اسبش و مارا دل  
ایلی آسود کی است که با شدم  
که که هر که بیاک شسته غنچه  
دوزه مهر تو از خاک که کز غنچه  
نظر بدیده ادراک در جهان  
خوشم بزمی و اگر دشته از  
نجا که بی تو سگند میخورم  
که خاک پای توام که بر اطلال  
کرم که خود خار بلای شدم  
سر رشته نقد رسیده بر شدم  
دایم دل دایم سنی صفی  
بد است ازین شوه که در این  
زان روی سفیدم که با ماه  
حرف به کس روی کس شدم  
بازای و کس طرح حبت که در  
خاک هر کوی و خجونه شدم  
ساقی بهشت از غلظت زده  
مار اعلی نیست ز نقد شدم  
در کشتی می لنگر شاد می کند  
آسوده و درانه این حاتم  
ایلی سگایم و نایم که در  
این خوبی با که چشمم بر شدم  
خوش که مختلف مار و من بودم  
مستی و عدم و مهر از شدم  
خوش که به و چه میگردا  
من آفتاب بستی جوهر من

و به غصه



بدر گنج در دوزخ می گزیند  
کزین گزینان فایده نبرد

در آن گشت جوانی که برق بر رخسار  
فشط ط کشید و موج زلفی نام  
فغان ز بهر دشتی که می بیند  
جفاکش بر خلق حقیم و دست نکند

هر آنکه اهل دل و حقیقت بر فرد از اصل  
که جان که خفت جو خشت از غمت

مشتو که از نو سلسله بود گشاید  
دیوانه نام و باد دل خود در گشاید  
جان بربست به شرط کشته شدن  
موقوف یک نگاه تو ای شیخ  
زین در غم و غم میم غمش  
بنگ که در مقام وفا تا به غایت  
جان از حالت تیغ فریخته  
تا غم خویشم گزینم بی نهایت  
در کج سیران ز غم بی نهایت

در طبعی که خضر با سید میرود  
نام آید و از برق بهر میم

اهلی طبعی که من عالم می گفتم  
افزون جان خرمش به نام  
زان هم دل غمزدل شدم  
هر چند که دیدم ازین شدم

مصورم از دار کای و خورشید  
روی که بوسیدم خورشید  
هر چند که گشتم در جبین  
باری غم از نایب خود شدم  
بهر خورشید من نام و صورت که در خورشید  
بهر خورشید من نام و صورت که در خورشید

دختر کلاست که از این  
باز من با دست دل کفایت  
تا بین رخ ساقی که شربت  
دست از خرد از خرد شربت  
منه که کباب شربت  
در راز دل از خرد شربت  
کر و دست دل از خرد شربت  
هر که کار از خرد شربت  
بهر کس که از خرد شربت  
از نایب که خرد شربت

بدر گنج در دوزخ می گزیند  
کزین گزینان فایده نبرد

میشد جواب دید خود و ناله  
خواجه پیش است که سپاس  
از جو شکفته چنان بخت  
بایست که ایم و کفر را ندانم  
محبتی که بکن ز غم اسودد  
بایستم که غم تو دلخوارانم  
بر دند دیگر آن سخن که خود  
بالی زبان جو صفت دیوانه  
بر سف غم ز غم شد و غم  
خیر آن هنوز بر سر باران  
آن یوسف طیب نرسد ز غم  
ما از امید حبه و حیا را ندانم

هر کس که هست تمام بخت جهان  
اهلی تن و دوزخ که می یارند غم

دره خاکم و در کوی تو که گشاید  
به که بگذره بخار دل از غم  
این بهر نیست که چون غم زنی  
چاک کرد دل دور غم شدم  
گر کشندم کنم ناله که در آن  
کزین ناله در غم شدم  
صاف می گزیند در غم شدم  
من غم که صفت بهر غم شدم

اهلی از تمیکه بهر دوزخ تا باید  
ملکه که خاک شود خشت بهر غم شدم

چند آن دل سودا زده بایند  
دیوانه شدم بهر غم شدم  
سودا دهنم که کم تر از غم  
کفر صفت که ترک تو که بایند  
در دوزخ دیوانه زده بایند  
سودی ندهد که هر غم شدم  
بهرین نشو و ز بگرین غم  
تکی زبان من سخن غم شدم  
هر که که غم بند خود بهر غم  
آن به که غم خود بخند او که بایند

دختر کلاست که از این  
باز من با دست دل کفایت  
تا بین رخ ساقی که شربت  
دست از خرد از خرد شربت  
منه که کباب شربت  
در راز دل از خرد شربت  
کر و دست دل از خرد شربت  
هر که کار از خرد شربت  
بهر کس که از خرد شربت  
از نایب که خرد شربت



نقدیه که میگویند  
در سجده او که نقیض  
این نزد اب من این سخن  
نقدیه که میگویند

ویدیه دریا دیدن از کوه  
دل بطوفان بهم خیزد  
مردمان خندند

پیرمزیست

که چنان که در کتاب

کافی است  
من فرزند حیات  
مست از آن درویش  
کفیه در آن

روزگار است ز روزگار  
و نه شکست  
که بر خیال ایام  
دیدنی

نو کدی بی صدد  
 بهائی خائن را بکین سر  
 که من از عین بی صدد  
 در درون من کجای کند درون

و در این کتاب

نیز در روی این

زینا ای که من در کعبه خدای  
نیتها هستی شیدا و خندان  
کامیاب کنیز کای دیوان  
در این کعبه که در کعبه خدای

روزگار کا جدی پیوستہ ہے  
روزگار کا سنگت روزگار  
وہ **نصیح**  
میں نے کہا کہ خیال کیا ہے  
نہ کہ کسی صورت یا اثر و تدبیر  
بہائی غفلت یا بے خبری  
کہ میں از عین ہی مبی دربار  
کہ در میان درمیں کی گزشتہ  
نہ کہ تیرے پیرو درمیں کہ تیرے  
و از سر زبانت در روی احوال  
کہ یہ کہ گزشتہ کا ہی درمیں  
نہ کہ اس کی تیرے کہ تیرے  
نہ کہ اس کی کہ تیرے کہ تیرے



من این زمین تو بهنجار  
چون دولت رفیع  
که نام بدو که بگوید  
شماره دوازدهم از اشیاء  
در عالمی که در آن  
هر کس که بگوید  
این که است و می باشد

تو از در شمع و خانه شمع  
چو از غلط من نذر دیده  
تن از در چرخ آفتاب  
نور آفتاب منی

ای که میوز دست و دل با شمع  
اینگ اینگ نیوز در خانه ای  
ساقی امروز و فردا کی دور ازین  
ایران بودن عاشق کو در دل

حقوق بریده ایمل از کار بستن

از آن حالت عیب  
کسب کرده ازین برون  
نخستین روی به کار  
عذابا کان به جگر  
مهر و خون کوهستان  
در میان دو سر است  
چاک در هر طرف غریبان  
کشیده باد به جان  
کشیده شد به گدای  
شیر شقیقه کشیدند  
از یکی که بدست نگرفته

بعد ازین با بر سر سنگ بنای خود ازین  
عاشق دیوانه را بر او ایستاد  
من که شوازم زخوی خاک را در

هر چه خوانم دید بر روی شوازم  
کاشنی خوانم نه شوازم  
آه اگر با من جی با نوا خوانم

چند سوره عریف می شود این  
بعد ازین اسمی چون در میان  
تا چند سوره ای در این از کتب و کلام  
یاد شده اند که آن کتب غمگامی کن

مکن از این خبر دوم و سوم خبر  
اینجا عجب فایده و سودی  
دور از آن است و لاف  
بسته است و زنده است

ای روی لغز تو ماه سیم زدن  
خوبان سر سنا بند تو سنا بند



میخوایست منک داع نهد تیران  
از سده ان من سک گویند که  
خوایم ز زبان خویشین چون از دهان  
پر تو ی ز تیرش دل از نهوی

دانش در بیان  
نی کرانی که بر زبان  
از این دنیا چون  
که می بیند از من

اگر شود خاک رسیده دگر از گل  
فهرت سبزه خفت ز نور



گر با تو نیم دو نیمه ی شمع خورشید	کرد در آسبانی آری که این
خشی که گشت نارسای است	مار غشی است که گشت نرس
بر دانه تواند برخ شمع خورشید	ای آدمک امید نه کار است
جز گشتن و دودن سخن از تو گویم	نه خلق کند که گشت است
اهلی بدعا باز چه دارد چو	
چون در است سران تو ای	
زخم چکان بر دل عشق تو عیدانی	هر کجا ابرو دند تیر بهانی زدن
تا که زدی اشمار در غوغا	کز موسی قدم در نیل توانی
عشرت با چمن گداز گشت	ما که کج غم جوید و ناک ویرانی
فی زن و باغی سیر زنی خود بود	که گشتن فی باغی شست و نشانی
شرح حسن چو اعلی یک مینی	
ز آنکه از دانا خوش تره زان دانی	
که که ز چرخش نه شکیس گشت	که بود دیوانه مکر زده نهی
بر زمین باغی محمدت نیرازی	حیف است بر زمین باغی
چشم من چون دغ برست و امید	کی چشم خود توان دیوانه زدی
باز نالان در دمنه ی جانم	و چه دارد در آیت از دمنه ی
دست اهلی که ز احوست چنان کرد	
دست کونای جان سر زنی چمن	
که چه شمشیر اهل نظر بود	تا که از جانی قصه کسوف بود

چون

باز رفت از شد و آمد و گشت  
خیمه از دود و دمنه ی جان  
سازد و دمنه ی جان  
تا که نام حلقه در خیمه ی جان  
دمنه ی جان  
کر خیمه ی جان  
زنده در دمنه ی جان  
که گشت خیمه ی جان  
در دمنه ی جان  
باز بر کیمای جانم  
باز بر کیمای جانم  
باز بر کیمای جانم  
باز بر کیمای جانم

دست

چنان کرد و خیمه ی جانم	که فی پندارم نیک که از دمنه ی
شب بجران چه سان سر جانم	که به دود و دمنه ی جانم
زمن از دفرغ اشوع من گشت	بدین امید سوزم که خواهم
جو چگون رخ بلی جانم	مگر یاد آور و روزی بوی
شم خاک ره میست جانم	بر قصه افاده و کوشش
هر ادم از اهلی بود که گشت	
خدا محب و نم کند دل امید	
با جامه سیاه که در شش شری	دلجو نری زردمک ویدانی
چشم تو که ز چرخش یکدند	بود آن نگاه کردن دمنه ی
کرکاب جانم تو در صدقه ی	ز زنده هجای تو بهر دمنه ی
اهلی که که گشت شود با	
که کار من پیاری گشت	
گشتن که نهاد دست خط	سنگی بر من گشت
بهره ی من گشت	ز کشته شیمی بر نازی
ای یوسف جانم که ز غوغا	رسم کران جانی من
مردم در روزی نرد جانم	پروین خرم ز غوغا
تا که گشت جانم	اهلی که گشت آبی نازاری
پیر سر خرو فایری خد از غوغا	
میر سس از پیو فای کان پیر	

چون  
دمنه ی جان  
کر خیمه ی جان  
زنده در دمنه ی جان  
که گشت خیمه ی جان  
در دمنه ی جان  
باز بر کیمای جانم  
باز بر کیمای جانم  
باز بر کیمای جانم  
باز بر کیمای جانم

دست



گر بوسه دمی آن لب خندان	بوسه من شک تو چند آن دم
از آن بودار بوسه ام از تو جان	سرگزندی بوسه ام از تو جان
خضره من شو که در طلیعت	نزدیک است آن چشمه حیران
سرچشمه عیسی جان بوسه	باز افشانی شسته از آن کرام

بر باد و کس جان بهای تو چو  
کر باد رسد از تو روان کردم

از در تپ بهر خوشه حیران	کاری کن که کار کنه حیران
گردون استانی ام که جان	رازد که انقدر ز جان
سر در خیال تو فدا شدن	این قصه کنه است خیال
این قانع ملک که از رخسار	باز دو بکینه ای سر و قنار

اهلی بکسی پیغم از تو نیست  
عجز از یک ن بیا به بین

ای ز برای بچشمه ام از تو	راحت جان بیدان ام
بس که ز دیدن رخسار تو	بکینه از نظر دهت نیست از تو
از نسیم بهشت روزگار	بوی بهشتی که سوزان تو

اهلی از است فغانم خورم تا به  
کز رخ شمع عشق زنده جان

هر شام که جایت خورم از تو	ولی من بخت از بهشت خورم
من افروز دلگشایم که در تو	نخواهم روی تو دیدم در تو

کسی که بوسه دمی آن لب خندان  
از آن بودار بوسه ام از تو جان  
خضره من شو که در طلیعت  
سرچشمه عیسی جان بوسه  
بر باد و کس جان بهای تو چو  
کر باد رسد از تو روان کردم  
از در تپ بهر خوشه حیران  
کاری کن که کار کنه حیران  
گردون استانی ام که جان  
رازد که انقدر ز جان  
سر در خیال تو فدا شدن  
این قصه کنه است خیال  
این قانع ملک که از رخسار  
باز دو بکینه ای سر و قنار  
اهلی بکسی پیغم از تو نیست  
عجز از یک ن بیا به بین  
ای ز برای بچشمه ام از تو  
راحت جان بیدان ام  
بس که ز دیدن رخسار تو  
بکینه از نظر دهت نیست از تو  
از نسیم بهشت روزگار  
بوی بهشتی که سوزان تو  
اهلی از است فغانم خورم تا به  
کز رخ شمع عشق زنده جان  
هر شام که جایت خورم از تو  
ولی من بخت از بهشت خورم  
من افروز دلگشایم که در تو  
نخواهم روی تو دیدم در تو

تو بهین حال دمی آن لب خندان	کز شمع که بیدار کنی
جو مقصود است از این لب خندان	بوسه بدست کوه کل وصل

**ده ایضا**

همه در جهان از غمت ای جان	خاری که ره در جهان
در ده چرخ که سیه کرد رخسار	بر گردان من فخر رخسار
من گشته آن کز شمع تو در دل	یار من هم گشته ام کجای
چشم من کز سوز دل شمع جان	استش ز سر جاشد ز جهان

حاشا حاشا ای از تو سوز جان  
در دل بکینه افشانی جان

موسم غم آن ای که در کجای	تو جوانی من چشمت خندان
آفرین کان ابرو صید دل	کان کجای داری از کجای
صفت جهان در آن کجای	چرخ بیک آرد در میان کجای
عاشق من به کار هر عاشق	نی من به کار ای خیر و کار کجای

بچشمه از تو ای عمر جان  
بکینه کانی را صفت جان

در دم ز تو که برکت از تو	زاد ای ز تو خوشه که از تو
کر بصل ز تو بکینه تو	شکر که بدم تو از تو
خبر دیان هم در جلوه سینه	کی شود دامن غلجش از تو
تو آیشی از بهر فلک آن	شون ز رخسار ای تو از تو

کسی که بوسه دمی آن لب خندان  
از آن بودار بوسه ام از تو جان  
خضره من شو که در طلیعت  
سرچشمه عیسی جان بوسه  
بر باد و کس جان بهای تو چو  
کر باد رسد از تو روان کردم  
از در تپ بهر خوشه حیران  
کاری کن که کار کنه حیران  
گردون استانی ام که جان  
رازد که انقدر ز جان  
سر در خیال تو فدا شدن  
این قصه کنه است خیال  
این قانع ملک که از رخسار  
باز دو بکینه ای سر و قنار  
اهلی بکسی پیغم از تو نیست  
عجز از یک ن بیا به بین  
ای ز برای بچشمه ام از تو  
راحت جان بیدان ام  
بس که ز دیدن رخسار تو  
بکینه از نظر دهت نیست از تو  
از نسیم بهشت روزگار  
بوی بهشتی که سوزان تو  
اهلی از است فغانم خورم تا به  
کز رخ شمع عشق زنده جان  
هر شام که جایت خورم از تو  
ولی من بخت از بهشت خورم  
من افروز دلگشایم که در تو  
نخواهم روی تو دیدم در تو



کارم چو نه نه می کشد	خوشت بد صفت کنی گزاف
ای قدری دامن آلوده گزاف	
شاید که قصه عفو کند زان	
ای سبیل بهریت بین خیر	از داغ نوبت زانده جگر خیر
با در عیان نیست زان پیش	اما آن خود از صحبت این خیر
چون چشم دید سگانه ز کرم	کشتار و از کوی من این کرم
زای زلف آن سر و پستی گزاف	کر شاخ امید من دلفته بر
پس کل روی تو داکم	
در دیده بهریت زخا ز خیر	
باز روی تو خوشی لبه زان	یک نگاه تو صد لبه زان
اگر به آن کشف بار و جوی توان	چو خاک بھر تو بال توان
قول خجست بیا که گشته زان	سپید عشق با قبل لبه زان
کنی که رخ چو گل بهشت بر زان	سپید روی تو جود لبه زان
مثال اهل اگر از غیبت چال	
مکومت یک حال می توان	
او در دل و جود و جود	برسم جود ز خیر و خیر
شکر بر طوطی سگ کل نوی	انفس من انداز که رخ دگر
خضقی نه نزدیک تو سبیل	چون صورت دیوار جگر
من موصوفم در آن طایر	همی کن ای کجاست که بکلام

ای سبیل بهریت بین خیر  
 با در عیان نیست زان پیش  
 چون چشم دید سگانه ز کرم  
 زای زلف آن سر و پستی گزاف  
 پس کل روی تو داکم  
 در دیده بهریت زخا ز خیر  
 باز روی تو خوشی لبه زان  
 اگر به آن کشف بار و جوی توان  
 قول خجست بیا که گشته زان  
 کنی که رخ چو گل بهشت بر زان  
 مثال اهل اگر از غیبت چال  
 مکومت یک حال می توان  
 او در دل و جود و جود  
 شکر بر طوطی سگ کل نوی  
 خضقی نه نزدیک تو سبیل  
 من موصوفم در آن طایر

صدول که با از ننگه خیر	نظاره ملامت خوان خیر
شد خط بهرین خوش و خیر	مهر حال بن و ناس خیر
دوری کن بگره جالی خیر	با خلق بهش و کار خیر
جنت ز بهر نقدی و خیر	فی زوش و جود و خیر
ای میفر و ش فر و خیر	در طلمر حیدر و خیر
ای که حریف می و خیر	
کو ز کجاست در و خیر	
دل که جای است و خیر	چون زای و خیر
با خود اندک و خیر	برق آه و خیر
دوره دره که خیر	دوره سرگز و خیر
در و خیر	سوزم از طعن و خیر
دورم که خیر	مطمطم در خون و خیر
سر که خیر	مایه دار افتد و خیر
غرق غم اهل از یکا و خیر	
ور بخون کرد و خیر	
مسکین در و خیر	اگر از دم برای و خیر
نوا که چو کل و خیر	چو غمت بود و خیر
من اگر چو کل و خیر	نور برق خنده و خیر
مکده عشق و خیر	سر خود بدون و خیر

نظاره ملامت خوان خیر  
 مهر حال بن و ناس خیر  
 با خلق بهش و کار خیر  
 فی زوش و جود و خیر  
 در طلمر حیدر و خیر  
 ای که حریف می و خیر  
 کو ز کجاست در و خیر  
 دل که جای است و خیر  
 با خود اندک و خیر  
 دوره دره که خیر  
 در و خیر  
 دورم که خیر  
 سر که خیر  
 غرق غم اهل از یکا و خیر  
 ور بخون کرد و خیر  
 مسکین در و خیر  
 نوا که چو کل و خیر  
 من اگر چو کل و خیر  
 مکده عشق و خیر  
 اگر از دم برای و خیر  
 چو غمت بود و خیر  
 نور برق خنده و خیر  
 سر خود بدون و خیر



با آن نرسن غم و سحر  
چون به دراز فانی خود بنگار  
اطرافت با کند طره است  
در سحر فانی عشق ز لعل و دما

ای عشق بازی و مهر و نیت  
مجنون که شاد و غم و نیت

کام زلم از صبا یک سحر  
مخت زده و تره دل از سحر  
این کار نه از بهرین از بهر  
ای صبح سعادت نظری جان  
و غصبت ز بخار می بر جلت  
زخم دل از سخن خویش و او  
چون زلف تان کار و لعل  
که یار کند ناز از کار و لعل  
سرخید که دشنام دید و لعل

ای عشق که تو کشتی که شوم شمشیر  
بر غم و غایت تو بر عهد و فغان

از در کعبه حاصل بدر یک سحر  
کردت به بود و شسته و شسته  
رو سوزی دست کن بر شسته  
سینه صافی کن و دلت بر شسته  
نیک کن ای باغ از دوش و شسته  
نیک کن ای باغ از دوش و شسته  
یکدم ای کباب فرزند و شسته  
که بطعم بهر بر خیزد در انجا و شسته  
چون زلف تان کار و لعل  
و صلی بر صف طلی بر و شسته

کار را از صف شکر به سینه  
کیفدم مشرب و در صف شکر

لب ز غم و شکر  
سخت کبک و شکر  
ایکل و شکر  
کرین و شکر  
بزد و شکر  
سخت و شکر  
سخت و شکر  
خاندن و شکر  
آب و شکر  
کد و شکر  
نیش و شکر  
نیش و شکر  
اولی و شکر  
نیش و شکر

ستا جسی نایط سوزی که از بهرین  
کو شمشیری فلک ای قاتل  
جان فدایت میکنم ای کعبه و شکر  
دید و جان از آن استم از شکر  
یار اگر کارش یک دیدن و شکر  
اگر رخ نماید و بنی فغان و شکر

ای سوز من خاک به نیت  
جان با نیتی به نیت  
پر و کشت هر طرف خلق و شکر  
نور چشم من باور دید و شکر  
کشتن خود منکر میل و شکر  
صد نه از آن دود و شکر

جام جم شو ای عشق که شکر  
هر چه خدای دود و شکر

خدای که عاشقانه شکر  
صحت شکر و خوشم از شکر  
تا کی عذاب کشتن از شکر  
مانده غم خوریم و شکر  
ی شمع حسن بهر جزو شکر  
کشتی به بی نشانه و شکر  
خدا را در استین بهر و شکر  
خدا را در استین بهر و شکر

ای تو به سبانی و با بهکان  
با سر کن و خوشی و با بهکان

سخن بگوی دل از من یک سحر  
یک حکایت شربین و شکر  
تو شاهی سوزی از دود و شکر  
جوداد نیست و با شکر

خدا به نیت  
کبک و شکر  
جان اگر کارش یک دیدن و شکر  
صد نه از آن دود و شکر

ای عشق که تو کشتی که شوم شمشیر  
بر غم و غایت تو بر عهد و فغان  
از در کعبه حاصل بدر یک سحر  
کردت به بود و شسته و شسته  
رو سوزی دست کن بر شسته  
سینه صافی کن و دلت بر شسته  
نیک کن ای باغ از دوش و شسته  
نیک کن ای باغ از دوش و شسته  
یکدم ای کباب فرزند و شسته  
که بطعم بهر بر خیزد در انجا و شسته  
چون زلف تان کار و لعل  
و صلی بر صف طلی بر و شسته



دوکان سرلف آورد  
 ای نشانی بته  
 رخ ز کوه تپه لطف  
 مهرهای غیزان مهر مهر که گشت  
 نهانه نکرد و حذر از خند چو ک  
 اهل باد سحرده آن روی

[illegible]

وزخم زلف تو ای دل سگین کم زد  
زلف مشکین بکشت فکر دل سگین

ای خنجر کاکلیف کی گیسو بین  
بگشود و من خنجر محبت تو بگری  
دردم بهوس شد در کائنات  
ماتم که نذر دامن از صورتی  
ناکی گسی ای دین طهر در رخ  
مارانه سر کیسوی حور و قد طلوع  
ای مدنی این طعن خاک بر آید

چون چو سب اندکی در سیر  
چون چو سب اندکی در سیر

حسن  
عبد بن عبد الله بن محمد بن حسن

ای

از  
نام  
ناگی  
...

ای

باد دیش بدیش بدیش غم بگذرد  
کار عالم که ز دست تو میگذرد  
ترسیده مضای که گم شود  
سر نه از من نه سندی که بر خود  
جام خم کمر بنودست خود دار  
باد دیش و شوقش قصه است  
فکر فردا کن امروز دل خود در  
بر دل اندیشه نمانده کم  
کستی غرقه زد کرد عین بگذرد  
ساتی امروز که دریای گرم در جز  
در که ز کاخ چهره بگذرد  
که کنی دست من را بجای گیر

هلی از دست بخازم و تو چون  
باز از دست من بگریه میگردان

در دار طبیب که به حق نبوتان  
خو اتم شکفته روزیم از غم و دل  
خدا صبح که به پیوف رضا بود  
هر در که هست شکفته از غم و دل  
کف صبرش می کشد از زهر فاک  
شد از غم و دل از دل و زبان

لی اگر که بر تو نیامی فرزند دارد

من اگر کشته عهد تو فداي کون  
بره تو شهسوار از فرست ز رجا  
بدرون نام ادي من گريه بخني  
نوا که کعبه ادي مصفاي فزوني

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

مهر روز خدایابی کلمه سیزده  
مهر روز ادب و بی کلمه سی

دره الصبیح  
صلی  
که از او نشو و نما  
بود و نیز  
که

ستم و مکر  
 بیست و یک  
 بعد از این  
 ستم و مکر

فایز و غنی

وہ انصاف







پای سگی که دیده شب بیداری  
بس که دیده سوده دم اندک  
بس که صفت در کس خورشید  
این نیز بگذرد روی خود خورشید  
شب و روز در آن خورشید  
پای سر از سرمه زنی بگذرد  
بر لب غم کسی با جوی خورشید  
رفت سرمه باده غم غایت

ای که ز جانم ارم می بود  
دارم امید زندگی از لب طغیان  
من سبده صبا که در خورشید تو  
کرم غرض بندگیست و آدمی  
جای تو بود و بدید ز بوی تو  
باز که سبک نشد جای تو  
آن آفتاب نه زانی که چون  
وزرات کایان بود و بی تو  
خاف من ز حال که ای بخت  
دست دعا شد و بود از رخا

ای که جان پای تو میداد و زور  
گر کشیده در فراق تو کرد دهائی

ای دانی می از دل تو  
هم خانی که گفت تو بن آرد  
در خانی بزم هسته می خور  
سوخته از شوق نورش می خور  
برده خندان نظر خنده ای  
کسند از رخه ای حبس

و لایح

ای که صفت در کس خورشید  
این نیز بگذرد روی خود خورشید  
شب و روز در آن خورشید  
پای سر از سرمه زنی بگذرد  
بر لب غم کسی با جوی خورشید  
رفت سرمه باده غم غایت  
ای که ز جانم ارم می بود  
دارم امید زندگی از لب طغیان  
من سبده صبا که در خورشید تو  
کرم غرض بندگیست و آدمی  
جای تو بود و بدید ز بوی تو  
باز که سبک نشد جای تو  
آن آفتاب نه زانی که چون  
وزرات کایان بود و بی تو  
خاف من ز حال که ای بخت  
دست دعا شد و بود از رخا  
ای که جان پای تو میداد و زور  
گر کشیده در فراق تو کرد دهائی  
ای دانی می از دل تو  
هم خانی که گفت تو بن آرد  
در خانی بزم هسته می خور  
سوخته از شوق نورش می خور  
برده خندان نظر خنده ای  
کسند از رخه ای حبس

بای

ای که صفت در کس خورشید  
این نیز بگذرد روی خود خورشید  
شب و روز در آن خورشید  
پای سر از سرمه زنی بگذرد  
بر لب غم کسی با جوی خورشید  
رفت سرمه باده غم غایت

و لایح

ای که ز جانم ارم می بود  
دارم امید زندگی از لب طغیان  
من سبده صبا که در خورشید تو  
کرم غرض بندگیست و آدمی  
جای تو بود و بدید ز بوی تو  
باز که سبک نشد جای تو  
آن آفتاب نه زانی که چون  
وزرات کایان بود و بی تو  
خاف من ز حال که ای بخت  
دست دعا شد و بود از رخا  
ای که جان پای تو میداد و زور  
گر کشیده در فراق تو کرد دهائی  
ای دانی می از دل تو  
هم خانی که گفت تو بن آرد  
در خانی بزم هسته می خور  
سوخته از شوق نورش می خور  
برده خندان نظر خنده ای  
کسند از رخه ای حبس

تا کی جو سبک باشد عاشق کز  
سوخته از دست ابرم آرد  
عاشقی بسیار می بختند  
حسن او بسیار در کس  
بر صفت کس را بر می خور  
کر سمند کین بر اندک که یا بک  
روی کردن غبار از دونه  
حاک بر سر میکند خورشید  
یوسف نکر خورشید خورشید  
از قرآن آه عاشق یار کس

ای که ز جانم ارم می بود  
دارم امید زندگی از لب طغیان  
من سبده صبا که در خورشید تو  
کرم غرض بندگیست و آدمی  
جای تو بود و بدید ز بوی تو  
باز که سبک نشد جای تو  
آن آفتاب نه زانی که چون  
وزرات کایان بود و بی تو  
خاف من ز حال که ای بخت  
دست دعا شد و بود از رخا  
ای که جان پای تو میداد و زور  
گر کشیده در فراق تو کرد دهائی  
ای دانی می از دل تو  
هم خانی که گفت تو بن آرد  
در خانی بزم هسته می خور  
سوخته از شوق نورش می خور  
برده خندان نظر خنده ای  
کسند از رخه ای حبس

سر چند که دیدم همه جوستم از تو  
باز که کنه از من لطف کرد

بش آه می تاب سپارم تو جان  
مرکز بجز از سر عطا می تکلفم  
خورشید جهانی تو دما شود  
کر کشیده لبی را بد می خورده



در بر من وصال تو قیام منم	خوشید درم که دشت	مرکزین عشق میر جبار
اهلی شد مردم بزم واد	سلطان عشق که دشت	کزد بخت و دخت بود دشت
	بگذر ازین چمن که خرد عشق	طرفی بسته است کس عرف
	ببین که دارد این بخت عشق	بوی سینه است که دشت
	کر شکرست وادی عشق	خون بچکه هنوز خف زخ
	اهلی که سوخت درم جان	
	دو رخ شد عشقش زخ	
سایه که بیدم و خاک از روی	بایست شبی است میان	
دوری من نزدیک تو بوم	کام زخم بیدم واد	
تا بر زبان دیگری نام تو باری	خیزت بخوابد تا که دشت	
دفعی لی لی که می آید	اکنون شود دردم واد	
از دشت تماشای اهلی برین	کری پرست آید دشت	
	در پس که ناکت درم دشت	
	خوشید درم دره در آید بوی	
بایست گفت نوزد او درم	بیش ز شکفتن سینه	
تو انستی که برستم سینه	اش زنده بوسه دشت	
تا نشینم درین مکنز دشت	تا زنده ایم که نشود دشت	

این شعر را در کتب قدیمه  
در کتب قدیمه در کتب قدیمه  
در کتب قدیمه در کتب قدیمه  
در کتب قدیمه در کتب قدیمه  
در کتب قدیمه در کتب قدیمه  
در کتب قدیمه در کتب قدیمه  
در کتب قدیمه در کتب قدیمه  
در کتب قدیمه در کتب قدیمه  
در کتب قدیمه در کتب قدیمه  
در کتب قدیمه در کتب قدیمه

سواد که شکستن برون ازین	شاید بکشد بخت آن شمع
اهلی بسوز اگر بخت پاک دشت	
کین خفته نایک نکر دشت	
ختم هست که در دشت بکشد	ز یک صدی بود بخت بخت
مر چندی دردی بود بکشد	مر کشت سینه سستی بکشد
بهرم زخم آید که بکشد	بهرم زخم سینه سستی بکشد
کی از دشت شود بخت بکشد	من عاشق دیرینه ام دشت
	لی بوی سینه بخت بکشد
	خاری هر سوخت دشت بکشد
ناز که از بخت بخت بکشد	او از دشت بخت بکشد
یاران حریف جام دشت بکشد	من خدای بخت بکشد
ای ماه خورشید بخت بکشد	یار بخت بخت بکشد
کس دشت بخت بخت بکشد	او خیمه دشت بخت بکشد
دشت بخت بخت بخت بکشد	کافه دشت بخت بکشد
عشق بخت بخت بخت بکشد	بخت بخت بخت بخت بکشد
	اهلی که بخت بخت بکشد
	ز بخت بخت بخت بخت بکشد
دشت بخت بخت بخت بکشد	بخت بخت بخت بخت بکشد
ز خا خا خا خا خا خا	کسی که خا خا خا خا



صدای شیشه زدن و دوزخ شنیدن	نه صدت صحبت بر دوزخ شنیدن
چرا هم زنده هستم تشنه آب	اگر خیزد شود دیده در ناله
جای سوزن غشای آن است	که نیست بایه ترک من از ناله
چشم من در سحابه درخشان	ماست این که در میان ناله
سوفت ای دل و دوزخ عشق ناله	
صدای من نه در دوزخ ناله	
بجو خورشید زدنم کلی سحر کو	بجو خورشید سحر سحر ناله
ای جگر در برده با قوت کوه	در گشتی بر دوزخ ناله
را اهدان بخت به صورت دوزخ	سنگ بارن میگردان ناله
سرو من گشت تیرت میگردان	میکردن دوزخ ناله
ای از پیداد دوزخان چو میگردان	
سودت ای دل اگر در دوزخ ناله	
کوه جنتی دوزخ سینه کارم	تا زده سر ز دست دوزخ ناله
در غم من دوزخان سحر ناله	ناوک جود این زانکه سحر ناله
در غم من که سحر ناله	عالمی از دوزخ ناله
بدر دوزخ سحر ناله	بدر دوزخ ناله
ای دوزخ بخت از دوزخ ناله	
سوفت من سحر ناله	
من بی پندم عالمی که بچرخد	صدن دران افاب نه ناله

صدای شیشه زدن و دوزخ شنیدن  
چرا هم زنده هستم تشنه آب  
جای سوزن غشای آن است  
چشم من در سحابه درخشان  
سوفت ای دل و دوزخ عشق ناله  
صدای من نه در دوزخ ناله  
بجو خورشید زدنم کلی سحر کو  
ای جگر در برده با قوت کوه  
را اهدان بخت به صورت دوزخ  
سرو من گشت تیرت میگردان  
ای از پیداد دوزخان چو میگردان  
سودت ای دل اگر در دوزخ ناله  
کوه جنتی دوزخ سینه کارم  
در غم من دوزخان سحر ناله  
در غم من که سحر ناله  
بدر دوزخ سحر ناله  
ای دوزخ بخت از دوزخ ناله  
سوفت من سحر ناله  
من بی پندم عالمی که بچرخد  
صدن دران افاب نه ناله

غم غمی داند و دوزخ کارم	و یک میگردانم من ناله
چو عجبم که میگردانم	که کار من نیست بدست ناله
بدر دوزخ گشت که میگردانم	اگر عوض حاجت نمیکردن ناله
مناب بخت از دوزخ ناله	
که نیست غرض من دوزخ ناله	
سحر زدنم گشت لعل از دوزخ	تا زنده دوزخ ناله
اگر بخت دوزخ در دوزخ ناله	من خاک را دوزخ ناله
از غم سوزنای خودم میگردانم	کردن دوزخ ناله
مار بطرف کعبه جنت میگردانم	صد کعبه دوزخ ناله
عالم خواب سحر ز دوزخ ناله	در عالمی که دوزخ ناله
دانی که فرغ دلی سحر ناله	در دوزخ ناله
ای در دوزخ ناله	
سکانه که گشت دوزخ ناله	
از کفر دوزخ برشی دوزخ ناله	دینا و افوت سحر ناله
خواب که بخت دوزخ ناله	چند آنکه سحر ناله
از خود دوزخ یک میگردانم	جبر بر من دوزخ ناله
در یوز دوزخ ناله	ای سحر دران ناله
دوست گریخت مرا گریخت	در دوزخ ناله
ای آفتاب مدام سحر ناله	عینی دوزخ ناله

غم غمی داند و دوزخ کارم  
چو عجبم که میگردانم  
بدر دوزخ گشت که میگردانم  
مناب بخت از دوزخ ناله  
که نیست غرض من دوزخ ناله  
سحر زدنم گشت لعل از دوزخ  
اگر بخت دوزخ در دوزخ ناله  
از غم سوزنای خودم میگردانم  
مار بطرف کعبه جنت میگردانم  
عالم خواب سحر ز دوزخ ناله  
دانی که فرغ دلی سحر ناله  
ای در دوزخ ناله  
سکانه که گشت دوزخ ناله  
از کفر دوزخ برشی دوزخ ناله  
خواب که بخت دوزخ ناله  
از خود دوزخ یک میگردانم  
در یوز دوزخ ناله  
دوست گریخت مرا گریخت  
ای آفتاب مدام سحر ناله  
عینی دوزخ ناله



کشتی به ده کشتی تو خورشید  
که سبیل هم بهر جهان گشته  
نایک عذاب دوزخ کجاست  
اگر بر خورشید خورشید

**در وصف**

و آب صغری لب تشنه افتاد  
بیا که بصورتی میتوان از تو  
چشم رفتی و کفایت هم نمی  
چو زود بخوابی و در پیشانی  
موج اگرین دلت شکسته بماند  
که حال دل شود و دشمن  
قیامت درین چشمه  
تو کی بیدار شوی و غایت  
نفس من که گسسته است  
ز غم نه آنس که بچشم  
که غم اندم خلق در زمان  
که چون که هست و منوشتون  
ای به تیغ قلم ساز استخوان  
مجلسی که ماکلفانند در  
تراز گسسته فتنه

تر ز نغمه همچون کجاست  
که شرف نهاده که در دست

سخت نغمه زین که در دست  
از انوار که در بون جان  
در دیده می بیند چشم کسی  
که قند جگر بود خیز زخم آری  
از آب که بماند سر  
مخلص ترا از دوش هم چون  
نفسی نه بند در دست  
ای اقبال شاقان شیدا که  
ای که از یکسخت اهل تو

بکی در پیش تو  
خاست که در می  
شیرین دلفان چون  
خود را بچه در دست  
بگفت زلف تو ای  
زبان که از دهن  
سبب نزار که  
بیان که بگوید  
که باز روی  
بکی گفت که  
بچسب که در کفن تو

آن بزم غیش سانی جام شراب  
و آن سستی محبت در آن  
بهرم که روی که گرم از هوا  
آن شیوه و کرشمه و ناز و حسا  
کاشن همان مرغ همان سحر  
کجا ناک شوق و سستی  
کریم می عشق زلف و عجب  
کج محبت و دل جگر  
خواب از خیال آن خورده در دست  
در دیده که خار بود جای  
من مست و بخت و از خود را  
برین نغمه که سوال کندم

در چشمه هنر زین  
شدمت ناز که

بر قفس نرین که در دست  
باشد که درین خون جگر  
در دل بی ساس و جگر  
که در مذاق جان بود  
آن سوزنا چنان که شاد  
خوابی که شاد  
پرونی کل برهن جنان  
که خورده از شکم  
باز از او که شکری  
که شاد بود و خورشید

از چشمه فتنه  
حاصل نموده در جهان

مشتی که در دست  
باز که کسی که  
ز دیده بدل رفتی و در دست  
باز که کسی که  
بفرست من بری و ای  
که در دست  
ای که جان و می از غنای

بکی در پیش تو  
خاست که در می  
شیرین دلفان چون  
خود را بچه در دست  
بگفت زلف تو ای  
زبان که از دهن  
سبب نزار که  
بیان که بگوید  
که باز روی  
بکی گفت که  
بچسب که در کفن تو



میگرد از بزم تن منصف میگرد خسرو اگر ندی جود جانی بغیر قانی تو یک ذره اهل نیست	روح می پرورم از صفت جان پرور چه سفالی می زندان و چه جام میت مکن که بشود نظر انظر
و نه یصفا	
بس که چه آن که شد جلوه یار او که از لب نازد سازد دود با چنین عت که آن ساطع تا صدم گفت آن چو می دهم	خسک بر جامه ام صدم ببار صنوف حاج بین چو می دهم بهر دوسف خات است جان دسم صد بار اگر این
مده را اگر جان دهد اهل آن منه سست و این من دهم	
آدم و کدم من خال لب خاتم در نیک و صحبت من بادم سوفتم از صبح بگفت بگفت بده می بده سانی یا سانی	من ند آن مرغ که در دام دوم هم مکر در چشم آردش دیوانه که بر افروزی چه غمی که بر می بزم شای که نشاند که نشاند
بش از آن که در دامن کبر حالیا فرصت شاز خوش	
نیم دل و دین بس کار نکرده داد از که سستیم کونیم ای کان حروت کشش ای سست	نشد دو جهان در سر و زانو اها که باز کس خنجر از تو نکرده هر در که جاسایه دیوار تو کرده

من غایت از لب نازد سازد دود  
آن که از لب نازد سازد دود  
با چنین عت که آن ساطع  
تا صدم گفت آن چو می دهم  
من ند آن مرغ که در دام دوم  
هم مکر در چشم آردش دیوانه  
که بر افروزی چه غمی که بر می  
بزم شای که نشاند که نشاند  
بش از آن که در دامن کبر  
حالیا فرصت شاز خوش  
نیم دل و دین بس کار نکرده  
داد از که سستیم کونیم  
ای کان حروت کشش ای سست

چال نر خطی است دیده ای نظر کن که نفسی غمت آید	مدحی در جوشن ما پیش از آن که در یکین صبا دل از زلف خال و دم دیگران را بهتر دل که نیست
منشین آسان شد اهل بدان باغبان خون خورده غم می آید	
خوش حالتیست پیش تو از توستان فریاد ازین ملک نظر افکنده ایمن پیش این دیوانه رفیق چون کام دوست نام از آن که کم	دل با در حکایت و دود از بزم خواب دل ز گوشه چشم بود کان چو دی که بود در این ادد کف را آمد من آیدان
اهلی بزم تر جفا دل نه که باز دل داده هم زلف و تیراگان	
خوش آنکه بود من با دهم جو کام از آن لب بکین دهم اگر چه دین و دلم شد تیر و دست مگر عبا را سستند سازد باز	فکنده دست بدوش من چنان دوست بستی که می جرا لعل نشینم جوهر چشم چنین که در ره یارم جو خاک
فمید بدو کان فد اهل از غم کشش جلت دردی سکت نه	

چال نر خطی است دیده ای  
نظر کن که نفسی غمت آید  
مدحی در جوشن ما پیش از آن که  
در یکین صبا دل از زلف خال و دم  
دیگران را بهتر دل که نیست  
منشین آسان شد اهل بدان  
باغبان خون خورده غم می آید  
خوش حالتیست پیش تو از توستان  
فریاد ازین ملک نظر افکنده  
ایمن پیش این دیوانه رفیق  
چون کام دوست نام از آن که کم  
اهلی بزم تر جفا دل نه که باز  
دل داده هم زلف و تیراگان  
خوش آنکه بود من با دهم  
جو کام از آن لب بکین دهم  
اگر چه دین و دلم شد تیر و دست  
مگر عبا را سستند سازد باز  
فکنده دست بدوش من  
چنان دوست بستی که می  
جرا لعل نشینم جوهر چشم  
چنین که در ره یارم جو خاک  
فمید بدو کان فد اهل از غم  
کشش جلت دردی سکت نه



ایست ز کس ز جانی بچشم  
 مار از هر چشم چه مخور کرد  
 یکد ز بهیت در دولت ای قاضی  
 خود را به هر چه صبر کرد  
 آفرینک تو ایم چرا هستی  
 مار اسنک توفه بهر کرد  
 باز که دست چو زبیه میکند  
 جان خود را که تو معور کرده  
 مردم ز رشک آینه از آینه  
 کور چشمش مونس منظور کرده

ایلی بخاکی ز رهنمای سپه  
 آفراده خویش را بیکه زود کرد

اگر چشم گویان چو هستم  
 بر حست که در بند حست  
 وصال کل طلیخت باید ایلی  
 لکه کار بقل و قصاصت  
 قدت ز سر که باز که سر نه شای  
 رفت نه ماه که حسن حست  
 چه عارضت چو حست این طلی  
 جوی اهل سعادت حست

زبان طعن زبانه حست ایلی  
 مملک در زخم حست

تو بهر چشم و منور در این میان  
 بچه مدیه مشت ایام چوین گشت  
 سوسن نیار بهت کبی که کینا  
 بنو کیم از غم خود سخن دران  
 همه شب بخواب به بطور کینه  
 بوشی رسد بکویت نمران  
 کجده که بی تو جانی نبود ز غم  
 لکه که مست هستم بهر زمران

دولب ترا دوستی کرد ز رشک  
 که در ام عیش در دریا کین

خون منبت کان سپید  
 چینه که این حکایت حکیم  
 که منور در جایت کور  
 ز که در این خرابی به خاطر  
 زلال جامه شبنم می ریزد  
 نیراب تیغ خودم که زینت  
 بکجا نشسته با عین کینه  
 که در دل را بعد غم کینه  
 مشغول غم کینه  
 کجان لکه شبنم به زرد و زرد

ای صند کلف این خفته  
 سجد کین شبنم بهر

کر سر دست بفران محبت و اسرار  
 جان یک نیم جهان یک نیم  
 ملک دست طلی نه که کینا  
 در نه سلطان شود از خط  
 آفرای پنج منبر این بهر غم  
 باز چشم بر دل عشاق  
 تا اینده خود خواند ز غم زار  
 حست وقت بکوه خطایم  
 هم نشینان به حست در اوجان  
 بهر خاک من حست بطلیم  
 بنده خاک در رسم نمی شد ایلی  
 بت پرستی کین دول زور

من کیم حست ای حال در کاش  
 بدلی سوخته عاشق مجنون شد

اصطرا بن در مانده کین ایلی  
 جان لب آمده توفه چوین  
 کریم منی و خود را ندی کین  
 کز کبی میکند این کریم کرون  
 ای که ز صفت نرم طلی یا دور  
 بچوین یکسی از دایره کین

روی زرد از چه صفت مزج میاید  
 لکه آتش که کینه کله کون شده

غم که خفته بخون لکه کون  
 شسته عشق ز رشک و چوین  
 جنون عشق اگر زینت فرعون  
 به همت غلط اف چون  
 به دوش من نه ایام هر کبی است  
 فضا بخانه کردن از کون  
 چراغ مجلس کین شبنم  
 غم تو چو شمع جز زوین  
 زبان ملک کفرم حدت کینه  
 حکایت دهنست را نه کون  
 بیان نامه بیامی حکایت  
 که عمر در این ز چوین

و به حست  
 من حست ای حال در کاش  
 بدلی سوخته عاشق مجنون شد  
 اصطرا بن در مانده کین ایلی  
 جان لب آمده توفه چوین  
 کریم منی و خود را ندی کین  
 کز کبی میکند این کریم کرون  
 ای که ز صفت نرم طلی یا دور  
 بچوین یکسی از دایره کین  
 روی زرد از چه صفت مزج میاید  
 لکه آتش که کینه کله کون شده  
 غم که خفته بخون لکه کون  
 شسته عشق ز رشک و چوین  
 جنون عشق اگر زینت فرعون  
 به همت غلط اف چون  
 به دوش من نه ایام هر کبی است  
 فضا بخانه کردن از کون  
 چراغ مجلس کین شبنم  
 غم تو چو شمع جز زوین  
 زبان ملک کفرم حدت کینه  
 حکایت دهنست را نه کون  
 بیان نامه بیامی حکایت  
 که عمر در این ز چوین



بنفین مکرده خاکی بر سر  
که سالک است که چون مکرده

ساقی باد به بین دست دل خاکی  
مست از خون دل خاکی  
مست از خون دل خاکی  
مست از خون دل خاکی  
مست از خون دل خاکی  
مست از خون دل خاکی  
مست از خون دل خاکی  
مست از خون دل خاکی  
مست از خون دل خاکی  
مست از خون دل خاکی

کمی که زلف بر آن مهرش  
بصه نزار جهان توان کشید  
بگوشت نظری شهوار من  
نشان تیر تو خلق به خون  
جمال یک طوطه در نظر باطن  
خوشا دلی که چه تمیسه پیشش

اچ چاره ز دیوانگی بود  
که کار من به حسنی بر بس

کی لبی دردی ز داغ کزیدی  
ده چه غمت این که سینه خاکی  
تا بود شع این از چشم به کن  
میشود دودی بند و میدی  
آه ازین مارک سینه بهای دل  
بیش من همچون سلی مودم زاده

کزین آسمان سخن شود  
آه من بسیار ازین سبب و مبدی

ز دید مثل تو دین گشتن  
نوبی که سینه است ز یک داغ  
مستم که خیره جال تو نم هرگز  
خدا بر آمدی ای مای گشتن

ای اسنک بهت اگر نیست کز  
دل دیوانه بخوان پر زاده

سر دین بجای نقد و جفت تمیسه  
ما چنین لب نشسته تو چه غم زاری  
تو زانه غمی که صبر کشیدی  
ای حرف بهم شیرین و حلو

ای که بی با یار نیستی  
ز بهار از بهسی مجاره اورا یاد

تا ساقی کاغذ از رفته  
منت چه نیم که شد فداش  
عالم صید خویش چن کرد  
تا عشق بباد داد خاکم  
هر چند که کارم انعطاست  
تا در دل من متراکب رفت  
یاران لی کار خویش رفته  
در من با کف رگین فدا ایکن

ماضی در دل صد بار میل زده  
رویت از دقه آتش کی فدا

عالم از درد تو بهشت ازین سبب  
که تو میدانی عهد استغفار زده

در کمال محبت ز سوزان  
که به کمال در راه ازین  
عاشقی که خجل بود از جمال  
چون سبلی که کلاف تخیل

ای خضر قیام به پیشگاه  
یاران زنده را چه در این  
کشتن ضحاک جال من  
سوز زدن سخن خفا  
چون صاف عجب کبریا  
ما ز درد دردم به  
که زنده دل به جز خدایت  
آه ازین سبب که در من



دخون درستان بخت شیر	دستی که بار قیام در غمش
باری که درو فای کفایت	اورای که در جفا کفایت
کمال از جفا که وفا کرد	ارازان و فاست که حاصل
دراز غمت باه تو از آن	کولی عدم بشود چه بدوش
ز سکو که در جفا کفایت	دیک دم به بین که چه بدوش
خاموش باش از ستمی تو	کر و بد آن جوان قیام
بوی امید از تو و صدای	کوی که عوض خدمت از تو
ایلی جو در شاد و غلامی	
این جام هر خوشی را کی پوش کرده	
زلف سپیدانه کن جا به ای	سب عیش را با زلفی به
روز قیامت کسی که نو داری	سردقه خویش را بفرمائی
کشته به توام پیشش من کنی	اولم از لطف خویش کار کنی
فرخ دل رفقه تا بکف آدم	از خط و خال خودم دانند
برین مجور غم کن ای شاد	یارب ازین دو تم خدائی
سلطنت جاودان از تو	یارب ازین دو تم خدائی
حسرت شیرین لبان ناکی ای بخت	
ایلی ناکام رازین سمرگانی به	
ساقی بقیه روز و بهر	محضت نیست ج این محضت
لی نصیب کند از شیشه دل	دل بدین طایفه تا بهر

دخون درستان بخت شیر  
باری که درو فای کفایت  
کمال از جفا که وفا کرد  
دراز غمت باه تو از آن  
ز سکو که در جفا کفایت  
خاموش باش از ستمی تو  
بوی امید از تو و صدای  
کوی که عوض خدمت از تو

دخون درستان بخت شیر  
باری که درو فای کفایت  
کمال از جفا که وفا کرد  
دراز غمت باه تو از آن  
ز سکو که در جفا کفایت  
خاموش باش از ستمی تو  
بوی امید از تو و صدای  
کوی که عوض خدمت از تو

سهموار تا تو جوانی	بس سرکان که خاکه بهر
شد میرانی و بس از طرف	حکمت غرق عرق زرق
سوختم تا بکشت خفته	باز او خاستن بهر قلم
سپارنده آن قصه فارون	ز آنکه صد فارون فرو خاست
میرد آسوی چشم از غم	زان سبب ایلی جو محزون
ایلی بخت زدم زبندی	
مبین تو کل کفایت	
نهانده او که بازدم از زبندی	نش نبهت ز شرمندگی
معنی که حلقه بر در در ماند	خون کسی که لاف بر آید
ایلی تو کسی که دم محسری زنی	
در محسری که کعبه در بندگی زده	
پاوستای جان بخت آبی	بخت بانی کوثر با نر آبی
کنون که جام در اوت بهر	بنوش هر چه خود را بهر آبی
حیات خضر که نه بر نیل	سوال میکنم از نعل خود جو
در از دستی زلف زده	بگره بند ای کج طبع را و آبی
ز دزد دزد که سازنی با آبی	به دست بستی بهر آبی
مفرح دم از نعل ای کج	ز نعل بستی بهر آبی
ز کج حسن زهره بهر	ت آن اهل افتاد فرائی

سهموار تا تو جوانی  
شد میرانی و بس از طرف  
سوختم تا بکشت خفته  
سپارنده آن قصه فارون  
میرد آسوی چشم از غم  
زان سبب ایلی جو محزون

دخون درستان بخت شیر  
باری که درو فای کفایت  
کمال از جفا که وفا کرد  
دراز غمت باه تو از آن  
ز سکو که در جفا کفایت  
خاموش باش از ستمی تو  
بوی امید از تو و صدای  
کوی که عوض خدمت از تو



بهارم دل بسته دار قافله ناله	کجی که بود در جگر ز امل ناله
کشت سر آن زلف پوزخیر و کین	جان در دود شعله در سینه
تن غرقه بخون دل جگر زنی	خسته و بار در کل و او در کلانه
رفتند رفیقان که در کف قصه	عاز خسته شدند درین طغنه
جان رفت بخت ازین درون	در کوشش دل ازین غم غنینه
فریاد رس این بخت کرانای اهل	در جگر و ریفان نک حوضه
رخ غافل به دل آسوده شد	که به غنچه ازین باغ کلی است
صحبت خلق جهان به از او شد	ای خوش آن دل که کبریا نام
از ستمهای توی که تا بیک	که فلک همچو توبه مهر سکار
عاشقان تو بشکیران فدا شد	که چراغ روشن تاب سبزه
آه ازین سنگ خا که آرد کرد	آتش چشم که پیش در جگر خورده
چاره سازم لطف تو اسی که تو	
چاره او کن از الطاف که چاره	
بد خصلت جرح فلک تن زنی	فی عذر اگر فلک ندهد کام کو
سید ز دود از حال تو آینه زنگ	ای قصاب حسن با عینه روده
منجیم زلف کن که باب	هر که کسی مشک گفت بده
اورا که خضر روی نیکو جبه	کو آب روی خویش کی نماند
از آرزوی باده بودی بزم	کو جام بخت مرگم این آرزو

خود عشق را بیک درون  
ای جگرش در سینه  
درست تو درون از حیات  
بی الطاف نیست از الطاف

صد جان فدای خفت کین  
ریندشت ز جانت  
کایک جود تو درین جانت  
کان کل صید بر جی جانت  
بازی خود زنده ازین جانت  
ای حسن عقل درین جانت  
ای کسی که عاشق کنا ز  
الطاف اگر بود ملک

بیش تو که هست جو صوته کون	علیه بیست و نه در کون
خواب سوزی سم جگر نیک	بیس اس سوسفان کین
کرمی خوری چال نکینده نام	کز هر مجوری حقیقت
ای بر صندل روان لب	بیل هر صفت که بود در پیش
از خواب باده جگر برین	
صبح فاشش بکریان	
دور از رخ تو باز چو خون کز	چندان که کل ز کار میوه کز
سر که که آبی از غم زلف کینه	دودی ز جگر من نه بان برین
ناخط و میگرد لب جگر	چون من نه از سوره از جان
جان خوش بودی با کون	هر جان که کی نماند برین
ای جو که کین چینی نامه از کله	
کاین کا رحمت بر تو خوش سان	
ای ز بدعت شش جگر کین	خون سده از بدعت کین
هر در یک چشمه هست قد کین	دی که کعبین با جگر کین
از عده است بان جگر کین	لبیک که به تو من کین
تا زود دل زنی بر کین	هر هر که مشکری بیج کین
نقد ده شمع زان کین	کی زرق قلبی کسی کین
جو فلک بخت دل کین	هر که که آهمن این کین

بیش تو که هست جو صوته کون  
علیه بیست و نه در کون

خواب سوزی سم جگر نیک  
بیس اس سوسفان کین  
کرمی خوری چال نکینده نام  
کز هر مجوری حقیقت  
ای بر صندل روان لب  
بیل هر صفت که بود در پیش



تجربہ و استقامت در خدمت  
و نصف نوبت کند چنانچه

ای بیرون میرونی ز که انوشه	عاشق و دوستی دل و جان
چو کل چه به صد رنگ افزونه	تال ز روز بازار بوزی بیک
که از آن سوزن خزان گشت	چشم من چون کردی تو جان
یوسف خود بر ناسر نرفته	عشق خرد از تو نرفته
چو سوزن بران عاشق برونه	عاشق سوزده بر شرف بیک

کلی ز دانه اشکی چه از دل برود  
با چنین غم و دل که ترانه خفته

صداد و چشمش خود را بادت	دای نهاده آن از زلف تابه
صدره سلیم مار یک بادت	مشام تلخ بود و در جگر
فغان به دم راند که شربت دارد	زان است که به امین گران
بجان غمره بیکر ز زهر آید	بانه چشمش این دشت لعل بود
بسیوز و غمش بوی کباب	اگر سخنان عاشق بگردد گشت
لا در غم فراغ غم می نماند	هر چه بخت برسد به بخت

از خنده های بوش جان داد و دیگران  
اتقی چه کرده کور از غم غایت

نصیحت که در خانه خان	حطت که لب لعل کفای کفر
کان سر و در آب و کلای کفر	از چشم و دل نرود سدر و کفر

زینست عشق و شمع کبریا  
سایه آن زلف من مای  
مخدوم این عاشق شمع  
آن شمع که با من خورشید  
ای من زای کار عشق  
بکست از آن روی دلاری

**و شعیب**

ما در جگر ز دانه  
زینست عشق و شمع کبریا  
سایه آن زلف من مای  
مخدوم این عاشق شمع  
آن شمع که با من خورشید  
ای من زای کار عشق  
بکست از آن روی دلاری

دل از کل هواداری بسیار  
صفا ی کعبه را با کعبه بگذا  
بخی کو سکن پیر و کفایت  
بخون معنان اهل جگر

من دجان جسد برافا  
سپاه خانه دل و صفا  
کوی جان شیرین را تعاف  
عنان در دست تکیه

**دله الفضا**

منیت از بخت خود با کعبه	منی دارم اگر بسج ندارم کار
صفت غم ز دست و نماند	هر که منیت یوسف صفی دار
منیت غم کردم از شوق تو	بیس زندان تو جان کم
مشکل عشق تو از دست نرود	اگر م از در میانه نکش یکبار

نزد که در سیکه با پیرمغانی اهل  
کعبه کند از به حاصل ز در دیار

چو پای خم نیم بر نی گان	که سجده ای استم ز کال است
بکست خود بر آن ملک پیر	که رسال مستی اشک نگر
ز که ای در دل سر پست	که بنده ممتان را بنده ای
چو سپهر پرست ساقی بقیع	نخور و فراغ روزی غم روید
ز تو نوشیدیم بی پهن کردن	هر کس تاب شود تو بگر بای

**و**

بعد در در اگر م فوت سخن بود	اگر اجل سخن با وجود من بود
بسی کوشش اگر کام دل سوی	ی کس حسد بر زرد گوشت بود

منیت از بخت خود با کعبه  
صفت غم ز دست و نماند  
منیت غم کردم از شوق تو  
مشکل عشق تو از دست نرود

**و شعیب**

ما در جگر ز دانه  
زینست عشق و شمع کبریا  
سایه آن زلف من مای  
مخدوم این عاشق شمع  
آن شمع که با من خورشید  
ای من زای کار عشق  
بکست از آن روی دلاری



چشم که بر ترکان ریخته بود  
گناه کردن در باز فرشته  
حکایت تنبیهی زنده زاری  
کفشی ای سرفراز کفتم  
گاست باد که چون گل شکفته  
چو غنچه در غم دل شکسته

دو امانند بجز نامه که درم امانی  
که در دوش و روان شکسته

جستی که بیا هم دست بود  
نه تمام که غلام مست بود  
اگر با کز قستی کار زندان  
فلک قدر بندی بست بود  
از بحر اوج هست نیست  
چه بودی وصل او نیست  
علامت که گنج بر ما زدی  
کشت دردی که مرگ بود  
اگر ندی پستی را نصیر  
چرا می سیرت بود

اگر وحشی بودی بخت امانی  
بغیر آن بنان یاست بود

بوطولیان سخن بی فیه میگوید  
مگر بگوید غیب دلید میگوید  
بطولین بسکین چو فیه میگوید  
سخن که با همه چون شهد میگوید  
از کشتن فودای نیم میگوید  
تیرس که سخن این فیه میگوید  
حدیث بوسف و یوسف میگوید  
اگر جوان احوال میگوید

کوی بسته خندان بران دامن  
سخن بسج که با فود میگوید

ای بس که چو کل در نظر از فیه  
دوشم همه شب در جگر فیه

من زبانی که در کف دست  
کوی که در کف دست  
من زبانی که در کف دست  
کوی که در کف دست  
من زبانی که در کف دست  
کوی که در کف دست  
من زبانی که در کف دست  
کوی که در کف دست

زنی که در کف دست  
کوی که در کف دست  
زنی که در کف دست  
کوی که در کف دست  
زنی که در کف دست  
کوی که در کف دست  
زنی که در کف دست  
کوی که در کف دست

فردین ازین غصه که حال دار  
هر چند تنبیهی بود با فیه  
من است خرابه از دست  
مستن و غزلوان فیه

تا بر خست از باد حق دانه بر افند  
بس مرغ دل را که بدین دانه

با دیگر بیشتر سخن غنچه  
بیا رهن که چون رسم بود  
هرگز بهر سبب محبت من نیست  
کی مدی که از دگر تم بود  
ز غنچه که سبزه از دست  
ای سیر و ناز مشک کوی

ایلی بهوش باش که غنچه  
اگر کوشش روان من غنچه

این چه روی است بکین غنچه  
عالی بر همه زدی ده فیه  
یکه که روی چو جلال و امان  
هر با دارم از بهر غنچه  
در غم برفت نه آفریده  
از نظر بازی چو امان  
در صف سجده باده ای  
رضه در دین دل امان  
با قیاس کشفه ای کوی  
من چه شکستم که با این

رفتی دیر از غم استم از فیه کردی  
ویدی که به جان من فیه کردی

تا باز کجا میروی سبب غنچه  
کز آتش سیس رخ فیه  
کشتی بجفا شعله ای از فیه  
در دمه در بن من اند فیه  
از خون سیران شود فیه  
اکنون که چون من فیه

من زبانی که در کف دست  
کوی که در کف دست  
من زبانی که در کف دست  
کوی که در کف دست  
من زبانی که در کف دست  
کوی که در کف دست  
من زبانی که در کف دست  
کوی که در کف دست



اندم که دل بودی شکسته بودی کافردل این زلفی در قصه بودی	حسن قیامی شد از خاک کز لایم خوش بودی و دین خوشه ازین بودی
کشم ز دوست با عشق زان هر چه ز کس نه خور و نه است	کز آنکه با جریفت لبش بود ای بخت ما تو را کی دگر بودی
دی ز من خسته بودی من و شرف ایستی که گاه بودی	از دهن من گویان خوشه جگر بودی رفتی جو خوشه ز نظر دور بودی
دی که از پیش من در کعبه بودی چون خون ز چشم من گریخته بودی	ای در میان کارخان تو خونی کارم چو ماه از تو چون کعبه بودی
من چو چهارم در دست کلاه بودی اول تو در زلف و آفتاب بودی	اول زدی دادی عجب کوفتی در کعبه بودی مس بربس و بعضی چه بد بودی
بظلمت جوانان گسیخته بودی چشمم که چون بی شمع بودی	دوسه و دانه ای منم بودم زدی بد ام لطف لیلی بودی

ببین جان زبان در دهان زان  
نوبت خفاقی سر زان  
من از آهوی دگر  
خدا که پس از آن نه بود  
بجان بار اهل شون  
شمار قدر خود در کس  
ایضا با حق حقیقت نه بود  
کند از من ناز و جگر نه بود

نه ایمنه

من که باشم بهی نیستی به من خاطر خود چند پراکنی	مستقیم من خنده زان که زان اهلی از تیغ تو چون کت امیدی
باقال چون قیامی بودی صد چو یوسف با جگر بودی	سوف را جلوه های تو بودی کر چه بودم مجلس زور و کفر بودی
اهلی دخته که حال خود کردی یک سخن نشنیده با حال دل بودی	خنده کردی جو کل را جو بودی بود باغبان عالم صد نظر با بودی
مستوی کردی کل را شوی بودی بکلف کردی چشم از دور بودی	خنده کردی مان و بچرخ بودی یاد داری کردی از کجی بودی
اهلی از در یوزه و لکته بودی عاقبت از خنده صبی فرمودی	یمن جو فای کمی خفت بودی خوشه صفت از خن بودی
دور صغی دی از شیشه شک بودی بمن جو فای کمی خفت بودی	از دهن من سوخته دل شک بودی بمنکندل ایمنی بودی

من و کس نه خور و نه است  
کز آنکه با جریفت لبش بود  
ای بخت ما تو را کی دگر بودی  
من و شرف ایستی که گاه بودی  
از دهن من گویان خوشه جگر بودی  
رفتی جو خوشه ز نظر دور بودی  
دی که از پیش من در کعبه بودی  
چون خون ز چشم من گریخته بودی  
ای در میان کارخان تو خونی  
کارم چو ماه از تو چون کعبه بودی  
من چو چهارم در دست کلاه بودی  
اول تو در زلف و آفتاب بودی  
اول زدی دادی عجب کوفتی در کعبه بودی  
مس بربس و بعضی چه بد بودی  
بظلمت جوانان گسیخته بودی  
چشمم که چون بی شمع بودی  
دوسه و دانه ای منم بودم  
زدی بد ام لطف لیلی بودی



در این کتاب  
 از کتب معتبره  
 در علم طب  
 و کتب معتبره  
 در علم طب  
 و کتب معتبره  
 در علم طب

<p>تو نهال سن هفتی که در پیش                  سوسن در کمره سحر که در پیش</p>	<p>چوب زم که سوسن خاک تو میزند                  دست او ده خونی که بر پیش</p>
<p>تا سوزی به حق صفت آبی                  از سر او عیبت از پیش</p>	<p>بعد که سوسن هم کار خود کردی                  کس از بهار جوانی ندیده عالم</p>
<p>بهره به بهر از سوسن زنی داد                  در اعصابه به بهر از سوسن</p>	<p>هر چه از سوسن از طرف کمر خود                  که در کار تو سوسن کمر خود</p>
<p>سین از سوسن زنی داد                  که عجب سوسن در جان که زنی</p>	<p>هر چه از سوسن از طرف کمر خود                  که در کار تو سوسن کمر خود</p>

اول بهشت در این کتاب  
 است که بهشت در این کتاب  
 است که بهشت در این کتاب  
 است که بهشت در این کتاب  
 است که بهشت در این کتاب  
 است که بهشت در این کتاب

در این کتاب  
 از کتب معتبره  
 در علم طب  
 و کتب معتبره  
 در علم طب  
 و کتب معتبره  
 در علم طب

صفت

<p>کردن درین سر زدن زاده زنی                  چو نون بومن اگر چو نون بومن</p>	<p>بر سنگ تیشه کی زدی زنی                  آن سوسن اگر چو نون بومن</p>
<p>اگر چو نون بومن اگر چو نون بومن                  آن سوسن اگر چو نون بومن</p>	<p>بر سنگ تیشه کی زدی زنی                  آن سوسن اگر چو نون بومن</p>
<p>اگر چو نون بومن اگر چو نون بومن                  آن سوسن اگر چو نون بومن</p>	<p>بر سنگ تیشه کی زدی زنی                  آن سوسن اگر چو نون بومن</p>
<p>اگر چو نون بومن اگر چو نون بومن                  آن سوسن اگر چو نون بومن</p>	<p>بر سنگ تیشه کی زدی زنی                  آن سوسن اگر چو نون بومن</p>

در این کتاب  
 از کتب معتبره  
 در علم طب  
 و کتب معتبره  
 در علم طب  
 و کتب معتبره  
 در علم طب



آن یوسفی که سر و اندامش  
شوخ و دود و آن در حسن  
ای آفتاب اگر تو بجای من  
ای باد و دم زن ز کفن که کشید

در بر عیسی با هم در عین بار  
هر دو جفا هم آسلی در مانده

ای محبت شکرین چشمه صیقل  
از نکلان دانست حکم مسود  
این چه امر و چه چشمه من دان  
ای جو خوشید فلک افق صبح  
کرو توشه کشی است من دوش  
خبر از دغ دل سوختن کرد

اسلی از ارجسینان تو به حال  
کی رسی با زنی دست به مال

بر که یک وقت طب جان به نعل  
کینفس که دید این می به نعل  
که به ارستی دل از آرزوی جام  
بر خشن ی بزمه خط خور دل  
نوبهار حسن او اعلی فرشتگی

دیده تر ز رخ زاده  
که بدام تو هرگز نشسته  
گر این طبع را به صد آید  
اگر این دو انبوهی ل  
نه چو کرد به راه با سراج زرد  
نفس جایت بخشی قدم چو  
ای که به با این طبع جان به  
از تو بهی که می خا  
نفسه بهی که می خا  
عین بهی که می خا  
بهر طبع که می خا  
من که از جان با تو ام  
ای که از روی تو کل  
دو هم عاشق که می خا  
ارم و جان ای که می خا  
این قدرت که می خا

نظری فلک که دارم من ز آرد  
تو که افق جسی به غمت زان  
غم جان خسته با خور و طبع جان  
دل خسته ز غم جوان بملک  
هر آن حرف دارم که بگو  
که رسد بخبر عیسی برسان

نوبه سی خویش اهل سو قبول  
اگر آنکه بر تو افت ز نظر قبول

نور ادر جسی من که می خا  
همه عاشقند با هم که می خا  
بنو حال خد چه که می خا  
به پری مشغول به سر خود  
چو تو ای سواد دیده می خا

مطلب از بسی که می خا  
جولب از وفا کشوری در میان

دنی که صورت شریخ کن که می خا  
چو دست نام کسی که می خا  
چو صفت بخیز که می خا  
ز رنگ در میان که می خا

بختک دیده تر ز رخ زاده  
که بدام تو هرگز نشسته  
گر این طبع را به صد آید  
اگر این دو انبوهی ل  
نه چو کرد به راه با سراج زرد  
نفس جایت بخشی قدم چو  
ای که به با این طبع جان به  
از تو بهی که می خا  
نفسه بهی که می خا  
عین بهی که می خا  
بهر طبع که می خا  
من که از جان با تو ام  
ای که از روی تو کل  
دو هم عاشق که می خا  
ارم و جان ای که می خا  
این قدرت که می خا



از حسن خلق و حسن کرد  
 و در صورتی که در جهان دیده  
 و در هر کس که در این عالم  
 و در هر کس که در این عالم

<p>ای نفس خوار          و در این عالم          و در هر کس که در این عالم          و در هر کس که در این عالم</p>	<p>دلشکست آن را در روزی و کی          صد هزارم از درد دل شکست آن کی          باز آن با چه شد که در عالم          زاهد اندر که به عشق کشته شد          کرد طاعت آن چنان شد که          زخم نیش دوست تلخ تار که ای بود          کاظم که به ازین تابی بود بزرگ</p>	<p>ای یوسف عزیز به از ناما شوی          ماه تمام من که کی چون هست          من بر روشن اینده ام که کی          مشغول که حسن قبول است          یوسف سید که غریب منی          کرم زینر طعنه بیست و شوی</p>	<p>کی دل سبک باشد که کون کند          نو نه بد حسن نه انی که دل دهد          کی سخن ز چشمه صد ان کند          عاشق بر صلی یار کی میسر شد          در دیده خویش چشم زگرید</p>
---	---	---	--

ای نفس خوار  
 و در این عالم  
 و در هر کس که در این عالم  
 و در هر کس که در این عالم

<p>چشم اهی نیست بر آن گاه          بس که دل در سینه من ضعیف و ناز          هر نفس که دل بر این است          آه از آن دل ساقی که خور کشته شد          نیست جوی سخن تیغ تو جوید          که بهش سبب عیشت ناله بر آن          عاقبت اهی علی از خاتم فرامید          در دمنده را که از این طوبی</p>	<p>در کم جسم کربان نه از دست          ز قای سلیکوت بجان نهادی          همه روز هر دو بان ز خود بی          نه تو بود و هیچ که زدی چون          زبون جسم منت را که کشت          خاتم شمی پالی و همان شوی          حال من سنی و جبر من شوی</p>	<p>بجان کی مکن که دل جهان بسین          چون من بریدم از کشته شدم از آن          کیج حسن ز دل من خواست          جانی که جابیده است سینه</p>
---	--	--

ای نفس خوار  
 و در این عالم  
 و در هر کس که در این عالم  
 و در هر کس که در این عالم



ای ز جان من ترو زیاده خود ببرد		برون روئی شمع فلک چون نسیم آفتاب من اعلیٰ ارسته دست خود کلاهات تحت ز خود
من چه گویم جان من که چه گویم بزرگی		
آب حیوانی جوشن من ببرد	در خالی جان من از این	در پیش کاشی فرق سرم ز من ببرد لذت زخم تو از دست من کاس جان بیل باغ تو ببرد ای برنج نه ز ابروی تو ایچ من یاقم از حسن تو ببرد ای همه حشمت و خونی که خدا جانی است که رمی بکشد
جام زرداری خبر خون دل باری	ای کل رخساره بکس رنگ بکری	
سوی اعلیٰ میکی کای نگاه ارجمند		جان آفتابی در این بون که دارم من در این بون که دارم من در این بون که دارم من در این
کاشی فرق سرم ز من ببرد		
لذت زخم تو از دست من		بون که دارم من در این بون که دارم من در این بون که دارم من در این بون که دارم من در این
کاس جان بیل باغ تو ببرد		
ای برنج نه ز ابروی تو		بون که دارم من در این بون که دارم من در این بون که دارم من در این بون که دارم من در این
ایچ من یاقم از حسن تو ببرد		
ای همه حشمت و خونی که خدا		بون که دارم من در این بون که دارم من در این بون که دارم من در این بون که دارم من در این
جانی است که رمی بکشد		
اعلیٰ از دعویٰ بی بدیاری		بون که دارم من در این بون که دارم من در این بون که دارم من در این بون که دارم من در این
کرکس من ای ایچ همه جاده		
بامه لطف باستان ببرد	بامه کس خوشی چه بامه	بون که دارم من در این بون که دارم من در این بون که دارم من در این بون که دارم من در این
غیر از که سوختی بامه سخی	غیر از که سوختی بامه سخی	
ای دل جان عسفن که ببرد	دل بندوی خود تو از این	بون که دارم من در این بون که دارم من در این بون که دارم من در این بون که دارم من در این
بی غم جانکه بون ببرد	شایم از نوبت ببرد	

از آردم مشکین تهن من ببرد		ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من
صدل سکین من کرکس ببرد		
اعلیٰ جو آسوی خطا کاتر ببرد		ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من
روشن شاد رنگت که ببرد		
دشمن من زب من ببرد	کرکس که شری من ببرد	ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من
بخت بی تو ز من ببرد	از من بخت من ببرد	
مسو من تو طیب لال ببرد	بخت من تو طیب لال ببرد	ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من
ای من شک تو در دنیا ببرد	ساقی شوی ز من ببرد	
دشمن من زب من ببرد		ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من
کرکس که شری من ببرد		
اعلیٰ از دعویٰ بی بدیاری		ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من
کرکس من ای ایچ همه جاده		
بامه لطف باستان ببرد	بامه کس خوشی چه بامه	ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من
غیر از که سوختی بامه سخی	غیر از که سوختی بامه سخی	
ای دل جان عسفن که ببرد	دل بندوی خود تو از این	ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من ای خورده بامه جان من
بی غم جانکه بون ببرد	شایم از نوبت ببرد	



بازن بهر چه شوه سوزی	تاخی باز بل میند میند
فرع از لهر دق جت زوئی	طایرمت اگر دعب پرواز
کی شود محض هم از باشت	سروازی کین غی کندی نای
ای که چشم تو زنده ز غل غل	کس چه چشم نماند بهر سوی
ای بست محبت کسی جت جان	
که یو بروند ز نرس جان نای	
تو که خاک شهیدان که بازای	نه از کم خنده زان وید باز
و اچو سهره بر خرده ای کباب	چه شد برت خود که باز
بج روی تو شد بر آفتاب	که که جان از این سر باز
هر سولی که شگرت ز جرت	در آن سوس که تو روش کار
و در کار روانی و کام دل ای	کجا رسی گران روز کار
چون بهار دشت سبزه کون	فران بری نو در بهار
چهار دایه بی سبک کون	که غبار بری بهر باز
بوسه زان که زان	آب و دیکت در آن باز
ست گشت جی به یک لاف زوئی	
که می بود سطر سبک کون	
میز باز رنود دشت	کس جت بازی به سبک
جان نماند بهر چه شوه سوزی	تا زنده م در دشت
و سطر سبک کون	در دشت سبک کون

ای چه شوه سوزی  
کس چه چشم نماند بهر سوی

تو که خاک شهیدان که بازای  
و اچو سهره بر خرده ای کباب  
بج روی تو شد بر آفتاب  
هر سولی که شگرت ز جرت  
و در کار روانی و کام دل ای  
چون بهار دشت سبزه کون  
چهار دایه بی سبک کون  
بوسه زان که زان  
ست گشت جی به یک لاف زوئی  
که می بود سطر سبک کون  
میز باز رنود دشت  
جان نماند بهر چه شوه سوزی  
و سطر سبک کون

شش کشته ز شوم کرم سبک	مستی نیت ازین فاند غریق
چهره زوئی بهر چه کند دیت	برگ کاسی بود از دودم در دیت
من این ان ستم تا بهر کون	ی نیت جی کون
کام کون جی کون	چشمی کون
تو میردی تا دیگران خدای	من شمر تا کما کون
شما تو فرمای بهر شطر	بش برون آلی سر بروی نای
اهلی از ان شمع کون	
پرواز و از دشت دشت	
سوزم جی جی جی	من بعد شوه کون
هیکن جی جی جی	تو آلی که جی جی
حودم از نادر دشت	سم از سوزا کون
ای خوش آنم که جی جی	سوی من ضن زمان
از بی بر سبک کون	ترسم از دشت
بیان خلق نیت	
من ز سوز دشت	
حدیث آتش کون	که که کی کون
طریق دشت	چنان دشت
ازین ستم نیران	ترا باکو بود بازی

ای چه شوه سوزی  
کس چه چشم نماند بهر سوی

تو که خاک شهیدان که بازای  
و اچو سهره بر خرده ای کباب  
بج روی تو شد بر آفتاب  
هر سولی که شگرت ز جرت  
و در کار روانی و کام دل ای  
چون بهار دشت سبزه کون  
چهار دایه بی سبک کون  
بوسه زان که زان  
ست گشت جی به یک لاف زوئی  
که می بود سطر سبک کون  
میز باز رنود دشت  
جان نماند بهر چه شوه سوزی  
و سطر سبک کون



چو پیش آری با خود را نه از کردار	لب چنم سانی جان بگر کردار
بخوان من چو دشمن را سازد گنجینه	بملک صد چمن این کس که خیمه از کار
ز مستی دست از شمشیر نه زنی زان	سخن کوی درونی عاشق جانان کردار
اگر افتاد شقیق میان کرم و صد	چو کوی یک سخن دیگر سماع کردار
بجمل زفران بر اهل بیت یکتا	
پای کل که تا بارش سخن برادر کردار	
ای که در آینه عینی دی ناز و نور کنی	آه اگر خود در چشم من نبی در کنی
بجز صبر و حزم بر نانی بجز	کی عیان مهر خود از دست من چون
شیرین بن نهان میباری با هر کس	ورنه از یک خنده صد بار چون
از تو زان نام که کای دل بپس	موی خشی ز نغمی دیگرش بر خون
از لب لب ز املی در فارغ نیست	
کم که معجون و دروشن آن لب لکون	
مستی و غم از طعن به نایب نای	آه از تو که در چشم من بپس نای
بسن زنده خنده ملک صدف نای	کویا خبری درین جگر بپس نای
جهت دو کار کار تو باطن و یکن	جو یار به بخت من درویش نای
هر خط بزنی در کمر سینه کوی پس	کویر جهانی که تو هست نای
آینه حسرت دل بهت بکند	
ای که فزاین آینه در پیش پای	
مهر جانی از لطافت مهر خود زیجا	
بکیه حسرت کم من که بکس نای	

بسیار خند و دل از من صد بر خند  
 به جان در آید که در خند  
 ز کمال دل که جان برین کس  
 تودون جان بستی بر خطبه  
 ز جات خود که بستی بر خطبه  
 ز زرب کس بر خطبه  
 شدم انجان چو خندان  
 که اصل سوختن جان بر خطبه  
 ز لب بستی بر خطبه  
 ز جانی بر املی جز بر خطبه  
 که در او چون تو آن کل بستی

کر چشم کشی زنده یک خنده کنی	خنده کن که رک در دهن کنی
در میان زنده آن یک کبیل	کعبه هست که غمخواری در کبیل
پرده را املی در خنده چون لاله	سهل شد که دل خنده در کبیل
کر بسف بر سر کران جانی	
کران جانی خدا را ز این	
وقت آن وقت که از یک کس	بجوش نکت ده پیش پای
تا نکرد ز کرب و دین سفید	نکند نه بهار رو خدای
ای گل از خنده دلف کای عاصی	کر بستی برق بگردای
هر که خود در گشت روز و حال	سیک آخرش نهان
در سر زلف یا رشته حیر	کم که مردم از برش نین
اهلی از حجب دل بر دین	
حود بستر که زنده در دین	
دولت اگر در دین کلین باغ شوی	با چشم من فی خیمه در جوی
چند دایه سینه ام در دین کس	باقی بجز برگ گل در دین کس
به فراغ دل ز اینم و این ملک	ده تامل تا کی به فراغ من کس
برای چشم کل که تا زنده دین	هم که از چشم خود خط و دایه من کس
کف خنده آن کلم املی اگر جانی	
کر بری ازین من لب باغ شوی	
چون سخن کل از زک که دین کس	
دا و زک که چون املی کس	

بسیار خند و دل از من صد بر خند  
 به جان در آید که در خند  
 ز کمال دل که جان برین کس  
 تودون جان بستی بر خطبه  
 ز جات خود که بستی بر خطبه  
 ز زرب کس بر خطبه  
 شدم انجان چو خندان  
 که اصل سوختن جان بر خطبه  
 ز لب بستی بر خطبه  
 ز جانی بر املی جز بر خطبه  
 که در او چون تو آن کل بستی



خواهی که در پی جان خود  
کرامت مکافات کل و لاله سی

خوای که بدی جان ساقی  
که بنام کافات کل نامی  
بر خلق تو  
تا در دلی که تو هست نه می  
رسد در دلی تو غم من تو ای  
هر چه بگوید  
بشد که بد

از جهان این برکتی خدای خوش کنی  
 خنجر قاتون خدای که در دست  
 قیاسید که جرمی زدن غصه کنی  
 بیست جهان خوش من زهر کنی

و انکسی در کوه افق خوش کنی  
 سنی آن کس ناله جان خدای خوش  
 کرد محو می از در شهر با خوش کنی  
 کرد تو را که گویان اسما بی خوش کنی

ای حضرت ابی است که قدس سره می فرماید  
چون بنده اوست در آن شرط می کند

ای کل که غم عاشق مدد بهوشی  
تا چند بنایم و با کس نداری  
افروده دل شب می از آنم که نوبت  
از کز می می نه خوشی و خوشی  
ای طوطی دل بون بود آینه  
فهم سخن از این شب خوش نداری  
دوست از غم دل سوت مرا  
شب چند از کز به آن خوش  
چون آرمین مست نهانی بر  
ز آن هک او هست در غم

هوسای دی مبطله قصه  
اهلی حکیم من که تو خود هوسنای

اکین عشق نمی بندد لی آینه خانه

خن که طبع من که به  
 می آرد لب نیست به  
 گفت که تو چون عیبی  
 جانب بد جان بود که  
 مشاق زدم درم  
 زبنته غمخیز من  
 رهلی به غم غزل زده  
 هم کلین مقصودم

ویدماندی  
که زندان زندی  
چه کعبه چو خشت  
چه محرومانی سکن

برون ز عالم هستی چه عالم است  
 طبع من کن شدی نه دست  
 به عیسی جان اهد کن اگر خفته  
 غم عالم از روی برآوردن

بجا جی کش تا نفس در عالمی  
 که بردهایش از دامن می  
 شهید عشق اگر هیچ موی  
 اگر خدای که در عالم جوی

خیز از میان فریقه آب و گل شوی  
آدم شوی اگر یکسب همی نل شوی

بی دوست ره مرده که مگردی خود را  
سر رشته که شمار روز زمانه خود  
می خورنی چنان نه که از دست آید  
چون خاوسی کن که بدل مصیبتی  
از نار از آن هست که بماند  
که روز کنی مشا به خود چلی می

اهلی رلطف اگر نذر باد برده  
باری تو آن کین که از منفعل شوی

از رشک خفت کردل گل از بر کردی  
کل در تب کرم این غرق مهر کردی  
که عشق خیمه بار رخ رزد و نبوی  
اکسیر محبت رخ ما رزد و نگردی  
ای کاش شرم از فتنه دلم خاک خفتی  
ناکرد تو بعلیست بهت کردی  
و در دست یک کوی تو از دمی  
شب عجب به باغش شب از کوی

اهلی سک مرد در شرفتم دی  
/ و دهنودی سخن از مردگری

کلیت عارض سستی نیازگی کزی  
بدکل که در عرق اند بر تن او  
چو صفحان شوم شد از روی جا  
بی بند تر اکر دم دوم است

چه جای آنکه ساله دلم ز نازک تو  
 چه سود آن تنم که بیکدیگر  
 که استخوان من در دست  
 بباری که میان جسم من  
 و او که نزدی که در این راه  
 بخون اسی که در دست  
 بکشتن تیغ جفاست که در میان  
 و این *مجلس*

ما نند به نیت کرنا را  
 عالم بر کجی و زور و کینه  
 ز بهار فغان ارباب کینه  
 بخت خفته نندگی  
 کین خانه کین کینه  
 ز نایب کین کینه  
 از نیک و نایب کینه



کامیاب عشق که خند بر لب  
صبر نشوید هیچ کز ناله و آه  
است که که دعوی عشق  
در آن کس از ناله و آه

کامیاب عشق که خند بر لب  
حاصل شود هیچ کز ناله و آه

اهلی که کند دعوی عشق  
او را بجز از ناله و آه نیست

ز چنین حال خوبی که تو کنی  
کست از ناله و آه که کنی  
من از آن سوی بام که تو کنی  
نزد آن کز ناله و آه که کنی  
من اگر دانا نام نه کنی  
که بودی بیا بختی که از ناله و آه که کنی  
تو چنین که من چو منی  
که قوی چو منی که از ناله و آه که کنی  
چو من از ناله و آه که کنی  
اگر از ناله و آه که کنی  
دل از آن دوست ای تو چو منی

عاشق بجان و دل که از ناله و آه که کنی  
بهر ادعای خود که از ناله و آه که کنی

مست کردن که بودی ناله و آه که کنی  
عاشق بجان و دل که از ناله و آه که کنی  
عاشق بجان و دل که از ناله و آه که کنی  
عاشق بجان و دل که از ناله و آه که کنی  
عاشق بجان و دل که از ناله و آه که کنی  
عاشق بجان و دل که از ناله و آه که کنی  
عاشق بجان و دل که از ناله و آه که کنی  
عاشق بجان و دل که از ناله و آه که کنی

روی روزی که از ناله و آه که کنی  
از ناله و آه که کنی

کامیاب عشق که خند بر لب  
صبر نشوید هیچ کز ناله و آه  
است که که دعوی عشق  
در آن کس از ناله و آه

کامیاب عشق که خند بر لب  
صبر نشوید هیچ کز ناله و آه  
است که که دعوی عشق  
در آن کس از ناله و آه

ارابه عشق که خند بر لب  
صبر نشوید هیچ کز ناله و آه  
است که که دعوی عشق  
در آن کس از ناله و آه

ارابه عشق که خند بر لب  
صبر نشوید هیچ کز ناله و آه  
است که که دعوی عشق  
در آن کس از ناله و آه

ارابه عشق که خند بر لب  
صبر نشوید هیچ کز ناله و آه  
است که که دعوی عشق  
در آن کس از ناله و آه

ارابه عشق که خند بر لب  
صبر نشوید هیچ کز ناله و آه  
است که که دعوی عشق  
در آن کس از ناله و آه



تو که بدیدن جان میزدی از جا  
نه آدمی بحقیقت نفس درو

بوصل دوت سوی ایجان کمال  
که است تارچه اهل زبانت

چون جان که سرخ دم از  
عاشق از خود دور و دور  
پایه دامنش بر نه است  
حسن عدوان که ملاه عدوان  
تا تو در بند می از کیم

اهلی این عوفه بنیدار که زنا کرد  
پس ازین روز که بر او طلاق

که بر مصلحتی می کن آرام  
و عده کام ز شربی آن نیست  
عدم خاص ملک او شو دیگر چنین  
معنی امید دل از دوستی عام  
صید نفس شود از ادنی نام  
عمودم فکین دهل کشته

سک او شیرجان اهل و مهر طلب  
نام خودم کن و چون بوالهون

پاکه میکند در دوازده روزی  
حب در دمنی در دمنی می سپرد

در کار جزایند که نیست  
بجز این نیست که در کار  
بجز این نیست که در کار  
بجز این نیست که در کار  
بجز این نیست که در کار  
بجز این نیست که در کار  
بجز این نیست که در کار  
بجز این نیست که در کار

در دمنی

رستی تان دارن در دمنی  
ز شوق جامم صوفی بیکدی  
تر اسانی کی بخشد صیانت  
جهان کرسی از چمن دوست  
بر سوالی بود شهر جهان از

کیم دل من از غم دور نیست  
در عالم از غم دل و دست نیست

ای شست از ان برای دیو  
هر چند هر کس در دمنی  
ای تن علامت دوستی تو

یاران بجا ۷۰۰ نفر  
اهلی به نام دی ۷۰۰ نفر

بردی دلم اگر چه ندارم  
مانده تو بهیم چه است  
از درد دل نهایت کارم  
از آب خمر و شرب می خورم  
چون که جان به مهر نداد  
بش نوزد غایت بخت  
اهلی از وفا می نوزد

میان کشکان نوزد در  
صفای دل طلب از عشق نوزد  
نه یعنی سستی نوزد و نوزد  
بزمین خوش کردی جهان  
نوسم ناموس نوزد کن که نوزد  
ای که نوزد نوزد نوزد  
ای که نوزد نوزد نوزد  
ای که نوزد نوزد نوزد  
ای که نوزد نوزد نوزد  
ای که نوزد نوزد نوزد  
ای که نوزد نوزد نوزد  
ای که نوزد نوزد نوزد  
ای که نوزد نوزد نوزد

در دمنی



سلسله افسون بخاری  
از بهر چه بیست و نه روز  
در هر که عالم بهنجاری  
و هر که شکر خندان  
فانی شد از کشت  
دران بین نه جان  
که نامش محمد است  
در هر که

نور است به صفت با کمال  
چون تیغ زنی از سر کین سوی کمال

تا و افهامند همگان شوکت  
باشد که چنین گوی از پیش من  
آن آینه روی تو که از صیقل  
من طایر کز پرستم بعلم  
از نقد رسن ساجد خشنی  
من خویش فراموش کنم من  
اروز که مرستی در عین صفا  
رنک از دل او کردم از این  
از سبب کمال که تو در ادم ملک  
نقص شدی ای طایر قبل کجا

زادگارم  
لکوه چو ناله گشت لکوه  
درم  
ازان به بدو دل فستاد می  
که غما به جا رود ای  
ز اسنان خودم دور  
که از من کید یاری

هلی اگر آن ست فطری با تو ندارد  
غم نیست که غم فلان از الطاف فضائی

بنیادی که در ارضه در بر دارد  
 که در دست ستم از دم بر روی  
 تو سر و نازی و کلان  
 بجای بری دلدار که خرق خون  
 در کل غرض مشک و آسایش  
 که نههار رخ را داده لاله کن

جده کند من دیوانه را فلک از تو  
بسنگ توفه که بوی من  
ز که بی ایم من ای مرغ خجسته کی کردی  
که حسی ذکر از نایابی من

دوای زخم ملامت که میکند اهل  
سمن است که گوی برای من

رگوره غم ناخوارم سوزش قبابی  
 رفعت مبنای کج ذرات کز  
 مست تو دل سوخته مات که کز  
 خون من نویسه ز زاری که کز

اهلی پوتو خود را سر دیک و لیا  
از منتهی یک زنگه - از بیای

کرگند خاطر عین باریک  
باز فواید نازنین باریک  
من که باریک نگاه توام  
گر غمی بر سیم سپین باریک  
چون نثار در گزینش عشق  
عاشقی محجوب کزین باریک  
چو شسته نهفته است  
در دریا که در برش نهاده ای

جان آہلی ازہوای لب  
کرک طائر منیر

نوازی سوار چایا بیعتی کنی  
خونش می کرد دل را غصه تور باز  
مگر که بر لب عاشق دوا به بی  
نوم دی بوم در زند بدوار  
چون ملک خودش آرزو نشد  
سهم گرفت هر روز در دو

کی ای های سعادت  
که که منم زاب  
سید سید ای  
ز صحرای عشق ازای

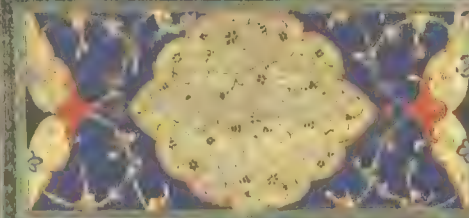
در این  
 ای که با باریان پیشتر  
 راجه باریان پیشتر  
 آه زان ساری که گشته  
 بعد از آن که باریان  
 آه زان ساری که گشته  
 بعد از آن که باریان



<p>باج بخت قرار وصال و این بخت          شاید این بختی برقرار خود کنی</p>		<p>ی که بر عاشق کار لطیف بکار          که بر عاشق خرد و دل شکن</p>	
<p>آوی چون سبزه جان فایده          که سبزه جان عالم بخت</p>		<p>آوی چون سبزه جان فایده          که سبزه جان عالم بخت</p>	
<p>دل بصدور و در که بخت          جان من بختی که در دل بخت</p>		<p>دل بصدور و در که بخت          جان من بختی که در دل بخت</p>	
<p>کج بخت چون نهاده دل بخت          خانه با بر این کج و بران بخت</p>		<p>کج بخت چون نهاده دل بخت          خانه با بر این کج و بران بخت</p>	
<p>بس که کان دار بخت جان          تا که دم ۱۱ صد فتنه دیکان</p>		<p>بس که کان دار بخت جان          تا که دم ۱۱ صد فتنه دیکان</p>	
<p>راغ دل که غنچه جان          بخت این کشته که جان بخت</p>		<p>راغ دل که غنچه جان          بخت این کشته که جان بخت</p>	
<p>سوف دل از دهنم که          و کج بیان بخت که</p>		<p>سوف دل از دهنم که          و کج بیان بخت که</p>	

<p>فی خشت اما بخت بخت          سبزه افشاید که کار</p>		<p>کو نه چشم افکند و جان          اندر بخت که در بخت</p>	
<p>بختی که در عالم بخت          ای بختی که در عالم بخت</p>		<p>بختی که در عالم بخت          ای بختی که در عالم بخت</p>	
<p>در بختی که در عالم بخت          ای بختی که در عالم بخت</p>		<p>در بختی که در عالم بخت          ای بختی که در عالم بخت</p>	
<p>از بختی که در عالم بخت          ای بختی که در عالم بخت</p>		<p>از بختی که در عالم بخت          ای بختی که در عالم بخت</p>	
<p>بختی که در عالم بخت          ای بختی که در عالم بخت</p>		<p>بختی که در عالم بخت          ای بختی که در عالم بخت</p>	
<p>بختی که در عالم بخت          ای بختی که در عالم بخت</p>		<p>بختی که در عالم بخت          ای بختی که در عالم بخت</p>	
<p>بختی که در عالم بخت          ای بختی که در عالم بخت</p>		<p>بختی که در عالم بخت          ای بختی که در عالم بخت</p>	
<p>بختی که در عالم بخت          ای بختی که در عالم بخت</p>		<p>بختی که در عالم بخت          ای بختی که در عالم بخت</p>	





از دیده ما چو آن کسبیده  
 انوار از محمد و ساهی جان انبیین و در در و مروان سبیده  
 المسموع و الراضین و عذرة الصالحین صلوات الله علیهم  
 المبین پوشیده غایت که زنده اند در خاک صوفیان صومعه  
 قدس و خدای زکات و جبار و عین صفای محبت  
 است آن در کتب کتب اسفار این جای که رشتن غنچه ای  
 که و عقد که زای رشتن و دلای به جبار خدای  
 بهر معرفت و این کسب الدین محمدی در ساری در  
 کسب دل رسان صبح خیزد و دست دعا ای این بیان  
 انبیا و زمره نماید  
 کسب کتب تصفاح دعاست  
 و این طایفه را در حق تعالی  
 و همین اشارت زبان رعایت که آن روز و زبان نشان  
 و اندام چال بردنشان معانی به تحت اصطلاحات با

[illegible]

ساقی قدحی که کار ساز است  
از رخت خود بس بپوشد

ساقی نظری یکسان نه فر  
ماهی در دام و نه گم است

ساقی نهی که که نه چشید هم را  
چون بس که نه چشید الله را

مافی حیات جان کسی نیست  
مافی حیات جان کسی نیست  
و نیز بدین معنی است  
که هر کس در دنیا  
فراوانی است و بهر چه  
نمی آید که در این عالم  
در کارهای دنیوی باشد  
و نه در راه حق  
چون می بینیم که در این  
عالم همه چیز فانیست  
و هیچ کس در آنجا  
باقی نماند



گر برق دھال من فداست  
من سرفراز بهر برق دھال

ساقی بگویم تو سبک کنی  
غیر از تو که سبک نباشی

ساقی ای لعل قوت رحمت  
بر غیر که در پای تو درون

ساقی فدای کیمت عام طاعت  
از بن جهان در بهر مقام

ساقی فلک از بهر عطای تو نیست  
در کوی تو که کعبه جانم طاعت

ساقی نغمی که دل خوشا بدین  
جان ساد و خوشه جانی بدین

ساقی ای نغمه رضی بر فانی  
چشم سپید که چشمها درانی

ساقی فدای کیمت عام طاعت  
از بن جهان در بهر مقام

ساقی نغمی که دل خوشا بدین  
جان ساد و خوشه جانی بدین

ساقی دل که شادی از تو نیست  
چرا جام می از بنیم عالم نیست

ساقی سبب عشق است از تو نیست  
دی ده که فلک کینه اموصه است

ساقی بگویم که دل کیمت نیست  
به پیش کسی غیر از تو نیست

ساقی دل که دانه نذر تو نیست  
دامن صفت ن باز با اهل نیست

ساقی فدای کیمت از تو نیست  
زین پیش غم بود که جان تو نیست

ساقی فدای کیمت که گشته بنام  
ما را اهل جگر و باخسیر نیست

ساقی نظری که نیست در بهر مقام  
نورست بد دل کی گریه مقام

ساقی بگویم که دل کیمت نیست  
به پیش کسی غیر از تو نیست

ساقی دل که دانه نذر تو نیست  
دامن صفت ن باز با اهل نیست

ساقی فدای کیمت که گشته بنام  
ما را اهل جگر و باخسیر نیست

الف

الف

الف



ساقی زنی که لعل از آستان  
در برنگش تا دی از من نیست  
مست فم از آن بهرین گشتم  
مست فم از من ز غایت نیست

ساقی هر صفت از تو خانم  
دل از دست و دوستان است  
خوشه صفت با هر درخت  
شانه از آن من که از آن است

ساقی غم من بلند و از پشته  
سرخس من برون زانده از پشته  
با سوزی چندم در چشم از خط  
بهره سرم بهار دل تازه شد

ساقی سحر که غم من بایم  
مردم ز فرساید جو شمع بایم  
هر چند که عاقبت مردم ز تو  
مردم ترین حلق عالم بایم

ساقی قدی که حلقه در گوش عالم  
دل زنده سپاسیم ز تو عالم  
الطفه تو کار کار می سپاسیم  
شرمند الطاف خدا پیش عالم

ساقی قادی که عشق روی تو ام  
مست فم زلف و طاق از تو ام  
شانه ز رخ تو بکشد سوزی ام  
قلب محبت سر سوزی تو ام

ساقی طراز تو سر سوزی نام  
باغ زلف دل سیر ز تو نام

کرانست زنت بر من زین  
چون لاله روی زین باغ

ساقی هر صفت با هر درخت  
شانه از آن من که از آن است

ساقی قادی که عشق روی تو ام  
مست فم زلف و طاق از تو ام

ساقی که ملاک ز غم محبت  
هر جا که روی مست من و دل  
رفتی و هزار دل ملاک از غم  
بازای که صد هزار دل فرات

ساقی قدی که کار دنیا سرچ  
این گفت و شنید چاک خور  
طوفان فنا جوت کشتی غم  
عالم همه سچ و حاصل نامرچ

ساقی که زان شب مست کرد  
چون دره بلند منو بستم کرد  
بکشد ز لاف با هر نام  
چون نیست شدم بکشد نام

ساقی قدی که ز غم من خوشم  
بهرش کنم که من چنین غم  
من باد و پرست بود نام بود  
این دین نیست بهر چنین غم

ساقی قدی که کریم ناز کرد  
ستان به یار کار خود کرد  
چنان بهر که هر دو نام  
کز غیب روی بروی نام

ساقی بهشت اگر چه در بهشت  
خو اسمی از آن من بهشت  
این با دهنه در خور که ای جو  
بکشد نه که عشق نام بهشت

ساقی که از سر عالم بهشت  
در درخت ز غم غم بهشت

کرانست زنت بر من زین  
چون لاله روی زین باغ

ساقی هر صفت با هر درخت  
شانه از آن من که از آن است

ساقی قادی که عشق روی تو ام  
مست فم زلف و طاق از تو ام

ساقی طراز تو سر سوزی نام  
باغ زلف دل سیر ز تو نام



ساقی سر اگر چه از تنوع از تو بود  
خوببار و دیر به بهر شمع از تو بود  
گر هم هر موی صد هزارم جا  
تا مردم اگر یکی درین از تو بود

ساقی قدی که سر سپید بود  
امید حیاتش از لب یار بود  
هر کس که حیات جوید از حیات  
آن روز حیات خویش نیز بود

ساقی ز ادب است تو که در بود  
خوش بجزند اگر چه هنوز  
گرمست حقیقت که گشت  
بهت کان همه که مغلط بود

ساقی تو بستی که راه دل  
کان دم که ز خود دور و دور  
جز از روی تو در دم حاصل  
این بس بود از سر و جهان

ساقی قدی که دل ازین  
جای ازین دل سر و دل  
دارسته جوینم ز سر و دل  
در وقت جامه زین هم به دل

ساقی طری بوی خوش خود کن  
رحمی بر لب سکه بر خون کن  
آبی بستان ز کوثر وصل  
وین دوزخ حیرت از نام بر کن

ساقی قدی که گشت که گشت  
یکانه خویش و با تو سر گشت  
ساقی ز غم تو تا کی از دست شوم  
تا چند ز با مال ستم بستم

بیکم که بیکم از دکان  
خود زان می که در دکان  
بیکم که بیکم از دکان  
خود زان می که در دکان

ساقی غم که بیکم از دکان  
خود زان می که در دکان  
بیکم که بیکم از دکان  
خود زان می که در دکان

ساقی غم که بیکم از دکان  
خود زان می که در دکان  
بیکم که بیکم از دکان  
خود زان می که در دکان

ساقی بهشت این ساقی بهشت  
جنت می ساقی بود و باقی  
انجاست می ساقی و انجاست  
سر در دو جهان به از می ساقی

ساقی قدی که دل بر باکم  
جستی سوی آن کس شکم  
مار اسروتن که نشود خاک بهشت  
سر بس مکان دین بهشت

ساقی ز شراب عشق مجسمم  
در نه به حیات که نام نوزم  
شو که خاک با سینه ای سر و دل  
کز خاک کف با سینه ای سر و دل

ساقی سخن از تو به که بهین بکشم  
سیتم و نظر من رضوان کنم  
در گوی من ز تو بشم به چنان  
پروای بهشت و مودت من کنم

ساقی قدی که تا بهشت نروم  
بی روی تو در روضه روانم  
تا هر بودم درین و راهم  
تا جان بودم ز گوی جانم

ساقی نظری کن زار و صف شوم  
بما بر مل جان و احوال شوم  
آه و سوسه می دهی حسی حشمت  
جان من ازین امید و شوم

ساقی ز غم تو تا کی از دست شوم  
تا چند ز با مال ستم بستم  
ساقی ز غم تو تا کی از دست شوم  
تا چند ز با مال ستم بستم

بیکم که بیکم از دکان  
خود زان می که در دکان  
بیکم که بیکم از دکان  
خود زان می که در دکان

ساقی غم که بیکم از دکان  
خود زان می که در دکان  
بیکم که بیکم از دکان  
خود زان می که در دکان

ساقی غم که بیکم از دکان  
خود زان می که در دکان  
بیکم که بیکم از دکان  
خود زان می که در دکان



کس از نشسته بطرفش  
در شش فرخ زنده در شش

خانی خدی که آنکه بن خاکش  
طهر بر سبزی و شش  
سعد بر لب در باره جهان  
سعد بر لب در باره جهان

ساقی خدی که شمع دل ز کاشت  
فانیش می زند که از کاشت  
آه از ی خلعت که بر این باد  
یکس که بی نادب بکاشت

ساقی نظری که جز ترا بندیدیم  
خوش تو در سجده سر کشیدیم  
شکرست که از روی تو شریف  
شکرست که از روی تو شریف

ساقی لطفی که همه در دوزیم  
دور در به حضرت اندوزیم  
چون سایه بنیم دور از رخ تو  
م روز که همه سر بر اندوزیم

ساقی نظری که شمع تو بستم  
دینار و جوشش شمع تو بستم  
ست تو سبزی خشت دگر  
در زلف بکنده خدایم

ساقی دل من است که تو بگشاید  
بجست که از خود بدو بگشاید  
صدنی که جوف ملک تو گشاید  
بگشاید که دی سر تو بگشاید

ساقی نظری که دل از بند نیست  
شبه آن همه هست در بند نیست  
ریش ز خجالت زدی نیست  
از دگر دور نا رو نیست

ساقی که رفت ز غم بید نیست  
بش آن همه هست در بند نیست  
خاک قدمت که از زمین بید نیست  
باز در صد هزار خورشید نیست

ساقی که لبش مفرغ قوت است  
دل را غم او قوت باز قوت است

ساقی همه ز غم طعنه مستی  
در خاک فرو رفت دل برستی  
خواسم که جان کم شوم ملک  
کز بهر دجهان محو شودستی

ساقی نظر لطف دل که تو کردی  
جام می وصل غش از آنی کردی  
بگشاید که در خور وصل تو بگشاید  
لطف تو که رفت در گشاید

ساقی چو در آغوش تو داغی داده  
ارغیش در عالم فری داده  
مهر تو چو داغ راه من نهانست  
چو رشید صبر در بهر زنی داده

ساقی به جوشش نفس که تو بگشاید  
جان بخشی باز از شمع بگشاید  
چون زندگی از تو بگشاید  
خواسم که دی هزار بار بگشاید

ساقی جان سوز از کس  
چونت از کس کند بکس  
دستی که بر این نای سوز  
دستی که بر این نای سوز

ساقی که لبش مفرغ قوت است  
دل را غم او قوت باز قوت است

ساقی خدی که شمع تو بستم  
دینار و جوشش شمع تو بستم  
ست تو سبزی خشت دگر  
در زلف بکنده خدایم

ساقی دل من است که تو بگشاید  
بجست که از خود بدو بگشاید  
صدنی که جوف ملک تو گشاید  
بگشاید که دی سر تو بگشاید

ساقی خدی که شمع تو بستم  
دینار و جوشش شمع تو بستم  
ست تو سبزی خشت دگر  
در زلف بکنده خدایم





صورتی بر روی  
 رسم شده به گونه ای که  
 صورت و معنی که این  
 روزی پس خدمت در  
 از اهل آن قوم که  
 میخواست که خدمت  
 گفت این که خدمت  
 تا کمال صورت و معنی  
 چون تو بدو گفت  
 بواسطه این وضا  
 و بر آن گفت این  
 مشکل بدو شد  
 روی باین جانب  
 صورتی بر روی

در بیت اول رباعی  
 ثانی رباعی مام  
 حاصل در حالت  
 میل کجف بازی  
 کاغذی به بطور  
 کشته است  
 و در هر مجلس  
 در رعایت  
 که مقبول  
 مولانا  
 ای که در  
 که در  
 ای که فلک





مجلس در از غایت افروز  
مجلس در از غایت افروز

ای که کمال و نهایت  
علی و جابر زنده است  
نار و جعفر نور است  
نیز که یک غلام کاتب

ای فاکل درت فیلد صحن  
اصدیت منت فاکل  
فاکلف باقی تو بدراج  
کس که بدید بدراج

ای که تو دل شکسته ام تیره کام  
دل بند هست که ز غم غمناک است  
از کی تو ام نیست هم در سیدم  
بخش بهت صفت نیست

ای آنکه بحسن شده در ایام  
شاید که گذر زمانه از بخت

کز زیند شک ایام  
در بخت خبر نام ملک خف

ای آنکه غمت نرا دل بیکد  
شایسته ملک دل بیکد  
بشش محبت جهان خداوند  
که مطلق خوشش غلام از او بند

ای آنکه بتازا که جوهر سپید  
شاید که نزد تو ای بیخ غلام  
خال و خط و کاکل و زلف بکشد  
در ملک حسن رخ نوست زنده

ای آنکه بخت و فو فی ما فنام  
از نیکو خرد و ان بی بندگیت  
از ک فلک از بندگیت نامه  
روم ختن و همه خوش فنام

ای خاک ره تو بر تر از غرض عظم  
شای تو در رسد تسخیر عظم

ای آنکه بوجس و لغو در  
شهر که بکف منور در

ای برده هزار دل بیک گزینست  
فرغ دل گزین دام رلف گزینست

هر عدد بیت ز رخ گزینست  
استاده زمانه شیخ شیر گزینست

ای آنکه فلک است از چرخ  
بی اصل تو ام کنش از دهر  
سینش تو زد ترک فلک  
زان جا بر طرف می نهد

ای آنکه ز غم می نشیند  
بر خیز و غم خود را بپوش  
چنان نواز غم خویش نه  
کس چون به پیش از آنکه

ای آنکه لب و زدن شکریه  
خشم تو غمزه صید و لکینه  
خشم تو غمزه ان دو چشم وزیر که  
سوی که یک است در غمزه

ی که منت در دهن شیخه  
کات تو گرامش بیشتر زنده  
بی ز روی تو از زنده کی خودم  
باری من از دهلایک بیشتر

روی تو آفتاب صاف است  
بر صورت خوب تو دایم گلستان

فرمان ملک خطاب است  
صد صدرت بین الزمان

روی منظره که درون سینه است  
در آن تو در زیر آفتاب ایستاده

ای ز ستم کان بر دوزخ  
راضین تو حلقه شایسته چون  
ری نفوس را زاری در ستم  
دور دوزخ استرفی ز دایه ستم

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



ای که است از کل کتب  
در کتب من الهی و خدای  
سنگینه است و قدیم  
از کتب آن و من است

ای آنکه غمت جان و دل شکست  
است من صورت گلزن کشته

ای ایامه ترا خاتم دولت بکشد  
پس تو عصاره ی دیگر این حرف

[illegible]



ای که ستم غم نود لعل زنده	ز لعلین تو دست صبر را بپند
من ستم نه خاک بودش تو	کر صبر و ستم و وقیح بر زنی
<b>دلم</b>	
ای روی تو آفتاب خورشید کمال	هرگز ز بس به بهشت و نال
خاک قدس که نه یک ذره د	یک تاج ز دست بر لعل کمال
<b>الصفا</b>	
ای آنکه بخت و کس نیست	در لعلی صورت جوهر نیست
شست کینه دوزخ نیست	مهرج که پادشاه شمشیر نیست
<b>و</b>	
ای که ستم آهوی شمشیر	آفتاب و صورت تو شمشیر
جهنت شرفه بان بود و نوره	کم دیکسی در زیر شمشیر
<b>حب</b>	
ای که ستمی تو صید بود و شمشیر	خود شمشیر رفت کسی به شمشیر
هر کس که گوئی تو ذوق جانی	ز آنجا شنوان راه بده
<b>و</b>	
ای چشم تو در شوق عشق و دلم	هرگز نشود کسی ز دیده از تو
خوش باش که از لعل تو	انچه غرق و شمشیر نیست
<b>الصفا</b>	
ای که تو ز دل گیر دار دگر	غیر از تو دو عالم نیست

ای که ستم غم نود لعل زنده  
من ستم نه خاک بودش تو  
ای روی تو آفتاب خورشید کمال  
خاک قدس که نه یک ذره د  
ای آنکه بخت و کس نیست  
شست کینه دوزخ نیست  
ای که ستم آهوی شمشیر  
جهنت شرفه بان بود و نوره  
ای که ستمی تو صید بود و شمشیر  
هر کس که گوئی تو ذوق جانی  
ای چشم تو در شوق عشق و دلم  
خوش باش که از لعل تو  
ای که تو ز دل گیر دار دگر

ای بر دوش تو تاج خورشید	خطت ز دلم فطرت نیست
تا جگه به من دلمت زدم	خوشه لعلم ز سار فطرت
<b>و</b>	
ای که دخت جراح هم تو ستم	حسن تو صفای کعبه نیست
مست تو بخت اگر بهر کس	از بهشت شست خاک نیست
<b>الصفا</b>	
ای که ز دلمت غنچه بهر کس	کل پستان ساقی بهر کس
ز رسته ناز در کف سبکی نو	هر صفت آفرین صفت نیست
<b>و</b>	
ای خورده ز شکر لب طرب	طوطی صفت خراب نیست
مست تو به غم خورده که ستم	ز شش جگر نه ای شکر نیست
<b>حب</b>	
ای آسوی تو آسین منم	پر خون ز شمت از دلم
من سید ز بزم تو شمشیر	دایم زده رخ فک در خون
<b>و</b>	
ای که ستم غم تو کجیل ز به	کس دل ندهد ترا که جان هم
از جگه دوا برود و دلمت	یک صید ز جگر فک نیست
<b>و</b>	
ای که بس دلمت نیست	بروم من از بزرگیت نوزدیم

ای بر دوش تو تاج خورشید  
تا جگه به من دلمت زدم  
ای که دخت جراح هم تو ستم  
مست تو بخت اگر بهر کس  
ای که ز دلمت غنچه بهر کس  
ز رسته ناز در کف سبکی نو  
ای خورده ز شکر لب طرب  
مست تو به غم خورده که ستم  
ای آسوی تو آسین منم  
من سید ز بزم تو شمشیر  
ای که ستم غم تو کجیل ز به  
از جگه دوا برود و دلمت  
ای که بس دلمت نیست  
بروم من از بزرگیت نوزدیم



ای که لب تو خیمه آب حیات	در صورت تو شک زلال لایت
مرکوب عطار در دست کشیده	نبوشت ملک به پایت
و	
ای که گل رست تابی دارد	در صورت تو دم صافی دارد
سلطان حالی و بخون دل	خط تو در زیر دست و برانی دارد
الهی	
ای که زبان عاشق رنمود	بی وصل رست نبودن از خود
حال تو بفسد نه خطی که در	یک صبر زده برات فرو خود
و	
ای اب حیات رستمی که است	یک لطف سواد دیده ام از
بنا که شود ملک تو در پیش	به صفی حسن نه برات گشت
الهی	
ای نامه زندی خط اتراف تو	دستور بهر کمر بن صفت
و	
ای که دام تو از دل شود	بالطف تو هیچ کار مشکل
لی مهر خفت ز دیدن غضا	یک آنجه بهش برات حال
الهی	
ای که لب حیات بر خنجر	دار آنجا از غم تو بنو طبع
بی نقد غمت نیست درین	با جابر برات طبع برک طبع

ای که لب تو خیمه آب حیات  
و زینت لب تو جان کده  
چون تو بخون محصل شده  
و ز حال و خط و لطف تو از

ای که لب حیات رستمی که است  
کیا به بسع از در این صفت  
فقط به دعا و خیر بود  
مهر سواد بهر درخت بود

ای که لب حیات بر خنجر  
بی نقد غمت نیست درین

ای که از تو روشنی که کند	لطف تو دل زنده کرد
از نقد و دو عالم فرخست	کز لب تو یک برت انام
و	
ای که ترا سوی قیاس نیست	بی صورت تو حال دل نیست
در دور تو که کش و درویش	انرا که بود یک کیف باو
الهی	
ای که غم تو در فرخست که است	شد صورت آن ملک کای
در بی تو ای شاه جهان شایع	چون دست و پا بر لبه آید
و	
ای که ز نوبت جان تو بدین جان	لب تو بنده ز یک دل جان
در کوی تو با وی نواز گشت	شکی که از دوی بدین جان
الهی	
ای که ز کرمت خلق ز خاک بود	بالطف تو بهم ز کرم از خاک
در پیش تو بخت لی ارف	نه شک بر اند نه افلاک بود
و	
ای که سواد تو از رخ حور است	مست تو بهشت است
از شوق تو بهر است ای تو	بفرودت بهشت ملک دل
الهی	
ای که ز تو کائنات بهر	در پیش تو پا و نه بود کار

ای که لب تو خیمه آب حیات  
و زینت لب تو جان کده  
چون تو بخون محصل شده  
و ز حال و خط و لطف تو از

ای که لب حیات رستمی که است  
کیا به بسع از در این صفت  
فقط به دعا و خیر بود  
مهر سواد بهر درخت بود

ای که لب حیات بر خنجر  
بی نقد غمت نیست درین



ای که رخ تو نهاده دل من	دور که زلف تو بوی من
دیده آن ترش باغ بهشت	چون لاله با رنگه در چمن
و	
ای چشم تو ز سبزه باغ	عالم هرگز صفت از تو
در بای خورشید ز شوق تو	از که میست چون درخت
و	
ای که تو بری جان صفا	صحنه دل از دست صفا
از رخ فلک برده که	از خاک درت دو شکله با صفا
و	
ای که ز شوق آهوت جزم	در دشت تا توام با دانه افروز
من رنده شراخ از آسودگی	یک شکله اگر او بود قارون
و	
ای که بری نیاید از نظر	با صورت خوبت ز منی خبر
راضی بک تو با در آید	بنی که نیاید تا نیست بر
و	
ای که لب تو برده غم دور	بست رتوب صورت جگر
ز بی که رنده عشق شست	کی عقل در براق شست
و	
ای که در عاصت پرست	بهای نورونی شست

چون بچین که کلاه  
در بای خورشید ز شوق تو

ای که بخت جان ز خود  
دیده آن ترش باغ بهشت

ای که در عاصت پرست  
بهای نورونی شست

ای که دستان در شک صبر	کر سوی فلک کمی نظار
در بست تو به جل جنت	با بهشت فاسد سکه بار
و	
ای از غم تو به محو سوز	کم چون تو به با درستی
در دست جان ز بهای تو	از که صفت شش با شش
و	
ای که جنت چو گل با دونه	نوبان سه موی از تو
نهرین و سپین با من و دل	از جنت صفت و دونه
و	
ای در دهن ملک تو	ست غم غمت ز کلمات
خوشت غمت بر دهن	از جنت فاسد سکه بار
و	
ای که بخت ز تو می	با صورت خوبت ز منی خبر
بست تو کی و دانه سینه	من این نه فاسد سکه بار
و	
ای که تو را به دست	زین بس کس من و دونه
بست جان کس با تو	خوشت غمت که نارد و دونه
و	
ای که ستم تو شک سینه	جوای غمت نهان دونه

چون بچین که کلاه  
در بای خورشید ز شوق تو

ای که بخت جان ز خود  
دیده آن ترش باغ بهشت

ای که در عاصت پرست  
بهای نورونی شست



یارب من اگر کز بس کردم  
بر جان و جوانی و تن خودم  
چون بر کرم امت ایمنی گفتم  
بر کشتن و تو به کردم در کردم

یارب تو را کار بیایان  
و ستاری حال من سگین  
هم کار پریشان و افسه آورد  
هم چرخ غم و ابرین کرد

یارب کجاست خشن و بد  
در مانده باز بند و پیوسته  
عزم من خوش گذشت و این  
در سنی عالم از کرم سخت گیر

یارب بگردم نگاه دارنده  
تسلی من از غم سارنده  
هر چند که من بشم اسلحارم  
کارنده و منم دلی برانده

یارب دل کس مرا از تو بدم  
تا لطف تو کا خلق عالم شود  
گر نشود ادرم دعا کنم بخشی  
بخت زخا از کرم که شود

یارب تو خداوندی و مایه  
رحمی که بزرده ایم بندگی  
مارا تو ادا کنشی که در  
بخشنده تری و تو خداوندی

یارب تو را در شک بر  
وز خاک و در دام برانداز

خشم کنم و دانه در خاک کنم  
بار و کرم و جبهه از خاک

یارب جان من از کشتن  
از طمع من از کشتن  
بسته گردن ز کال کشتن  
لاست باز از کشتن

یارب کس تو را میبارد  
و بخت من از کشتن  
بغافل از کشتن  
مستند از کشتن

یارب نظر لطف به کرم  
در دست دعا در می بزم  
یا موی منم بزرده دل خوشدار  
با این کرمه زین و بزم

کرمیت که بخت دهم  
و ان کل نشود به پیشی که  
خوش است که از غم زین  
بسی مدید که بشکند غم

ز روز که بوی گل شد  
در سینه نهال مهر کشته  
مرگشته ز از به که خوشید  
یک روز به حال خود نشد

تا یقین یک حجت کشت  
با خلق جهان گفت بخت  
به خط تاز و یکیشم دایه  
هر روز کلی زین کشت

ای کرده جو زهره سر اندوز  
در سپهرم بزرده بزر  
خوشید ز جامل چین و دایه  
باز ای و به این دل بزر

کوی تو که هست و خواهم  
از سوز درون جگر بپایم  
سببی شاد که من کرم  
با و درون در جگر بپایم

یا علی که غم تو خوار کشت  
یا سر و قدت تو تیر کشت

از کس که دل بزرده زین  
من از این زین و بزم

عنه ایجا اگر کشت  
جان من از کشتن  
کو از غم زین و بزم  
کلان خود بزرده و بزم

مغیر غم و کشت  
در کشتن و بزم  
در کشتن و بزم  
بخت من از کشتن



بیم جوینچه سر فرو برده	باشد که در یک بار تمام
آن تازه جوان و صد بار	بسر بر خوانده بهیضا و دود
ای تو از لب و سر طلب	باز سرش با زوشت طلب
یاد از رخ اوی وصل تو	در این دوزخ آب کوثر
شربین دهانش را با خطا	با حسن خط تو ذکر مشک خطا
ارباب از جود وصال تو کس	کی خوف عقابت و نه خطا
ای رفقه و درد ام بخت	انشاده در کشته کشته
کی رشته غایت است از آن	کز لطف تو کم نیست سر
ای شک کردین بکفن	و آنکه بکد ایگو که در کفن
چون غم بخند دل از بدارم	وین غفل غم دل کفن
از هر چه در این دایره بود	مقصود شمای مسبود
مقصود حق از جود است	درنی ز وجود پیه مقصود

حکمت از دین و دین از علم  
عقل از دین و دین از علم  
خداوندی که نور علیا و نهم  
اول بود زبان و دین

از جگر زشت کرب و دین  
دین از دین و دین از علم  
دری صفت ازین دین  
طوبت و کد و دین

ای محرم از دل و جگر  
ناخیز یک و دین از علم

در کشتن نیت شود از رخ	چون خطی از نیت یکه از کشتن
آن جو که بد کشت از نیت	و کشتن خاک ز نیت
از زک زک کشت از نیت	باز آمد و پست بر پای بود
ای یوسف جان درون این	مقصود زین و آسمان
مقصود زین و آسمان	کجاست نهفته در من
مجنون به کز نیت کشت	ای قبل قطره مجنون
برنس بدرون می اندوزد	ای بدرون یونس اندوز
کر آدم و کز نیت کشت	حسن نوز روی جبهه جلوه
بیکانه و جوشنه درین خاک	سر کس که یکی دین از کشت
عارف بخار عاشق الکاح	سر بوالکوی رسب این الکاح
ازستی نود جو که شود عاشق	ای بد کرم قلمی است اندک
در طوق جو موسی از کس	مستانه غن سنی از کس
تا از شجر طوبه وادی عشق	فریاد انا الله ز نیت

در کشتن نیت  
عقل از دین و دین از علم  
خداوندی که نور علیا و نهم  
اول بود زبان و دین

از جگر زشت کرب و دین  
دین از دین و دین از علم  
دری صفت ازین دین  
طوبت و کد و دین

ای محرم از دل و جگر  
ناخیز یک و دین از علم



جان دو جهان بخش من بخت	کان یوسف گمشده در آن بخت
یوسف صفت از شوق لبها گشتم	بستی که در شادان چشم گشتم

ای آب بفا که کل با کل شوی	آینه لبستان افلاک شوی
آلودگی تن از صفای او که	بگذارد که در بین صفت خاک شوی

یک کرده و اگر بعد از بخت	در اصل گیت وین بخت
از گشت صفی اگر الف گشت	الفست بصورت و معنی

هر چند بود کلبه در کار زبان	گشت و بقول هر چه ساز زبان
ای خواجه نوشی و سخن یاد آ	خواهی زود و دیرت که در زبان

با آنکه نهان کلبه در کار بود	گشت از منشی رشته از بود
بخت تن در گشت کل بخت	آه که کو که زبان کل بر از خار بود

خاموش نشین و فقه گیر نشان	
فرد را زبان دیش خیز نشان	
بر صورت خفت زبان درو	بسیر نود و از زبان تیر نشان

حایر صفای خلق روزی	راضی بوی شوند و سوزی
--------------------	----------------------

نزدان با جادو خانی خان  
تادانم از دامن سوزی

ای ز جان و خورشید خورشید  
گر بختی در گشت و بخت  
بخت خلق را که بخت بود  
گشت طلب نمی بختی

ای بختی که بختی بخت  
خاموش که کار بختی  
شبی که از بخت جان  
می بخت قبول و بخت

ای خواجه که فهم گشته بخت	چند از لی رزد وی بخت
--------------------------	----------------------

چون از زوال غیر روزی بختی	
انکار که صد بار بختی	

بمال شود نه مال گشت	کرد و بخت غم بخت
---------------------	------------------

چون عاقبت بخت بختی	
روزی بختی بختی	

گشت دو کون و بخت	در بخت غم بخت
------------------	---------------

در دانه اگر طبع کردی بخت	
کی رانده شوی بخوار بخت	

را غم اگر بختی بخت	آن غم بخت روزی بخت
--------------------	--------------------

بون بخت کسی که از جهان بخت	
با غم این بخت بخت	

خود را غم جان بخت	من بنده او که از غم بخت
-------------------	-------------------------

مخطوطه سرخ خاطر کو بخت	
بهر زبانه بخت بخت	

ان بخت بخت بخت	انصاف بخت بخت
----------------	---------------

کرد و بخت آفاق بخت	
کار که بخت بخت بخت	

دشوار از سوال کار بخت	خواهی بخت بخت بخت
-----------------------	-------------------

مقصود از خلق این است  
صدیق جان غلام  
بخت خدا از که بخت  
از از خدا خلق از بخت

آلوده بود که بخت  
از بخت بخت بخت  
از بخت بخت بخت  
ت من بخت بخت بخت

ای بختی که بختی بخت  
خاموش که کار بختی  
شبی که از بخت جان  
می بخت قبول و بخت



صد و هشت یک در توان دگر	یک دست سجدل توان کرد
آنان که اسیر کار غفلتند	باید که جوایس گشتی دهند
دور شنید که شیخ عالم است	آن خطه که گشت از دگر
در سخت سخن که رخ کوی دارد	در سینه خلق هم گشت میگرد
زنها که هم گشت به کار کار	آنگین است کار بی بار دارد
صاحب سینه ی را که بود طبع	خاک ره خلق است ازین کار
کز شک شوی مانع خفا می شود	مانند بقیه است مساجد
دستمن چه توانا بود و چون دارد	با او شود غلبه بر اراجاره
هر چند که او شد فریب طوطی	تا رفته غایت نکرد آره
با دست سخن ز مرغ بر آرد	وز کف تن زشت هم نه آرد
دشنام و دعا و مدح و کلام	از باد هوا ملول و دل نه آرد
بی صبر بخت در این نیست	بی صبر بخت دیگر فاش نیست
در حکمت کار اگر بود صبر ترا	معلوم کنی که بر بخت نیست

از دگر که صبر با خود دارد  
در دشت خلوت کار خود دارد

ز صبر است این نوع صبر  
هم صبر که کار خود دارد

جای که صبر نه صبر است  
جای که صبر است و صبر است

کر از دلت گفته شد بهتر	کس چو تو کم نرفته است بهتر
ز نهاده که سر زبانی پنهان کن	طاعت سر که نرفته است بهتر
مستی که نه است از ترس	از ترس خدا دل پنهان
بهر کسی که گشت بهر خود	در سجده حق سری بخود
بانای رستی سر تقوی ایدم	دینی طبعم زین سخن ایدم
کی دینی و دین هر دو بستم	اعتقید که اند دین تو دینی ایدم
اهلی سخن کی رسیدی بار	از آن حسن نهانی نهانی
بسخن سنای تو بستم که در	در دید کی تو خود ندهی بار
طاعت تحت نهان رسد	برق طرب از رخ هر رسد
کی رو به رستی نیک آید	با کای سنگی نهان رسد
در و پس توان گفت زنی بون	سلطان شد آن تیره تختی بون
سخنی به سان شود در صبر	سخنت هم عمر به بختی بون
بر صحبت رستی خاری دارد	نه باغ خزان و بهاری دارد

بخت من چون دگر دارد  
در برین بختی دگر دارد

از آن که بخت از سر دارد  
کی خلق خدا بخت دارد

بخت من که در دین  
بخت من که در دین



زنده که نیست در گنج	از کسی نام
شربت نبود که در گنج	عینت نگار و محبوبک
در غایت بکینه بکی پرده	ز کس زنده کند لب
زانی بخود و این عینت	آست که عینت از غایت
در دم که بگریز بکانه عمل	و اندیش کن زیر باران
کرد که کان کش بندگی است	در قفسه درت خدایان
عاشق ز خود که هزاره کرد	کو از چشم به نظر خدایان
از رشک خود در چشم خیر	دین ز نظر و ادراک
کر از کس طیف و جان کردی	چون فارست کرد و چون کردی
سر حذر از کشته دامن کردی	ای مدعیان کاشکیت اینرا
دار زشتان اگر عینت	کو ز شک تو غایت ازین
چشم زنده صفت نیست	از او کسی که نیست

در صورت نیکو که از زنده بود  
 به بند که نیست خدایان  
 کشته شد و در دامن  
 او چه زبانت چه سود

در صفت

کوی وجود او این نیست  
 کافال صفت در دامن  
 کافال صفت در دامن

در صفت

بندگی که از زنده بود  
 بدی که از زنده بود

در صفت

زنده که نیست در گنج	از کسی نام
شربت نبود که در گنج	عینت نگار و محبوبک
در غایت بکینه بکی پرده	ز کس زنده کند لب
زانی بخود و این عینت	آست که عینت از غایت
در دم که بگریز بکانه عمل	و اندیش کن زیر باران
کرد که کان کش بندگی است	در قفسه درت خدایان
عاشق ز خود که هزاره کرد	کو از چشم به نظر خدایان
از رشک خود در چشم خیر	دین ز نظر و ادراک
کر از کس طیف و جان کردی	چون فارست کرد و چون کردی
سر حذر از کشته دامن کردی	ای مدعیان کاشکیت اینرا
دار زشتان اگر عینت	کو ز شک تو غایت ازین
چشم زنده صفت نیست	از او کسی که نیست

در صورت نیکو که از زنده بود  
 به بند که نیست خدایان  
 کشته شد و در دامن  
 او چه زبانت چه سود

کوی وجود او این نیست  
 کافال صفت در دامن  
 کافال صفت در دامن

در صفت

بندگی که از زنده بود  
 بدی که از زنده بود

در صفت



بسم الله الرحمن الرحيم  
بر صمد و حسن و عقیق بن مسیه

از خانه شملوا اگر مادر کے



کر اثر بکار میکی نیف بود	وین نامه بجز به سبکی نبود
جای که سرش غیب بود	که گوش بکس و نیکی
تاکی ز تار جی سرک نپوشم	بهرم بصد درود و کرانه نپوشم
رسوای طاعتش و از حق محاسنم	تاکی ز خدا و خلق نترسم نپوشم
فدا دهنم و سر دراز مطهر	مستور نه نشسته جان دم
بر خیز که کام دل نمونده	هر چند که میدی و کز طبع
کر کسی از دست تن مجملک	پرو از کینه طایر و جملک
از غش فدا ده نه نشسته	تشنه ار که تا یغنی آفرید
رحمت بطی ز اهل غفران کردی	شیطان طبعی خود خصم کردی
ای که بر بستم نداری که بپل	رحمن بهی بر شیطان کردی
هر کس که سوی غش نشسته	صد فایده و بزرگوار کردی
کنده ار که این فایده بپل	بر کین ز زمین دل کردی
بجز از غش که در لحوای	غافل در این راه کردی

خیز روی چون زلی خفت  
غیر از راه کشتن ای

افقته که اندک بخودی  
شیطان غرور در کین  
بنده که اندک در کین  
چیت بر صورت ای

تر از غش که بپل  
بپل غش که بپل  
ای غش که بپل  
فدا کردی که این غش

آدم که خدایش سزای بود	و اندر همه کار چاره زنی بود
شیطان و نفس در نفس	چون طفل ریش سزای بود
بست در سزای دل طبع بپل	رحش موس از زانان
آنکه که غش کشته شد	چون در کشت غش آنکه بپل
ای پر شسته نو به بست نهاد	تاکی بهای دل دخی نهاد
کیم ز خدا و خلق شرم نبود	شر منده خود پیشوی شرم
ای مست حق از جی جی کردی	از عشق بنان عشق باز کردی
با معنی ن عشق و جوانی جی	چون به شری به بخاری کردی
کر رحش سوی دل سیرت	افنی چپی که در جیمت
هر کس که به شیب از دیر تیران	بر تپ غش که با کیرت
آدم که بر یوبت در فلک	میشش ار که فراغ ملک
عفت سوی مراح لکت	آسان بر شیفش طیف
فخر بهت عقل در سب	غول رشت لعل در کای

خفت بر لب فدا خط  
بسته ازین تا به زنی کردی

در روی جوان طری سب  
بنا نظری که در غش سب  
دوی که در این راه طبع سب  
بیت فدی سب

شسته غش که بپل  
از شیر زبان در حال سب  
کز زده خط فخر سب  
از زکات کز خالی سب



در این مقدمه و در این مقدمه

1

از ناری حال پرین

18



پید است ز داغ لاله ز روی  
کس را نیز تر بین رفتی رخ

در تمام

این خاک چو گل که در جوشم خاکش  
دین جمع جوشست چوین

کتابخانه



تو کار نبوسش بخونش

این عامه را سید

الصلوات

در بیان

الحمد لله



من کجاست که غم این است  
غم نیست و بی زمانه صورت  
در دیشم و خوشامد بودی  
اینم است و غم این است

ایلی از برق بدست میکن  
از خلق سبب حق تو لایکن  
چون تو که جهان ملائکه است  
بشین کناری وقت میکن

مار نزن خواب درم است  
بیدار شدن که بوشن است  
غم تو اگر بخواب غفلت گذرد  
آن فکر کسی نرنده کی شمر

که نم کنی که دوق می آری  
شاید که در دوق خواب  
ای با تو عدم و بودم جز  
غیر از تو در این عالم

در دایره که بودم کجاست  
ایرون ز تو کجاست در دایره  
که جز که در علم تو بودم  
موجود شود اگر چه بودم

نخل در جهان ساقین و ساقین  
در دست لایق تو نمودم  
بر وانه زار شمع روشن  
موسی ز جراح نخل ای طبع

نقد تو بر دل من نیست  
از من طبع دل و دل از من نیست  
از من طبع دل و دل از من نیست  
از من طبع دل و دل از من نیست

من کجاست که غم این است  
غم نیست و بی زمانه صورت  
در دیشم و خوشامد بودی  
اینم است و غم این است

من کجاست که غم این است  
غم نیست و بی زمانه صورت  
در دیشم و خوشامد بودی  
اینم است و غم این است

من کجاست که غم این است  
غم نیست و بی زمانه صورت  
در دیشم و خوشامد بودی  
اینم است و غم این است

برادر کی بیازی می غن  
موریت سیدان است

خوشباش که بند که نکند  
خودم نمیشد کس از دست  
که خوانده شوی چایان کس  
از رانده شوی کی روئی

احد سبب خود آدم شد  
او ادل کار بود قائم شده  
مقصود خدا نبوت بود  
او باعث سستی و عالم شد

یار بجم غایت از روی  
مگذار که دور کردم از گوی  
سوی تو شمع من می زنند  
یار تو شمع من می زنند

خوشباش که بودم کجاست  
از کبیری خودم و خودم  
چون رشته نورانی از من  
در است جهان کس از من

در راه حق ایضا کجاست  
اینی همه رسنی از من  
خود سبب غیب جوید از من  
ایتن همه از من و از من

از بس که دم بدم از من  
که صاف نام روی شوند  
چشم از من روی ز من  
کس از من و کس از من

من کجاست که غم این است  
غم نیست و بی زمانه صورت  
در دیشم و خوشامد بودی  
اینم است و غم این است

من کجاست که غم این است  
غم نیست و بی زمانه صورت  
در دیشم و خوشامد بودی  
اینم است و غم این است



<p>بفقت اوست و عالم نیکو من بعد بنی علی و اولاد</p>		<p>در محضر علی کوش و در ایام بهر که نه باید اوست بنی نیکو</p>	
<p>آن که ز راه مهر او دور ازان مردم دور مردم اید کز</p>		<p>کس سر ضحالی بنی اید لی محضر علی سمر دل گاه</p>	
<p>تحقیق به ان که حکم جان لی حب محمد و علی راه</p>		<p>ان بنده حق لطف از ان که محمد و علی حاصل است</p>	
<p>خوش خاست کسی که خوش ایده و محمد و علی در دل است</p>		<p>خوش وقت شدی چون چون کل که کفن چون پذیرفت</p>	
<p>من گشته ان و در دنیا ایده و محمد و علی گفت و رفت</p>		<p>از آل علی هر چه ز دل ازت خراسان هر چه</p>	
<p>در موسی و خاف زنی ایستاد حاشان کی می</p>		<p>صدید مردم علی نور مرفسته که است از</p>	
<p>بفقت علی که بجهت شتری که کفش کشته</p>			

در محضر علی کوش و در ایام  
بهر که نه باید اوست بنی نیکو  
آن که ز راه مهر او دور  
ازان مردم دور مردم اید کز  
کس سر ضحالی بنی اید  
لی محضر علی سمر دل گاه  
ان بنده حق لطف از ان  
که محمد و علی حاصل است  
خوش خاست کسی که خوش  
ایده و محمد و علی در دل است  
خوش وقت شدی چون  
چون کل که کفن چون پذیرفت  
من گشته ان و در دنیا  
ایده و محمد و علی گفت و رفت  
از آل علی هر چه ز دل  
ازت خراسان هر چه  
در موسی و خاف زنی  
ایستاد حاشان کی می  
صدید مردم علی نور  
مرفسته که است از  
بفقت علی که بجهت  
شتری که کفش کشته

<p>ایلی اگر ت آرزوی آب هر چه آن کت ال</p>		<p>کمر شخص فرست کرد از اوم شود که سکه</p>	
<p>ایلی که نظریافته از آل از آل علی عیبت کار</p>		<p>ایده که وقت سرش خاک در پای سکی که</p>	
<p>هر جا که زارم قد آل ان خاک شریف قبل</p>		<p>ایده و محمد و علی حاصل است ان بنده حق لطف از ان</p>	
<p>ایده و محمد و علی حاصل است ان بنده حق لطف از ان</p>		<p>خوش خاست کسی که خوش ایده و محمد و علی در دل است</p>	
<p>خوش وقت شدی چون چون کل که کفن چون پذیرفت</p>		<p>من گشته ان و در دنیا ایده و محمد و علی گفت و رفت</p>	
<p>از آل علی هر چه ز دل ازت خراسان هر چه</p>		<p>صدید مردم علی نور مرفسته که است از</p>	
<p>بفقت علی که بجهت شتری که کفش کشته</p>			

ایلی اگر ت آرزوی آب  
هر چه آن کت ال  
کمر شخص فرست کرد از  
اوم شود که سکه  
ایلی که نظریافته از آل  
از آل علی عیبت کار  
ایده که وقت سرش خاک  
در پای سکی که  
هر جا که زارم قد آل  
ان خاک شریف قبل  
ایده و محمد و علی حاصل است  
ان بنده حق لطف از ان  
خوش خاست کسی که خوش  
ایده و محمد و علی در دل است  
خوش وقت شدی چون  
چون کل که کفن چون پذیرفت  
من گشته ان و در دنیا  
ایده و محمد و علی گفت و رفت  
از آل علی هر چه ز دل  
ازت خراسان هر چه  
در موسی و خاف زنی  
ایستاد حاشان کی می  
صدید مردم علی نور  
مرفسته که است از  
بفقت علی که بجهت  
شتری که کفش کشته



ای دیوسوس قهر ترا در این است که پاک ز لاف محبت نه گوشت

بر یغیر و بجهنم بر او رعب  
در فیض طریقی در روز است

آدم بطهارت و قهر است از این بهتر ز طهارت و قهر نیست

در که به قهر است در و شستن  
از که به یک است هر که است بفر

که خرقه عارفان صدیک بود باکی بنود و جگر کنی پاک بود

که به چه چکل جاک بود عجب است  
شرط است ولی که عجب جاک بود

هر با نوری که در جهان هست از سر سبز نیست و نفع بود

است آن که حسن جانوری بر سر  
از چشم است کردن است خود

راه همه راه بر که نیست لیل از دوره آخرت غار است لیل

دانی که غار تو شام است  
نی تو شام که در این است

ترا که این است بماند عمر و ز جو راجل بر سر از خانه

کوید زبان حال که نم کنی  
کای زنده و غار کن که نم کنی

هر که به یک است فیضی که نیست کای که به تربت کنی با این است

نماند که زینت بود و نه طهارت  
بر کار که به یک است زینت  
که مال صدای بی باقی  
دری که به قهر است  
که یک به قهر است  
که از که خدای خود است

ای خدا که از خلق مال نیست  
در که به صدای بر سر  
از دوش که به سر است  
در که به سر است

ای ست فرخ که ساقی نیست غافل نشوی که غفلت است

از س غ دولت نشوی غافل  
کین جام نیست جود و دولت

هر سبزه و گل که در دهن است خطبت بخون مردمان

بیدار است ز دایع لاله کردی  
کس زین زمین نیست دایع بود

و همگان جوی که افکنده حقیقت باک صد بود از فضل صد بود

و ده یک بومید به که خود از آن  
طوفان قهار است که خود

عید است بیا دل سپری بنوا از رحمت خویش کوه کزین

که کم که زکات روز نیست  
باری زکات هر نفس است

از خاک طعام هر که غماک کند در نان خود از عسل

نن پاک شود به رحمت  
دو ساعت روز روز است

صایم بود آنکه خاطری نماند بی آنکه روز و هر از آن

مانده که از آن فریضه از آن  
تا به از سر به چنان میاید

بشر است در نه نفس هر که زین است که به بود ترا بر وجه که

چون که سینه ز زرد زان است  
سین سبز او سبزی خط است

ای عالم که به یک است  
از که به یک است

کای که به یک است  
کای که به یک است



برخیز و طوف کعبه مبارک	کین روز کی سار و دل
آن نور که طوف کعبه شوق	
که با تو بود و تر کند کعبه طوف	
ای خواب که حقیقت حق بود	رخسیت در احوال
یعنی که ز کسوت ربای بد	
تا خلوت رخت اکی بپوش	
از دگر که در حکم سنت	است که باشد از پان
موقوف کند بر حق در حق	
نور نه کی تو هم موقوف	
چ یافت کسی که ز کس از این	سبک که ز کعبه غیر از
از نه که در سینه است	
کین که در حدادین	
جاست ملک ز دیده دل طلبش	کین جسم ز جایی جان
اندازد فرسته از فلک میاید	
جز کردی بر عدلش نه	
کوری که دست با کعبه چو	نقشی که تپه روح
ان جابر که حق که انداخت	
شکرم حجت است	
قرآن که جوامع الکلام است	از جان کتاب حق بعد از

قرآن که در کعبه است  
از جان که در کعبه است  
بمع صد جا در کعبه است  
چون است از کعبه است

کعبه که در کعبه است  
بیک کعبه که در کعبه است  
قرآن که در کعبه است  
کعبه که در کعبه است

قرآن که در کعبه است  
از کعبه که در کعبه است

است پس که سحر می زد	کافور و دیر و در کعبه
که منکر است در شربت قوی	
در لطف جلال حقش که اینی	
هر شکست روز نیست ز تو	هر شکست قیامی که رب
زان که نه سنی زنده بقدر	
کز سیر جو این چمن پر در	
از روز که لطف بودی شوق	از دگر که سنی خاک همان
خیز زنده حده زنده شمشیر	
که حده در کعبه جبر و کبر	
انان که ز شمع محبت بر تو	است به بعد از دست
سروی ز برای این اندک	
کرنایه او	فصلی در آن
یکانه دشی مین بکار	کعبه از دگر ان دخانه ویرانه
نعلی که شمشیر بخون دل پر در دم	
کز انکه رطبت به کعبه	
از پیرش دوستان قدم بکبر	او اندر نور دست رسن
خو رده ز غم صفت که است	
از صفت همان رست که با کبر	
چون به نیست بر عیال	در دست او بندش با

قرآن که در کعبه است  
از جان که در کعبه است  
بمع صد جا در کعبه است  
چون است از کعبه است

کعبه که در کعبه است  
بیک کعبه که در کعبه است  
قرآن که در کعبه است  
کعبه که در کعبه است

قرآن که در کعبه است  
از کعبه که در کعبه است



هر چند که لطف با نخی ری | سعی بنا که نانه کاری نخی

من چون کردت رسته بار بار

فا اکه ملکت کنه برای موری

بر چرخ قدم نمی برسی مکت | در چرخ کت لکته درکت

از کسب کل اکت ترا

کسی که کنی کل لکت ترا

موضع کل کس که نیست | در باب که آن که گریه ترا

بی تربیت نیکم بکار

بی خدمتی از اهل موری

شأن حق که بی عمل در | اگر شرفی زت باشد ادهم

در در اطلب کسی جای بر

بی پرست بر توفیق بر

اگر خنده ز لب بود موی | در خدمت کار نه حق بر

اور که شرفی صحت بر

اگر است از صحت او

در پیدوی کل که غایت توکل | از صحت کل خود در غایت

کرد نظر خسته فانی بر

ببین زب که بجای بر

از سونی نو سکه سینه | سونی مکی نایلی بر

در بیت  
ای جوان در این جهان  
چون سپهر کین زبان  
چون سپهر در قدس  
نایبندی است بر این

از کمال و نورانی  
باید که در او  
کین جهان نورانی  
بچون کل ناز و جلال

بصاحب حسن دیدن با هم | شمع نظرش ز اهل سر

از کل رخ مینماید بر

چشمش برین چشمش

آن که کس زان بای | از رخ کار سر زاری

رویت نشود که بر سر

چون سوسن که ز باران

کو ترک کرم کند تو زین | است در دست بر سر

ترکت لطف برفت از

مغرب پرستی در گشت

بر ز که رحمت نظری موی | بر خاتم توفیق ملک

عاقبت سوزی که ملک

محبوب نیست دیگران

از مستی شک نون نو | هر کوه بهار در دوزخ

هر گاه که باغبان نو

پرست که حال رخ چون

ساحان که فرج غریب | باید که لطف رخ مردم نکند

هر چند که شایسته

چون بار کران بران

کسری که فلک مبدلت پرورش | پیدا و ابل بن که چرخ

در بیت  
حاکم عبادت  
چشمش برین چشمش  
در بیت  
باید که لطف  
چشمش برین چشمش

در بیت  
باید که لطف  
چشمش برین چشمش  
در بیت  
باید که لطف  
چشمش برین چشمش



با خلق سخن باز کرد  
 در جوی رخت قیاس  
 باز از خدات بر به ارادت  
 ای خواه خدایم باری باز  
 و به خط  
 باقی با جعفر در خفا  
 یعنی بناد در آن خط  
 و ای که بسکه باقی  
 است به نام حسن حسن  
 و به خط  
 از چنان اگر چه بدید  
 عیب کنی از بدید

نه چاره که باکی یار شود / گشت بدوزنده هزار شود  
 هر سود قدن که دم بر بسته  
 هر کس که بود گشته در باده  
 جوری که زانه بر باد / با ظلم از دیر در پیش  
 هر کس که جفا کرد جفا دید  
 با عدل خدا ظلم از پیش  
 خوشی ز کس بی ازدم / و در کجی سما قدر جور گشت  
 شکی که زانی سما تقدیر / کان زمر که خود گشت نه چاره  
 هیچ دست که در کس / دست بر بند از صبر نه  
 دینی که شد از کجی درین / بدین شد نه درین  
 رنده بر آرد است / کرد از دوزخ کس نه ز دوزخ  
 کرد نه جهشت کس / عاقلست درین راد است  
 لم یقمت جهشت / بپاد کند که هم دین شود  
 هر کس که عدل دارد / اندر نیمه ظلم در نهادن شود  
 حق را که کن دوازده / و در کجی ز غیرت حق را شود

کمر پاک دلی پیش از این نفس / کما لو دشوی و سخت و دردی  
 گویم سخن اگر ترا همش بود / زن حدیست کرد از غم  
 نورش بدرخان بکسی است / کش سایه ز آفتاب پیش  
 در خانه اگر کو سرستی داری / بی چشم بدان اگر بستی داری  
 در به که یغود باشد / چون دوزخیان عدالتی  
 هر کس که بوقت عقد زان / سیه بر ز خانه براندازد  
 کاین زن انجان کنی / خود را بتوان ز بندگی نهد  
 فرزند که برارای صاحبش / در زشت بر این هم  
 اکنون در اصل طبع خود نیست / از تربیت تو میشود و پیش  
 فرزند تو شایسته از اصل / هر چه بر این راه نهد  
 اکنون که به حکمت است اگر نیست / کی هست بر این هیچ ای سال  
 فرزند که بی حاشیه و است / ز دست که بیستی در  
 عقدی که بستی بنویس / است که هم بر او بدست







ازین رفیقان عاقلان بشو سخن دشت کاس بکن  
 اگر سود تو گفت کار کن بکن  
 در سودند اردت به کار کن  
 باریت بکام دولت خویشی این کمال امت خویشیست  
 هر چند که نشت از فلک نشت  
 کاری که نظر است دهم  
 القصه برشم از روی دل با هر چند که دل بر او نایم  
 هر چند که دل بر او نایم  
 کاری که نظر بر او نایم  
 عشق است که بستان عشق است که آرزوی دل  
 نه ترک دهن فارسی بنده دهن  
 لیکن سمدان و نه بانی سمدان  
 آن شایسته شرح بن عشق است آن چشم که بدام و دهری  
 چون بوالهوسان بخت بخت  
 زان روی که وصل وایداری  
 بر دانه صفت میوزدم بخت کارم نه جو بیل از غمت از غمت  
 مارانه که در دمان ز غمت می  
 فریاد زدن نه شیوه غمت  
 بهر سکرین که بیکر بیکر است صد جان بقای یک کفر

در دشت آب نیست  
 در دشت آب نیست  
 در دشت آب نیست

ای کل رخ زخمت عجب  
 از عین زخمت عجب  
 تامل تامل عجب  
 فرغ دل عیان عجب

و نه نصیب

ای غایت است که در غمت  
 صفه دینی زهر چو جام است

من خسته ام از غمت کردم از صفت نشت صفت  
 آن غمزه ام که زهر غمت  
 غمت کش عالم دل به غمت  
 دور از غمتون خانه غمت بار غم عالم سر بر غمت  
 ای اندک در تو قبه اسل و غمت  
 سر کس که امیدی بود از غمت  
 کار سحر کس چون شود از غمت در کار غمت این اهل غمت  
 غمت سببی که با غمت  
 در غمت سببی که با غمت  
 این مرد و غمت بیک از غمت صد سال غمت سببی  
 در وادی غمت از غمت  
 حال دل عاشقان چو بخت  
 در هر پس سبک صد گلبیت در هر من خورده صد گلبیت  
 که دون من از غمت غمت  
 سبک خاک زبون رستی غمت  
 بستی و بندگی که از غمت است و اسب غمت هر غمت  
 و بکس که بخت از غمت  
 و بکس که بخت از غمت  
 عاقبت در آینه غمت غمت آن عکس من که از غمت

در دشت جان که حسن بخت  
 در دشت جان که حسن بخت  
 در دشت جان که حسن بخت

و نه نصیب

آن شب که خواب بخت  
 آن شب که خواب بخت  
 آن شب که خواب بخت

و نه نصیب

بخت که بخت  
 بخت که بخت  
 بخت که بخت



من خورشیدم که در دلم است	دور از تو دای غم توین
خورشید را بختی نیست	خجسته من از آن بوی نیست
خورشید را سزای دور نیست	که در دلم با من زده است
ای سحر که هرگز نبرد	پرسیدن حریف از تو
عذر قدمت چه اطمینان	جان در وقت دم نبرد
بهری جوی پیوسته	جورس می لبان مطهر
حس در سرش کاسین	نسر ناله منحنی بود
کر روی بکار عالم عین وفا	باید به زار در غم ز تو وفا
ناکه لکمی بختی می مل	نقش که ز خاکسار در وفا
ساقی که طبع دستان می	هم حسد نوسن هم می نانی
کرا بچات ز ندکی خسته	حسبه آب ز ندکی نانی
مسکن دل که به هر شمع	چون شیشه شکست می شود
دینا بار سبقت در کون	عقیقی بصلح تقوی و ترک

نسخه کجی در این است  
عقیقی بصلح تقوی و ترک  
نسخه کجی در این است  
عقیقی بصلح تقوی و ترک

ای زاده خشت عشق و مهر	ناخیز ز درون جوار می
در دلم شوق من است	انگور ز غایت سر که دغور نیست
یک لفظه جاب که ز بار زود	آن لفظه جویست که ز بار
جان یک لفظه دغور نیست	پرو دغور من جو غم نیست
چون کی تر ز لفظه غم	در باب سخن که غم نیست
در این خاطر از غم نیست	او هم است زانکه خام
تا شیشه دغور زود نیست	یک رنگ بر آن دغور نیست
ز لعل رخ آن چه کلاه افکنه	با این همه زهر در کلاه افکنه
بهر ز کمال عشق جان پرور	خویشتر ز جان طلعت پرور
عشق اس سبقت حسن	زین اشق و آب در جان
اهلی که سزا به دل از دلی	او نیز بود بیکان بین
از شمع سزا نظر اهل دل	اکبر سعادتمند اهل دل

نسخه کجی در این است  
عقیقی بصلح تقوی و ترک  
نسخه کجی در این است  
عقیقی بصلح تقوی و ترک



چشمی که به بهر هی عیان گریست  
 چون بنده بای های زبردست  
 احوز که دوران فلک تو شد  
 هست را که شکست و دردت  
 چون روز طرب را یک بین سازم  
 بخی که چه خور دای ملک است  
 تا کی ز غم دو دیده بر خور است  
 به عالم از حیرت تو خاک است  
 اهل جفایک عین کد کد  
 روزی که دهد کام تو بر خاک است  
 ای سیوه سر در خوی باغ نیست  
 قد جو نعل تو در این باغ نیست  
 کردن که بس خدایش نیست  
 ناز وی تو دید جد از باغ نیست  
 هر چند که عاشق دل انکار است  
 کار دل او از عشق و دوا نیست  
 در بجه در طوق عشق انکه فدا  
 هر چند که میرود گرفتار نیست  
 عمرم که بکفکد در این طاق نیست  
 بکشد به وصف چشم صفا نیست  
 بچند نذر کلام و میانه گشت  
 القصه عمر با صفا نیست  
 زین کنه که عمر من در این گشت  
 صانع همه را از غم و ازین گشت  
 من تیر که مانده از منم صانع  
 صانع تر از آن رود که من گشت

فدایک عمر  
مقتضی بر سر  
منه بین نامه  
زیب عارفان که بی سزا

عین صبح جان فانی سپید  
وین گفت و شنید نه دلی  
بجز که از سال مالی برادر  
یک روز که نام او را می شنید

باب المنة في التوبة  
في وصل

باز ای کاش که بنود در مهربان	زهر حبت خوشتر از چنان
ما صاف دلم و کار دشمن غلبت	
هر به که کند چاره ما که محبت	
در محرم دست نم از دست	مهر از از دست دست نم از دست
جز خج نصیب عاشق میل است	
جز خسرت وصل ابرو بر من میل است	
کرم نکره سیاهی دست غم	اگر نامه سیاهی در کرم حاصل است
ساقی ندی که کار دنیا سمج	
این گفت و شنید و خاک غدا	
طوفان فنا در بن کندی غم	عالم سمج حاصل ما سمج
مست می وصل او اگر سیر شود	
کار دشمن ز روی برادر بر شود	
کس میرشد ز وصل او اینجا	از اینجا که چون کسی میرشد
مستم که کب مال از رسیدن	
ز ایدم او را و حسر میداند	
عارف سه معرفت آغوشه	خوش وقت کسی که ای غافل
راهد ز و نه بر سرش ز سر	
در مهرب عارفان دل می برد	
هر چند که در و درون خود پاک کند	هر که ز نصیای شیشه می برد

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

منه که به جبهه‌های  
سختی که به جبهه‌های  
زیر نخل تو ام به جبهه‌های  
زیر نخل تو ام به جبهه‌های  
زیر نخل تو ام به جبهه‌های  
زیر نخل تو ام به جبهه‌های

بزرگوار و در دستم در این زمان



خون جگری که دهان بشویم	میزرسم از آنکه این کم سخن
خون جگری که دهان بشویم	میزرسم از آنکه این کم سخن
عقل از زینت منزه بود	عشق آن سر را بکف منزه بود
عقل آب روان در کف من	عشق انس من شک در منزه بود
تا کی طلبت عیار رسد	وز بخل من نه نصیب عیار رسد
بعل که خون من خورد	روزی رسد که قوی از او
ز آنکه اسیر من نزدی	بر دست جان خواری مطلق
کرنگد آن صدم که سنان اند	اورا نه از دست از حق
کردن که از او هر چه بخواهم	بیا رفایک که حاضر هست
چون کج صفت باکی نیست	بار است کجاست زان یار
این کعبه نه بر سنان زهر دارد	میران شده که کم سو دارد
اسبان بر من ماز رسد	خوار بر سر بگردن ماز رسد

از منت جامه بخت  
تا دست کسی با این  
عشق عین من کی دان  
بر سکه که دست عیار  
از آنکه اسیر من  
بخت من نه شد خود از آن  
کرانیه انجان من  
ساز که از این  
کرانیه انجان من  
از دل خود که بر

مچند لب تو ترش است	خاش طلب عاشق به پیش
چون حسنه نه در دهان رسد	در پیش طلب نه که خاموش بود
مچند که صبح پیشانم	در سه به نه زرق چشم
تا کی به پیش رفیقان باد	صحبی براد عاشقان شدم
ز آنکه که رنگ من بخت دارد	است او بخل چه بخت دارد
خون که بی شک عاشق سوخته دل	با بخل خرد و مال به بخت دارد
بجو منی که هم سخن خواهد بود	من خاک رسم که بچون
اهلی مطلب نه در دل جویا	کین نه نصیب در کفن خواهد بود
ای که کل روی تو فرزند بود	دل از دهنست جو غنچه را بود
بوی دهنست نه در دهان رسد	کم حوصه را از بان خواهد بود
چون مایه بدون دل بر من رسد	سود از دور ادا دل را خواهد بود
لیلی جو شود دم به سن ای یار	خافل نه کسی که ترش نشود
بر خیز که دلسازی از کف زود	وین دولت اتفاق از کف

عشق که از سودای من نشود  
از آنکه سودا بجز از دودند  
بجو منی که هم سخن خواهد بود  
مچند که صبح پیشانم  
ای که کل روی تو فرزند بود  
بوی دهنست نه در دهان رسد  
چون مایه بدون دل بر من رسد  
لیلی جو شود دم به سن ای یار  
بر خیز که دلسازی از کف زود







الحمد لله  
الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا  
هدى الله لنا

شهرین آهسته وزیر لب بسکوب  
تخی که نه ارجان شایسته از



بر روی سیم غیر از سیم

باب اول

بر بام نیا جوی که فورش فلک  
از شرم تدور زمین فرو چاه



تا ز کس نیست باز نه است	چنانکه حیات زنده کی است
واقف زینست باین	خوشی که در پیش رو
کس که بشی در پیش رو	و نیست که در پیش رو
اعلیٰ ششش نال در پیش	روز غم به ناله
ماند سیاهی بپیدی	تا چشم به روی در پیش
یا تو حریف من	بزم طرب کونه ویران
بست تو ایام و فارغ از بزم	ار اهل سواد تب نیست
من بزم اگر که نسوم	بگذرد ز خون مبارک
زان موی سیاه	تا سرخ چون خورشید در پیش
هر چند که دل بصل دارم	کاری که بر فطرت
القصه غم ز روی	هر چند که دل برداشتم
هر چند که نشی	وز داغ غم امید
میوزم و میوز و بیل	من خوشم و غم و دل

آن سواد و دان که بخت  
بخت و اوجیات جودیت  
بخت و اوجیات جودیت  
بخت و اوجیات جودیت

کربان بزم زده ای  
در خاک شوم به جاری  
درین بر باد ای  
لغظه بان و سودا گای

کسفته بختی در درو گو	بن سکه قلب رنج زرد گو
نرم از دم کرم میشود	بس بی دم کرم آهین
کس که ملاحتی بر انجام	ار داغ محبت دلارام
در سده محبت	دوبه ای که عاشقی نام
کس که خطا از کج	اول ارف قات
است دین لطفی	بکبار زشت عقل
از کشت عیش جام	آلای صفت
چون سال غم	برین جو که در این
ی که بصورت	خمن که سناس
دوبی که بری	برلی دران
ستی بر از دست	دریاب سخن
بروزن هر که نو	معشوق بصد نه
مار ابوی معشوق	معشوق بصد نه

کامیابی که انداخته  
درین ششست از کاه

بخت و اوجیات جودیت  
بخت و اوجیات جودیت  
بخت و اوجیات جودیت  
بخت و اوجیات جودیت

کربان بزم زده ای  
در خاک شوم به جاری  
درین بر باد ای  
لغظه بان و سودا گای



ای که در جنت ایند	پروا رکن اگر از دست جنت	کریل جنت این جنت
فانوس صفت حسن خود گزینم	کای بر تو حسن نوز در گزینم	صفت حسن از جنت این
در منی اگر کسی مکرمانه	از بی بند و تیک ویر از جنت	دین جنت حسن من از جنت
نی انش لعل است در پیش رخسار	در هر چه فقه همان و هر که در جنت	دانه و جام صبی از جنت این
ای که در جنت است ز دنیا	بکار بر من که ت بستن	در جنت
بنا آینه است منظر صورت	او بجه دوست مکنه آینه	که جنت ساز جنت
ای که در جنت است	کرشم غش در جنت یک	بسیار در جنت
بسیار در جنت که بر پیش او	حباب یعنی جنت گران	در جنت
این جنت افروخته من است	لی سلسله است که سبیل است	در جنت
ای بر من آن عاصی است	جنت رتبان جلد است	در جنت
ارجمند خدای من بنده است	خورشید برست به که نوا است	در جنت
سامان دل از پر و سمانی است	آبادی ملک جنت از دیر است	در جنت

نست از آه نامه اجاب	عالی پرخ هم در جنت	نست از آه نامه اجاب
کلک صفت حسن خود گزینم	کای بر تو حسن نوز در گزینم	کلک صفت حسن خود گزینم
در منی اگر کسی مکرمانه	از بی بند و تیک ویر از جنت	در منی اگر کسی مکرمانه
نی انش لعل است در پیش رخسار	در هر چه فقه همان و هر که در جنت	نی انش لعل است در پیش رخسار
ای که در جنت است ز دنیا	بکار بر من که ت بستن	ای که در جنت است ز دنیا
بنا آینه است منظر صورت	او بجه دوست مکنه آینه	بنا آینه است منظر صورت
ای که در جنت است	کرشم غش در جنت یک	ای که در جنت است
بسیار در جنت که بر پیش او	حباب یعنی جنت گران	بسیار در جنت که بر پیش او
این جنت افروخته من است	لی سلسله است که سبیل است	این جنت افروخته من است
ای بر من آن عاصی است	جنت رتبان جلد است	ای بر من آن عاصی است
ارجمند خدای من بنده است	خورشید برست به که نوا است	ارجمند خدای من بنده است
سامان دل از پر و سمانی است	آبادی ملک جنت از دیر است	سامان دل از پر و سمانی است



بهره مند حسن چون خوش نه	خوبست دلی خوشهش نه
ز که کی چون بکشت کل بکشت	ز که کی چون بکشت کل بکشت
خاک دربان زنت در کج کعبه	کر دل هر کس کند بایر است
جو چشم از زده برونست	کافینت بیدار کند نرسن
بخار خاک رست	که فغانم دوم کی بکشتن
بکشد سبکین لقصبت	در شب بخت زنده اند و می بختن
خج خیز دل سخت ز جوش	سیر کبر و بیداد هم کرامت
سنان زای کار کس	چون غارت ساحل انجم
زان زان زان زان زان	انی سیر یک یک و با فرسیده
قطره بسیل دینی بکشد	
کر دینی دینی بکشد	
ای دگرشته غافتم از دکان	تا کی صبر بود و دهنم از دکان

۵۰۱

آر استر آمد و چه ار استی	و نه است بشوید و نه استی
بخت و شرب خورد و بخت	
و ده چه نه استی و چه نه استی	
از عشق اگر جگر کی بس	به کز بی عقل در راهی
در بیهوشی اگر خاک شود	
نه که بخود سر نه استی	
اخی هر از کشته شمس	می نیست و پیش کس کوه
در دنی اگر بخت بدی	
دینا نه کنی چه کاره دینا	
ملت الکتاب ربا عیانت بعون الملک الوهاب	
بدل طلب دوستی نایب	زور دول نه بکشت آید
دل دور از تو شمس که آید	بجان نکشت آید
کرانا الحی نه سبب آید	وادی این منصوران



تو خدایک زینت من	ببین در دشت کاشانی
بس که پیشه سینه شکم تیریز	کسی تیرم زنده در تیر و چنگ
قلب روی نه دستا نه در تیر	خالصی بیه که بر دهن آید
نابردم در کج منب بپوشد	خود آن گرفت جان بر کار
د قافله که نهد نام همه است	در نظم وجود نظام همه است
کریمش ن قافله است	نابت شود نام که کام همه است
دود بله ندنو و لهر سحر لایق	سپاد دهر دو سپهر زید عاشق
کریم در دل هر حکمت باز نمودم	در دل با صفت صفت نمودم
جوهر من ز عشق ز کلمه من	شکسته سینه را دل نایب من
ششم که بود از شک دبی بکار	دیدم ام لب او شده در دبی

بزدلت در دشت کاشانی  
کل بین غبار بکشد و چنگ

از نه روی زدن بود در دشت  
کافه زهر حاکم کس نیست

دل زینت است بکار  
زینت است زلف و دشت

عمریت که مهر و دل از دست	بگذر به سر دره غمر لکه است
اهلی بدل مست تو بخت امید	نومید میباش از دل الوده
در صحت خویش غرض از دست	در صومعه نوه های ستاره است
مار اند که در دمان زینت	فریاد زدن نه بیهوده است
ناکار زمین دمان او شکست	از خون دل آب دیده است
پوشید حال او خدا از دین	تا آینه سعادت رنگ نیست
حالی جویشی بهم بر زده است	خلق از همه سو دست بهم است
شادان همه کنان که بر سر است	وین رشته گشت ناکار است
هر چند که شکرد لا و بود	کی بچو قد تو فتنه انگیز بود
با عمل تو نیست شکایه کرد	هر که شک صبر بشکری بود
از گوشش من می توانی زبدم	تو زخی توام بر دقایق است
دستی که ز مثل زینت گناه بود	هر چند که بر عهد جای زینت
عقل از بی زینت و سپهر	عشق آن سر را بکشد

عقل آب روان صلی بر دشت  
عشق زینت است بکار

بکی طرب است باغی بکار  
ز زخی قدت نصیب غار است

زکی که سر شک من خبر دارد  
بانت او عمل صفت دارد



با چو منی که رسم سخن خواهد بود	من خاک رسم که با چو منی
اصلی مصاب بیند از این	کین مصیبه نصیب در کفن خواهد بود
ای سر و قد لاله رخ خجسته	یا قوت کسب کمال هم دهن
کس را چه وجود و وجود تو بود	قربان تو با دهر که در اول من
من گریه خون گشت و نه آن	طوفان همه را با دهنم
آندم که بگردید با دایم	خاک من خود با دهنم
از هر چه بی دلیل شدن	در خانه سب ریل شدن
جان مال تو شد و اوست	از مال کس بچین شدن
هر چند ز درخت باقی من	معه قه طهر جان شوق من
باور کنی که در دل عاقل من	یکجوخه بست الحذر از دل من
از هر چه بی دلیل شدن	در خانه سب ریل شدن
من گریه خون گشت و نه آن	طوفان همه را با دهنم
آندم که بگردید با دایم	خاک من خود با دهنم

عاشق ندی نشانی  
عاشق ندی نشانی  
دانی نمی جامه جان جانی

جان در رسم برین  
بغیر صفت  
کماند صفت

در صفت

جهان تماشا گشت از خلق	کجا باشد آن کبر و در
کس را چه بود و چه بود	بیشتر صفت هم در جانش
کین مصیبه نصیب در کفن خواهد بود	اصلی مصاب بیند از این
ای سر و قد لاله رخ خجسته	یا قوت کسب کمال هم دهن
کس را چه وجود و وجود تو بود	قربان تو با دهر که در اول من
من گریه خون گشت و نه آن	طوفان همه را با دهنم
آندم که بگردید با دایم	خاک من خود با دهنم
از هر چه بی دلیل شدن	در خانه سب ریل شدن
جان مال تو شد و اوست	از مال کس بچین شدن
هر چند ز درخت باقی من	معه قه طهر جان شوق من
باور کنی که در دل عاقل من	یکجوخه بست الحذر از دل من
از هر چه بی دلیل شدن	در خانه سب ریل شدن
من گریه خون گشت و نه آن	طوفان همه را با دهنم
آندم که بگردید با دایم	خاک من خود با دهنم

عاشق ندی نشانی  
عاشق ندی نشانی  
دانی نمی جامه جان جانی

جان در رسم برین  
بغیر صفت  
کماند صفت

در صفت



ای کرده نهان در لب دریاگر تا بجز بوشی ز فویدگر

خوبی دیوانی خوار دل نیست  
آدمی از سر دل بگذرد در دین

الحق  
خداست که در آینه جبین  
کرده ن خود چو شکر در جبین

سنگی شود دام و دام  
بیل در اینی خاک و دیو داری

روزی دل من به نخلکای

اعداد شمر بسمی جلدی بود

اصلی از سخن ز کشتن غم بکشت

دل که به در سوخت و در دلم بپاست

در جایی خفت ز خاک

چون جگر بکشد مار در جگر

فی بان شمع زده شعله از در دگر

کرفت از این سو دلم غم زینت

تشتی کز برق غیرت برفت از من در دینک در مایه

آن صیبت که بچرخ برشته چون از سر لکج برشته  
و غایت مهر را بر زهر بدن مهر ای فرغ پرش ز آلودگی

آن بسم بهر بیت کمال از دی گری در صد گریخت  
بیا بهین بهین هیچ بمانی نود و زمین چنین آتش خزان

بست مرغ مار جهات کو در هست ز خاک و لود

رشته در بار زوی است بر

باز آید به فرغ دست آموز

ست کتاب مود و نایابی شریک علی الزم

م



سایه

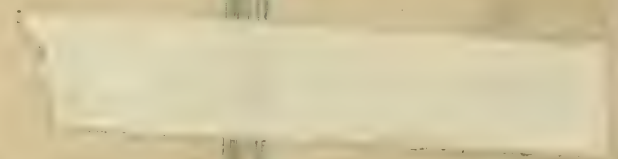


سر ای بر دهم ز روح و در در

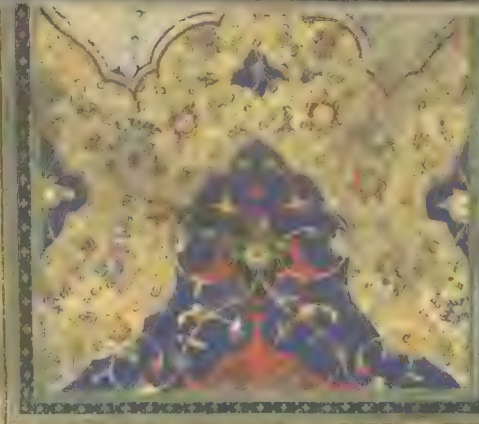
فبسم بر دل زین چرخ  
نا چیده یک صد و شصت  
مستم در یک غنچه  
آن چرخ ز مرده که از سر

سایه کس بر سر  
سودم بر دهم  
با این که در غنچه

آن سواد مدل با دهم  
با نغمه در دهم







همی از حد اندرون سپاسی از نیایش برین نزار اصرار بخون که ملک سمان  
بکار بدایع آثار جمیع لطایف روزگار نظم قصبه موزونات باطن  
رسم کرده اندی که لایزال و الهی لم یلد ولم یولد و صفت  
بنات و شکست نامیات بریه و یکایات و جواهر موجودات در حدت  
و الایات یعنی المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم  
در نظم وجود و تمیز و تفریق چون قاصد بر سر خط و اول و در دیگر  
رسل و اول را و باد محمود و محمود که از فراخ مطالعیه و صبیح  
و وصف بدایع قصبه بطنی که زنده ملک صاف فارغ الله خدای  
الحق و الدین سمان سادگی است صاف اندیشه ای که الحق برست از آن  
بحری که برست برتری باغ که از نهج سخن که ندهنده این سخن بود  
نصف یکم که کشتی بود بحری که کشتی بحری در این کشتی بود  
زیر صانع و کرامت بر ج چون شریف تریف و تریف بود

جانش کمال مهر رسیده بود در تن قاصد صفت و مقدمات است بر رای نه  
موری است کرده اند و حاضر ازین گفته اند و سقفش معنی و حد و این چهار  
مهر عجبین است بطریق بستن استادن موح با العابد تریف  
مردن این صفت است بر ج این صفت است این کبریه عالم عادل محسن  
الادب الفیض طاهر العبد المکار شریف الممالک صدام  
الاسلام و المکین صف الحق و الدوله و الدیوب و الدین علی شرف  
انکه شرف غای کشتن و در هر روز این است صفت است  
در شرح روی اهل متصل و در چون عقیق از سهیل دولت است  
لا اله الا انت لعمام الملک فی طلال حسنه وید علی الحاضین علی نزار  
و شرف بر اصول و در بحر و در آریسته که او را از نوزده گانه  
در تفکیک بحر آن و تعریف انعام حدود و فوای صحیح و معیوب است  
ان و الفصاح صانع و بدایع که مقتضین در کتب حج کرده اند و نازن  
حسبه بار غنوده اند با نواز صانع که بکر این و نه بحر جانکه ایست  
رشته از این حشر کرده امید که در حق صفت است بر صانع  
و بعین صانع و در هر کس که بکر این و نه بحر جانکه ایست  
درین کشتن و در کشتن و در کشتن و در کشتن



بسم که کل ملک است جزو کار		بسم که کل ملک است جزو کار	
ششم که در اسرار است		ششم که در اسرار است	
عقل	بهر	عقل	بهر
مغایب	مغایب	مغایب	مغایب
مغایب	مغایب	مغایب	مغایب
اگر چیت بود تا پیش تمام		اگر چیت بود تا پیش تمام	
نمی شود دل شام و بیت نامید		نمی شود دل شام و بیت نامید	
فراق تو در خون در گشت		فراق تو در خون در گشت	
عقل	بهر	عقل	بهر
مغایب	مغایب	مغایب	مغایب
مغایب	مغایب	مغایب	مغایب
مصر و دست و خود میدن این است		مصر و دست و خود میدن این است	
که دل اندازد ای صفت		که دل اندازد ای صفت	

لایست که در این است		که در این است	
بسم که در این است		بسم که در این است	
عقل	بهر	عقل	بهر
مغایب	مغایب	مغایب	مغایب
مغایب	مغایب	مغایب	مغایب
نهاد دست بر پای		نهاد دست بر پای	
اگر چشم تو که در این است		اگر چشم تو که در این است	
عقل	بهر	عقل	بهر
مغایب	مغایب	مغایب	مغایب
مغایب	مغایب	مغایب	مغایب
مکانی نه از این است		مکانی نه از این است	
که در این است		که در این است	
عقل	بهر	عقل	بهر
مغایب	مغایب	مغایب	مغایب
مغایب	مغایب	مغایب	مغایب
مصر و دست و خود میدن این است		مصر و دست و خود میدن این است	
که دل اندازد ای صفت		که دل اندازد ای صفت	



فعلن	فعلن	کردنی کی درون برانی از است	تجلی صفت
سهم چون	نیت	صبا جو که در یافت کرد دل انبار	که نقد حاصل خود در دست در راه
ی کی که	وصف	در دست	
قطب	بجر	در دست دید جان صفت ترا در دست	فائیه
فعلن	فعلن	کردنی یافت دل حاصل خود در دست	فعلن
سهم	فعلن	سوز جان کران زمین در گزین بار	ولی باین همه خدای کی گشت غبار
ن ترا	نیت	طراوت گل در دست که در دست	مراد من کلان دست پس دل دار
قطب	بجر	بدر آتش در گزین در دست	فائیه
فعلن	فعلن	بدر آتش در گزین در دست	فعلن
غبار	فعلن	نه مشک که در دست بر دست	نه مشک که در دست بر دست
ر زنت	فعلن	سوزت بخودم از تا خیزت در دست	سوزت بخودم از تا خیزت در دست

فعلن	فعلن	بدر آتش در گزین در دست	فائیه
سهم	فعلن	بدر آتش در گزین در دست	فعلن
ی کی که	وصف	بدر آتش در گزین در دست	فعلن
قطب	بجر	بدر آتش در گزین در دست	فائیه
فعلن	فعلن	بدر آتش در گزین در دست	فعلن
سهم	فعلن	بدر آتش در گزین در دست	فعلن
ن ترا	نیت	بدر آتش در گزین در دست	فعلن
قطب	بجر	بدر آتش در گزین در دست	فائیه
فعلن	فعلن	بدر آتش در گزین در دست	فعلن
غبار	فعلن	بدر آتش در گزین در دست	فعلن
ر زنت	فعلن	بدر آتش در گزین در دست	فعلن



نقص	بهر	بدک ز کس بر شمع اگر کسی در است	قافیه	صفت
مفاد	مفاد	کود بخت چون کسب دگر می شود	مفاد	مفاد
اگر بر آن که در تیر می بود	تو بزرگم خوشی در دهر دار	لب تو که در زمین گزده خوشی	لب تو که در زمین گزده خوشی	لب تو که در زمین گزده خوشی
نقص	بهر	در شمع ز کسب درین خوشی	قافیه	صفت
مفاد	مفاد	باز اگر سپهر در دهر بدلی کن	مفاد	مفاد
دست را پل که به کس می بود	که درین از عمر سوخت بود نه سوار	اگر در دهری چون تو نه کس شکفت	دست را پل که به کس می بود	دست را پل که به کس می بود
نقص	بهر	بهر در دهر و کس که در است	قافیه	صفت
مفاد	مفاد	درین سحر و جادو می بود	مفاد	مفاد
ی که کس که سر بر دزد شوق روی درین	ز دوق کون که در رشت چو	بهر در دهر و کس که در است	ی که کس که سر بر دزد شوق روی درین	ی که کس که سر بر دزد شوق روی درین

نقص	بهر	ز شوق دانی دیدن در دهر	قافیه	صفت
مفاد	مفاد	ز دوق کون که در رشت چو	مفاد	مفاد
س سر دگر که ز صید کند تو شاد است	درین که بای همه کس در دنیا	نقص	بهر	دل صید کند نه درین کس
نقص	بهر	دل صید کند نه درین کس	قافیه	صفت
مفاد	مفاد	در دهر که به کس می بود	مفاد	مفاد
دل خیزن جو خراب کی نظر از است	به باشد از بهای دهری رخ جو خراب	نقص	بهر	دل صید کند نه درین کس
نقص	بهر	دل صید کند نه درین کس	قافیه	صفت
مفاد	مفاد	در دهر که به کس می بود	مفاد	مفاد
به باشد از بهای دهری رخ جو خراب	به باشد از بهای دهری رخ جو خراب	نقص	بهر	دل صید کند نه درین کس
نقص	بهر	دل صید کند نه درین کس	قافیه	صفت
مفاد	مفاد	در دهر که به کس می بود	مفاد	مفاد
به باشد از بهای دهری رخ جو خراب	به باشد از بهای دهری رخ جو خراب	نقص	بهر	دل صید کند نه درین کس
نقص	بهر	دل صید کند نه درین کس	قافیه	صفت
مفاد	مفاد	در دهر که به کس می بود	مفاد	مفاد







<p>دلم آتش <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>		<p>که گشت <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>	
<p>ه میشته خون بر من <b>دلم آتش</b></p>		<p>غبارم <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>	
قصید	دلم آتش	دلم آتش	دلم آتش
فان	دلم آتش	دلم آتش	دلم آتش
<p>م واک <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>		<p>نمیشه که گشت <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>	
<p>ی یقین که جان <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>		<p>نوی <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>	
تقطیع	دلم آتش	دلم آتش	دلم آتش
فان	دلم آتش	دلم آتش	دلم آتش
<p>ش بخار لاغوم <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>		<p>که نایست <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>	
<p>ه مرار یوسف کنان <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>		<p>که نایست <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>	
تقطیع	دلم آتش	دلم آتش	دلم آتش
فان	دلم آتش	دلم آتش	دلم آتش

<p>خ خیال روی تو <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>		<p>که جان <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>	
<p>ا اگر چه <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>		<p>که جان <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>	
قصید	دلم آتش	دلم آتش	دلم آتش
فان	دلم آتش	دلم آتش	دلم آتش
<p>م مکرز دست تو <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>		<p>که جان <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>	
<p>خش <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>		<p>که جان <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>	
تقطیع	دلم آتش	دلم آتش	دلم آتش
فان	دلم آتش	دلم آتش	دلم آتش
<p>ای عجب <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>		<p>که جان <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>	
<p>ف قیامت <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>		<p>که جان <b>دلم آتش</b> تو <b>دلم آتش</b></p>	
تقطیع	دلم آتش	دلم آتش	دلم آتش
فان	دلم آتش	دلم آتش	دلم آتش



مفاهین مفاہین  
نسخ  
برای دانش و علم  
از سید محمد علی

سایه جبهه زبانشه ز کمر خنده  
مارگشت تو زبان ماه بیند



نظم دین علی شیرین بهرام  
 که یافت لوح قلم از شاعر شریف  
 ۱۱ امور خست از و خاتم به پیرفته

نقص	بحر	پربان کشته ز فز بلبل	سوفه رفته	قافیه	صفت
علائق	صورت	که از صاحب برف	دقلم شاعر شریف	تیم	بحر

۲۴ دی که جهان تازه خفته به سخن  
 که به چشم خرد از نورش افکار  
 ۲ ملک از طبع مهر میش بر درو

نقص	بحر	تا زده جان سخن از حد میش	قافیه	صفت
علائق	صورت	به چشم خرد از نور میش	تیم	بحر

ی یقین که هم علم عدل بر لب  
 یقین که هم علم ظلم را که ز دوار  
 رزمیه به دست گزند از محاکم

نقص	بحر	علم عدل فراز و محاکم	قافیه	صفت
علائق	صورت	حب ظلم که اردند ارکش	تیم	بحر

عجب مد از دستش اگر آید  
 به بحر نیل که جاری بود و بهار  
 لطیف کرشمه کام خلق نهاده

نقص	بحر	دستش که دهن کام خلق نهاده	قافیه	صفت
علائق	صورت	بحری که بگفتش بحسب	تیم	بحر

ی یکی که دی نهانش زنی نقش  
 بگو بهشت که در کام او نشکر  
 سر شراب در دهن او بهشت

نقص	بحر	ز بهشت او بهشت نشکر	قافیه	صفت
علائق	صورت	نوش که بهشت نشکر	تیم	بحر

ی یکبار است راه نیک آرد  
 زبانه دهن به ان پایی سخن کاخ  
 به بحر تو نیست که به چشم کی

نقص	بحر	مخت جو یاد آرد چو یک بار	قافیه	صفت
علائق	صورت	دل برده زنده به باز به چشم	تیم	بحر



اگر چه دل بخواهد ابرار رفتن	ولی کند بدین سبب	دلی که کند بدین سبب	دوم مجادله تنه از شورت از فضل
دل نبرد بجن از شورش	جایی که گشت از گمان در چنید	که است کج ناست کرمیت از دار	که است کج ناست کرمیت از دار
قصص	ب	قصص	ب
مقصود از این	مقصود از این	مقصود از این	مقصود از این
و وکیل از قوت بی بزرگواری	بیمه است در این خرد و دلخوا	مست و غافل بر دوت با پست	مست و غافل بر دوت با پست
خ فیل فست و سرش گرفته	بشیر کرد زبان از عیان	در توبه بهر یک رخصت	در توبه بهر یک رخصت
قصص	ب	قصص	ب
مقصود از این	مقصود از این	مقصود از این	مقصود از این
در ای سبب تو از این که میار	تو طبعی چون کف است	خ خف و کوه سر روان تو	خ خف و کوه سر روان تو
از آن ج که است از روی سبیل	نه و عفتش این دعوی تو	دری که بر جاده	دری که بر جاده
نه نه بعد تو در جبهه	سم گزید تو رنجور تر ز پیمت	ز تو شایسته طاهان	ز تو شایسته طاهان
قصص	ب	قصص	ب
مقصود از این	مقصود از این	مقصود از این	مقصود از این
طولی سخن بگویند تو دهم	طولی سخن بگویند تو دهم	بسته و برین بر کج	بسته و برین بر کج

اگر چه دل بخواهد ابرار رفتن	ولی کند بدین سبب	دلی که کند بدین سبب	دوم مجادله تنه از شورت از فضل
دل نبرد بجن از شورش	جایی که گشت از گمان در چنید	که است کج ناست کرمیت از دار	که است کج ناست کرمیت از دار
قصص	ب	قصص	ب
مقصود از این	مقصود از این	مقصود از این	مقصود از این
و وکیل از قوت بی بزرگواری	بیمه است در این خرد و دلخوا	مست و غافل بر دوت با پست	مست و غافل بر دوت با پست
خ فیل فست و سرش گرفته	بشیر کرد زبان از عیان	در توبه بهر یک رخصت	در توبه بهر یک رخصت
قصص	ب	قصص	ب
مقصود از این	مقصود از این	مقصود از این	مقصود از این
در ای سبب تو از این که میار	تو طبعی چون کف است	خ خف و کوه سر روان تو	خ خف و کوه سر روان تو
از آن ج که است از روی سبیل	نه و عفتش این دعوی تو	دری که بر جاده	دری که بر جاده
نه نه بعد تو در جبهه	سم گزید تو رنجور تر ز پیمت	ز تو شایسته طاهان	ز تو شایسته طاهان
قصص	ب	قصص	ب
مقصود از این	مقصود از این	مقصود از این	مقصود از این
طولی سخن بگویند تو دهم	طولی سخن بگویند تو دهم	بسته و برین بر کج	بسته و برین بر کج



مصدق مصقل فاغان	سریع و مطوی	بابه نهائی تو سانسیم از نذر دایم	کافیه	صفت
		چون توف از دایم	اصطلاحی نوکی	نورانی

تقطیع	جر	و شصت امپا در بل سوزن نان سیج و سوز بر دیده کاین
عرواقی در آب	صد در اندام	اصطلاح نویسندگی فنا عذرات عقله فقدان محو حال



تو خضر را درونی بدین تحقیق		نوشت بی تو جنبه از لایل طوار	
شک و یقین بر درگاه است		که در مقام غایت نمودی ایام	
تقصیر	جبر	تو خضر راه روانی در گاه است	قائمه صفت
معاذین	معاذین	تو شبی تو جنبه ای حقا	اطمینان
ی یقین روده یک تو صورت است		که سوز از حدش حقیقت که اظها	
از آنکه ملک تو فال غیب است		بوقت حال سبک است که رخا	
تقصیر	جبر	بر ملک ز حال غیب است	قائمه صفت
معاذین	معاذین	که تو بوقت حد است	اطمینان
ارکاب خاک خاک پیش تو است		که از زینت از تو زینت است	
ب به پیش ملک او باد و آب است		اگر چه هست بن جبر است	
تقصیر	جبر	پیش تو است که مبدی است	قائمه صفت
معاذین	معاذین	و زینت زینت است	اطمینان

عج جهان گیش برکت کرد		بسی اگر حرکت ناید از تو جو کار	
دور بیت از کجاست قدم کنی		از آن زحمت برکت میرد بپشت	
تقصیر	جبر	برکت ملک ترا از حرکت	قائمه صفت
معاذین	معاذین	حرکت از تو و از حق برکت	اطمینان
در آنجه نیست بخت تو خطا		چه شک که نیست به تو عجزی طوار	
سبب من که رسیده ترا که تو		برو حال رسید یک کوکب سار	
تقصیر	جبر	تو قافری و نظیر به پیش	قائمه صفت
معاذین	معاذین	صفت تو بر زینت تو غیب است	اطمینان
ارکاب خاک خاک پیش تو است		که از زینت از تو زینت است	
ب به پیش ملک او باد و آب است		اگر چه هست بن جبر است	
تقصیر	جبر	پیش تو است که مبدی است	قائمه صفت
معاذین	معاذین	و زینت زینت است	اطمینان



امیدین درین که روی پرستوده خوار گرا  
بریده و است بر لب سبکی به بندار

قصید	ج	کر لیا ل کنه این هنر	قائمه	صفت
قصید	ج	کر لیا ل کنه این هنر	قائمه	صفت

ناله من که **قصید** که خط فطانت  
دو میل تا به **ج** ایست

که بر لب سبکی **ج** ایست  
دلت که **ج** ایست

قصید	ج	کر لیا ل کنه این هنر	قائمه	صفت
قصید	ج	کر لیا ل کنه این هنر	قائمه	صفت

ی یقین ز **ج** ایست که **ج** ایست  
کر لیا ل کنه این هنر

کر لیا ل کنه این هنر  
کر لیا ل کنه این هنر

نکرده ایم **ج** ایست که **ج** ایست  
کر لیا ل کنه این هنر

قصید	ج	کر لیا ل کنه این هنر	قائمه	صفت
قصید	ج	کر لیا ل کنه این هنر	قائمه	صفت

ناله من که **قصید** که خط فطانت  
دو میل تا به **ج** ایست

که بر لب سبکی **ج** ایست  
دلت که **ج** ایست

قصید	ج	کر لیا ل کنه این هنر	قائمه	صفت
قصید	ج	کر لیا ل کنه این هنر	قائمه	صفت

ی یقین ز **ج** ایست که **ج** ایست  
کر لیا ل کنه این هنر

کر لیا ل کنه این هنر  
کر لیا ل کنه این هنر



<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	<p>کار تران بسم الله الرحمن الرحيم</p>	<p>مستخرج مطبوعه مستصف محببت مجنون</p>
<p>درین کشت تر فضل و عذر</p>	<p>خداوند تو هست در است</p>	
	<p>ترا الف بیا ان کند</p>	
	<p>ترا لطف از ان مشارب عالم فاعول مشارب عالم فاعول</p>	<p>مشارب عالم فاعول مشارب عالم فاعول</p>
<p>ب بطوع من کتب</p>	<p>بصدق من تو کارم</p>	
	<p>من کتب که از حق باز</p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	
<p>که خود دید و پس من نهادم</p>	<p>زمانه بر خط تو سر نهادم</p>	

<p>دو دید و روش از ان</p>	<p>که کرد و سکن در تران اول البصار</p>
<p>که خود دید و پس نهادم</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>
<p>و دصال بایش بر تو کشت</p>	<p>تنی که خبر بفرست و این رفتار</p>
<p>تا بایش بر تو رجساره</p>	<p>نی که از بر سپر تو این ناج من</p>



[illegible][illegible]



عدوی دولت دوست تشریف یاب

جودست دشمن بن زیر باغ چو پند

بین

از مشو مصراع دل مضید این قطعه مخیر و ازاله لیسیت

کاک گشت سخن بخت بد

هم زین بخت بد

فی کلمات کیمی اف

که چشم تر نشد

سجده بخت بد

که بخت ز تو بود

سودده زنده ز تو بود

بس با بخت بد

کعبه بخت بد

که بخت ز تو بود

که تو فلک ز تو بود

که تو بخت بد

که بخت ز تو بود

که تو بخت بد

که تو بخت بد

که تو بخت بد

که بخت ز تو بود

که تو بخت بد

که تو بخت بد

که تو بخت بد

سر و ملک کرم کرم

کامل کار که اقبال

حکم او و پنداره

عدل او که عدل کرد

خسرم دل دردم

مصالح عمر در صل

که رسید و در صل

داد و داد و صل

اول او که حاصل عمر

دوم او عدم اقبال

عهد او که در اقبال

مع او که در اقبال

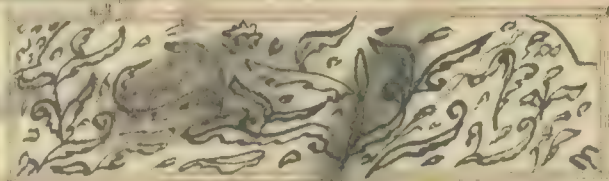
عمر او که در صل

سال او که در صل

نست القضا

اول بعون اقبال





بعد از حمد و سپاس بقیاس در حضرت عزت راحات نماز و خطبه  
کبریا آن خالق که صورت خلق آفریده است غیر مکر این همه صورت  
کشیده است منتها که اندر این عالم و صلاوات از اکیات  
و یحیات نامیات بر عالم و نفس رسیده که جسم صمد  
صفه رسالت و ماه ایوان جدولت رسول سفین سید العرب  
و البحر محمد المصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل الصیحات الزکیات  
کر نه ذات او سبب در نظم عالم آمدی نظم موجودات عالم کی فراموش  
و آله العظیم و ائمه المعصومین خصوصاً شیرین ولایت شیخ شهبان بیت امیرالمومنین  
و امام المتقین است الله الغالب غالب کل غالب امام المشرق و المفاخر رب العالمین  
الی طالب کرم الله وجهه و رضی الله عنه شای که هر که بایه چشم بندد سخت  
خود را بپریمت او از غیب رسالت اما بپیموده میشود که این غایت

صد و بیست و چهار بیت موشح بالقاب و فیه مدح که موزنی  
صد و ده بیت از آن پستخرج میشود برین نوع و اصول مجرود و دوایم  
پسته که اوزان نوزده گانه است و تفکیک مجرود و توفیق پیم  
عدد و قوای صیح و معیوب و اساسی انحرکات و سکونات  
و انقراع الطیار و جلی و خفی و اصناف صنایع و بهایع که در  
کتاب متقین و متحسین جمع آمده با بعضی از نواد و صنوف که از  
طبع این غرقه برخاسته از این شیه از این است امید که بسمع قبول  
مسموع افتد و بعین رضا ملحوظ گردد بزرگوار خدا یا جو شرفتمت است  
رسی نما که کند در جهان بصدق در این زمهرورت الشرائع است  
نه میرت شوائب جهنم الفادین







ر بیا که است شیخ است پند و پند  
 فوثن از جام به نیست صورت  
 اگر چه غیر است که به پند  
 که دانه آنکه حال تو صیت ز غبار

شیخ است پند و پند	فوثن از جام به نیست صورت
که دانه آنکه حال تو صیت ز غبار	اگر چه غیر است که به پند

م منم که کج است جبهه زنی  
 دلم بکنم بس جان از اندیشه امار  
 ی یقین بود که خفا بهیچ کم  
 که مده است جز در دست از کار

م منم که کج است جبهه زنی	دلم بکنم بس جان از اندیشه امار
ی یقین بود که خفا بهیچ کم	که مده است جز در دست از کار

شربینه که شش دلم چون بگویم  
 در ادای ز کف و شیشه  
 شد ز شوق تو دیگر که به و تقوی  
 بگویش ناگه اگر بود یک دنیا

شربینه که شش دلم چون بگویم	در ادای ز کف و شیشه
شد ز شوق تو دیگر که به و تقوی	بگویش ناگه اگر بود یک دنیا

که کلام روح فریاد حال ستر  
 هزار رشک برد از دست شک

صفای وی توصیفی ترا که بسا  
 نه از این رخورد بر حواش کف

که کلام روح فریاد حال ستر	هزار رشک برد از دست شک
صفای وی توصیفی ترا که بسا	نه از این رخورد بر حواش کف

خط رفیع که در رخ جانم کی  
 لبست که آینه خفته ز رخسار  
 سحر مبینی تو به نیست از این  
 اگر جو ناله بر آید روان عجب

خط رفیع که در رخ جانم کی	لبست که آینه خفته ز رخسار
سحر مبینی تو به نیست از این	اگر جو ناله بر آید روان عجب

لب قوامه از دست و خط بر  
 طایب با نیست جان دانه ساز  
 فغان که به از این درد دارم کجا  
 ثم در دگر خسته نماند جان

لب قوامه از دست و خط بر	طایب با نیست جان دانه ساز
فغان که به از این درد دارم کجا	ثم در دگر خسته نماند جان



نبرد فرودخته نه بی خبری  
 و بسوزد و بسوزد و بسوزد

ب	ب	ب	ب
ب	ب	ب	ب
ب	ب	ب	ب
ب	ب	ب	ب

ششبی که دردم آرامیت بی آرد  
 جو در عشق تو آورده و بکشد

ب	ب	ب	ب
ب	ب	ب	ب
ب	ب	ب	ب
ب	ب	ب	ب

اگر پیش از شب پیشین  
 پیشین پیشین پیشین

بیهوشی از سر آمدی فروزست  
 دودای گشتن خود روز و نگردد دم  
 و در نه بی خبری نه بیدار  
 و بختی جز در سر آمدی فروزست

و در گرامت تو در ای می  
 و در گرامت تو در ای می

ب	ب	ب	ب
ب	ب	ب	ب
ب	ب	ب	ب
ب	ب	ب	ب

ششبی که دردم آرامیت بی آرد  
 جو در عشق تو آورده و بکشد

ب	ب	ب	ب
ب	ب	ب	ب
ب	ب	ب	ب
ب	ب	ب	ب

اگر پیش از شب پیشین  
 پیشین پیشین پیشین

بیهوشی از سر آمدی فروزست  
 دودای گشتن خود روز و نگردد دم  
 و در نه بی خبری نه بیدار  
 و بختی جز در سر آمدی فروزست











شده است **خ** ن باغ و درخت  
 رین بام است **س** و ش **ن**  
 امید به خط را بگذرد  
 ز جام لاله زار **ن** عطر **ن**

تقطیع	حبه	بزم	قافیه	صفت
مفصل	ن	بزم	ن	ن
مفصل	ن	ن	ن	ن

ب ب پس منظر است  
 ن ن ن ن ن  
 ن ن ن ن ن  
 ن ن ن ن ن

تقطیع	حبه	بزم	قافیه	صفت
مفصل	ن	بزم	ن	ن
مفصل	ن	ن	ن	ن

از آنکه چون کلستان شده است  
 جوت از آنکه گویید

تقطیع	حبه	بزم	قافیه	صفت
مفصل	ن	بزم	ن	ن
مفصل	ن	ن	ن	ن

امیدان باغ و درخت  
 حیات ز کیش **ن**  
 جوت با ده گره **ن**  
 کز عمت **ن**  
 که مرسی **ن**

تقطیع	حبه	بزم	قافیه	صفت
مفصل	ن	بزم	ن	ن
مفصل	ن	ن	ن	ن

ر سید سوزی **ن**  
 ن ن ن ن ن  
 ن ن ن ن ن  
 ن ن ن ن ن

تقطیع	حبه	بزم	قافیه	صفت
مفصل	ن	بزم	ن	ن
مفصل	ن	ن	ن	ن

ی ی ی ی ی  
 عیان گشته **ن**  
 ن ن ن ن ن  
 ن ن ن ن ن

تقطیع	حبه	بزم	قافیه	صفت
مفصل	ن	بزم	ن	ن
مفصل	ن	ن	ن	ن



فقر از مصداق بی غفرت است		شده دل آسید بقیه فانی	
و چه صورت خسته او در حجاب		که رسم مسافرت دهنم	
نقطه	حبه	بافت زشت از حبه	صفت
فانی	فانی	بافت زشت از حبه	صفت
فانی	فانی	بافت زشت از حبه	صفت
بیا بیا نه روی از چشم در و فانی		با نوحه فانی در چشم فانی	
نقطه	حبه	چان سپیدی چشم در و فانی	صفت
فانی	فانی	چان سپیدی چشم در و فانی	صفت
فانی	فانی	چان سپیدی چشم در و فانی	صفت
نخچه بزم فانی در و فانی		شدت زشت از حبه	
از آنکه فانی در و فانی		چو بزم زشت از حبه	
نقطه	حبه	نخچه بزم فانی در و فانی	صفت
فانی	فانی	نخچه بزم فانی در و فانی	صفت
فانی	فانی	نخچه بزم فانی در و فانی	صفت

نمک مو که در و فانی		ز فانی ز فانی	
بهر صفت که زشت از حبه		صفت	
نقطه	حبه	نمک مو که در و فانی	صفت
فانی	فانی	نمک مو که در و فانی	صفت
فانی	فانی	نمک مو که در و فانی	صفت
وجود ما است که از فانی		در آمدست بزم فانی	
ریشه در و فانی		منو و فانی	
نقطه	حبه	وجود ما است که از فانی	صفت
فانی	فانی	وجود ما است که از فانی	صفت
فانی	فانی	وجود ما است که از فانی	صفت
ی بزم که پس فانی		که میکشند ز فانی	
اگر که فانی		که میکشند ز فانی	
نقطه	حبه	ی بزم که پس فانی	صفت
فانی	فانی	ی بزم که پس فانی	صفت
فانی	فانی	ی بزم که پس فانی	صفت



در است ای که غلغله کند ز وقت قدیم		غزیر بوسف مصری شامند مکار	
ببر از است بستمک خاک به چین		در دست خوار زبان مفت مغرور	
نصف	ج	مسک در راه است خاک ز چین	قافیه صفت
نصف	ج	مهر از دست خوار زبان	نصف
نصف	ج	جواب بگذرد از زرش خاک بر آفتاب	نصف
نصف	ج	چین که زیزد خونا نشکاید	نصف
نصف	ج	نهر را می که شود کل برشش	قافیه صفت
نصف	ج	باز خاک بر کینه آتش	نصف
نصف	ج	بحری الیث غلغله نو شکو	نصف
نصف	ج	همیشه مصم که از آن زشت و زار	نصف
نصف	ج	در است سر زهره در دست با	قافیه صفت
نصف	ج	دل است در دست و زهره	نصف

سایه شدت جهان زبان هم طعوش		که از غدا بگشت سر بر بیدار	
هفتجیه و شمش آفتاب ز بهار		از ملک می فست و جلال عام	
نصف	ج	دشمن من نازک بدین	قافیه صفت
نصف	ج	ای که فی المثل است بخت	نصف
نصف	ج	ای باب که است که لطف تو	نصف
نصف	ج	ی یقین که دست که یان برین	نصف
نصف	ج	لطف تو که در کف یان	قافیه صفت
نصف	ج	یانت که یار حسین	نصف
نصف	ج	هر آب در بر زهره بگشت ایثار	نصف
نصف	ج	اگر زهره از دست نگرد	نصف
نصف	ج	کرب که در کف یان	قافیه صفت
نصف	ج	دل است در دست و زهره	نصف



ی یقین که خواننده و عایق		دشته تا بر آن نه میگیرد	
نانه بر در زمین خشت و کام		بگرد خوان تو صد عایت را	
قطع ک	دسته و عایت	قافیه	صفت
مغزل	مغزل	مغزل	مغزل
مغزل	مغزل	مغزل	مغزل
اگر چه که می بیند ازین صفت		عدالت تو همانرا اکنون شده	
فکند و قدر تو بیشتر بلکه		دو عالمی شکست و سیاهی	
قطع ک	کند شفا و کشف	قافیه	صفت
مغزل	مغزل	مغزل	مغزل
مغزل	مغزل	مغزل	مغزل
تو می که جزین بگریز و طرد		بستی که از نه میست و ن کار	
اگر چه که بر این صفت تو		شمار که تو تو شد ازین طریق	
بهر که است بود با تو از ادب		در آنکه بستی که در بهشت	
قطع ک	جز در دانا و است	قافیه	صفت
مغزل	مغزل	مغزل	مغزل
مغزل	مغزل	مغزل	مغزل

خوب میدار و زین جور و بگو		چو شبنم از جبهه و پیشانی	
از ابر وجود که در این عالم		کنی برادر و برادر و کون	
قطع ک	دسته و عایت	قافیه	صفت
مغزل	مغزل	مغزل	مغزل
مغزل	مغزل	مغزل	مغزل
لله و کرم و زین صفت		از آنکه تو شد ازین صفت	
شربت و کرم و زین صفت		بدام کار تو شد ازین صفت	
قطع ک	دسته و عایت	قافیه	صفت
مغزل	مغزل	مغزل	مغزل
مغزل	مغزل	مغزل	مغزل
کجا دو کلمه و کف و تیغ بود		که هر یکی که با شست و شست	
ی یقین که از این صفت		شده و رنگ و رنگ و رنگ	
قطع ک	کلمه و کف و تیغ	قافیه	صفت
مغزل	مغزل	مغزل	مغزل
مغزل	مغزل	مغزل	مغزل



در رسید در کرم و لطف بهر آنجا  
شده بود بهر آنجا که بخواهد

تقطیع	ب	بکر
تقصیر	تقصیر	تقصیر
تقصیر	تقصیر	تقصیر

بر آید از سه تریب تو دره  
 ۵ حیات / صبی جابره ارم

طبع	ک	نارنگه
نارنگه	ک	نارنگه

سار سانه خطبه حضرت محمود غزنوي  
 در وصفه است بسي مانده از ستر  
 خط ايف تو ستم فتن و دشمنين آيد

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

کینه دوزخ بد بای از ساط  
 حسن که دوزخ بد بدی بچشم ایست  
 که سوی شمشیر ننگ بد بایست

[illegible]

که قهر حیرت در و به پیکر این سید  
تحریک و سست شد بر قهر و نعل

بزرگات  
و مسکنان  
فی قیامه  
تسبیح

کشف باین جو کی حرف بر دل طوطا  
سودی او دل سنگین از دست نفی

١٠٠  
 ١٠١  
 ١٠٢  
 ١٠٣  
 ١٠٤  
 ١٠٥  
 ١٠٦  
 ١٠٧  
 ١٠٨  
 ١٠٩  
 ١١٠  
 ١١١  
 ١١٢  
 ١١٣  
 ١١٤  
 ١١٥  
 ١١٦  
 ١١٧  
 ١١٨  
 ١١٩  
 ١٢٠  
 ١٢١  
 ١٢٢  
 ١٢٣  
 ١٢٤  
 ١٢٥  
 ١٢٦  
 ١٢٧  
 ١٢٨  
 ١٢٩  
 ١٣٠  
 ١٣١  
 ١٣٢  
 ١٣٣  
 ١٣٤  
 ١٣٥  
 ١٣٦  
 ١٣٧  
 ١٣٨  
 ١٣٩  
 ١٤٠  
 ١٤١  
 ١٤٢  
 ١٤٣  
 ١٤٤  
 ١٤٥  
 ١٤٦  
 ١٤٧  
 ١٤٨  
 ١٤٩  
 ١٥٠  
 ١٥١  
 ١٥٢  
 ١٥٣  
 ١٥٤  
 ١٥٥  
 ١٥٦  
 ١٥٧  
 ١٥٨  
 ١٥٩  
 ١٦٠  
 ١٦١  
 ١٦٢  
 ١٦٣  
 ١٦٤  
 ١٦٥  
 ١٦٦  
 ١٦٧  
 ١٦٨  
 ١٦٩  
 ١٧٠  
 ١٧١  
 ١٧٢  
 ١٧٣  
 ١٧٤  
 ١٧٥  
 ١٧٦  
 ١٧٧  
 ١٧٨  
 ١٧٩  
 ١٨٠  
 ١٨١  
 ١٨٢  
 ١٨٣  
 ١٨٤  
 ١٨٥  
 ١٨٦  
 ١٨٧  
 ١٨٨  
 ١٨٩  
 ١٩٠  
 ١٩١  
 ١٩٢  
 ١٩٣  
 ١٩٤  
 ١٩٥  
 ١٩٦  
 ١٩٧  
 ١٩٨  
 ١٩٩  
 ٢٠٠  
 ٢٠١  
 ٢٠٢  
 ٢٠٣  
 ٢٠٤  
 ٢٠٥  
 ٢٠٦  
 ٢٠٧  
 ٢٠٨  
 ٢٠٩  
 ٢١٠  
 ٢١١  
 ٢١٢  
 ٢١٣  
 ٢١٤  
 ٢١٥  
 ٢١٦  
 ٢١٧  
 ٢١٨  
 ٢١٩  
 ٢٢٠  
 ٢٢١  
 ٢٢٢  
 ٢٢٣  
 ٢٢٤  
 ٢٢٥  
 ٢٢٦  
 ٢٢٧  
 ٢٢٨  
 ٢٢٩  
 ٢٣٠  
 ٢٣١  
 ٢٣٢  
 ٢٣٣  
 ٢٣٤  
 ٢٣٥  
 ٢٣٦  
 ٢٣٧  
 ٢٣٨  
 ٢٣٩  
 ٢٤٠  
 ٢٤١  
 ٢٤٢  
 ٢٤٣  
 ٢٤٤  
 ٢٤٥  
 ٢٤٦  
 ٢٤٧  
 ٢٤٨  
 ٢٤٩  
 ٢٥٠  
 ٢٥١  
 ٢٥٢  
 ٢٥٣  
 ٢٥٤  
 ٢٥٥  
 ٢٥٦  
 ٢٥٧  
 ٢٥٨  
 ٢٥٩  
 ٢٦٠  
 ٢٦١  
 ٢٦٢  
 ٢٦٣  
 ٢٦٤  
 ٢٦٥  
 ٢٦٦  
 ٢٦٧  
 ٢٦٨  
 ٢٦٩  
 ٢٧٠  
 ٢٧١  
 ٢٧٢  
 ٢٧٣  
 ٢٧٤  
 ٢٧٥  
 ٢٧٦  
 ٢٧٧  
 ٢٧٨  
 ٢٧٩  
 ٢٨٠  
 ٢٨١  
 ٢٨٢  
 ٢٨٣  
 ٢٨٤  
 ٢٨٥  
 ٢٨٦  
 ٢٨٧  
 ٢٨٨  
 ٢٨٩  
 ٢٩٠  
 ٢٩١  
 ٢٩٢  
 ٢٩٣  
 ٢٩٤  
 ٢٩٥  
 ٢٩٦  
 ٢٩٧  
 ٢٩٨  
 ٢٩٩  
 ٣٠٠  
 ٣٠١  
 ٣٠٢  
 ٣٠٣  
 ٣٠٤  
 ٣٠٥  
 ٣٠٦  
 ٣٠٧  
 ٣٠٨  
 ٣٠٩  
 ٣١٠  
 ٣١١  
 ٣١٢  
 ٣١٣  
 ٣١٤  
 ٣١٥  
 ٣١٦  
 ٣١٧  
 ٣١٨  
 ٣١٩  
 ٣٢٠  
 ٣٢١  
 ٣٢٢  
 ٣٢٣  
 ٣٢٤  
 ٣٢٥  
 ٣٢٦  
 ٣٢٧  
 ٣٢٨  
 ٣٢٩  
 ٣٣٠  
 ٣٣١  
 ٣٣٢  
 ٣٣٣  
 ٣٣٤  
 ٣٣٥  
 ٣٣٦  
 ٣٣٧  
 ٣٣٨  
 ٣٣٩  
 ٣٤٠  
 ٣٤١  
 ٣٤٢  
 ٣٤٣  
 ٣٤٤  
 ٣٤٥  
 ٣٤٦  
 ٣٤٧  
 ٣٤٨  
 ٣٤٩  
 ٣٥٠  
 ٣٥١  
 ٣٥٢  
 ٣٥٣  
 ٣٥٤  
 ٣٥٥  
 ٣٥٦  
 ٣٥٧  
 ٣٥٨  
 ٣٥٩  
 ٣٦٠  
 ٣٦١  
 ٣٦٢  
 ٣٦٣  
 ٣٦٤  
 ٣٦٥  
 ٣٦٦  
 ٣٦٧  
 ٣٦٨  
 ٣٦٩  
 ٣٧٠  
 ٣٧١  
 ٣٧٢  
 ٣٧٣  
 ٣٧٤  
 ٣٧٥  
 ٣٧٦  
 ٣٧٧  
 ٣٧٨  
 ٣٧٩  
 ٣٨٠  
 ٣٨١  
 ٣٨٢  
 ٣٨٣  
 ٣٨٤  
 ٣٨٥  
 ٣٨٦  
 ٣٨٧  
 ٣٨٨  
 ٣٨٩  
 ٣٩٠  
 ٣٩١  
 ٣٩٢  
 ٣٩٣  
 ٣٩٤  
 ٣٩٥  
 ٣٩٦  
 ٣٩٧  
 ٣٩٨  
 ٣٩٩  
 ٤٠٠  
 ٤٠١  
 ٤٠٢  
 ٤٠٣  
 ٤٠٤  
 ٤٠٥  
 ٤٠٦  
 ٤٠٧  
 ٤٠٨  
 ٤٠٩  
 ٤١٠  
 ٤١١  
 ٤١٢  
 ٤١٣  
 ٤١٤  
 ٤١٥  
 ٤١٦  
 ٤١٧  
 ٤١٨  
 ٤١٩  
 ٤٢٠  
 ٤٢١  
 ٤٢٢  
 ٤٢٣  
 ٤٢٤  
 ٤٢٥  
 ٤٢٦  
 ٤٢٧  
 ٤٢٨  
 ٤٢٩  
 ٤٣٠  
 ٤٣١  
 ٤٣٢  
 ٤٣٣  
 ٤٣٤  
 ٤٣٥  
 ٤٣٦  
 ٤٣٧  
 ٤٣٨  
 ٤٣٩  
 ٤٤٠  
 ٤٤١  
 ٤٤٢  
 ٤٤٣  
 ٤٤٤  
 ٤٤٥  
 ٤٤٦  
 ٤٤٧  
 ٤٤٨  
 ٤٤٩  
 ٤٥٠  
 ٤٥١  
 ٤٥٢  
 ٤٥٣  
 ٤٥٤  
 ٤٥٥  
 ٤٥٦  
 ٤٥٧  
 ٤٥٨  
 ٤٥٩  
 ٤٦٠  
 ٤٦١  
 ٤٦٢  
 ٤٦٣  
 ٤٦٤  
 ٤٦٥  
 ٤٦٦  
 ٤٦٧  
 ٤٦٨  
 ٤٦٩  
 ٤٧٠  
 ٤٧١

م. ک. ب. ن. پ. ز. ح. ل. م. و. ح. م. ی. ا. ت. و. ی. ک. ی.  
ج. ح. خ. ل. ق. ط. ن. ب. و. د. ب. ت. ز. ت. و. ا. ی. ح. ر. ی. س. ی.  
ه. س. م. ی. ن. و. و. ت. ه. ط. ل. ق. ک. ر. ک. ن. د. ش. س. م. ی. ی.

عظیم کی کتب خانہ  
مفتی محمد رفیع  
کراچی

۱۱ اتیند لسته بستم در چشمه پیرانه  
ناتمنه دوزخ کف و سر کجاست

فصل في علاج النسا  
فصل في علاج النسا

دودم قلمت خضر و حبان  
رز بود از قلمت کین کین

[illegible]







حکایت تراشید بخت کاس تراشید بخت

خرج من مطبخي درون  
 خرج من مطبخي مطبخي  
 خرج من مطبخي مطبخي  
 خرج من مطبخي مطبخي

از آن بیرون جز تو در جهان هرگز  
که با کرم و کز آن را کوشی عظمی

بنو کسی عجب تو در جهان به کرم و کر

مخرج کامل متفلسف  
مخرج واروس

مکمل ہو تو خدا اور دیکھو

فلک خود بعد و در این بنیاد بخت

مخرج طويل  
مخرج بدو

ی فیض که جهان بر تو رسد جو که همه از آن تو شد بمیست

مزمور

الحمد لله الذي جعل في كل شيء  
دلالة على قدرته وكرمه  
والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

الحمد لله الذي جعل في كل شيء  
دلالة على قدرته وكرمه  
والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

ن نه در آن بره از بخار آرد

ی کی که دید ترا همچو حادث و آن  
یقین منشی از زبان کند قنار

مطلع  
در روان فرما من عدالت از زمان  
خاتمه

و غرض از این کتاب  
و از علت  
در بیان فضیلت اخلاص  
حرف بر حرف مفرد و مدو

مدرسه مسجد محمدی

که میان عمر و

و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است  
نمایند که اینها را در این کتاب مذکور است

و در این کتاب  
از کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

۱ ایاستی که باین امانیت گرفت نشانه آنکه کند پس درج از وندیار

ورسی بر تو که در یای بروری آمد  
که تا تو **فرس** از دکنی و پیسم سار

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and faint horizontal lines near the top edge. The binding edge on the left is visible, showing the stitching or glue of the book's spine. There is no text or other markings on the page.



قطع جب  
 ی که نشد بر تو در بر  
 نشاید که کن در آشی برادر  
 من فیکر  
 الی  
 مفضل  
 قطع  
 قافیه  
 ضوت  
 من فیکر  
 الی  
 مفضل  
 قطع

بہ ہستوف غریب زمین نازان منہ  
کہ دھرمین سخن شام دہر

نقطه	نقطه	سوفت بی دو من در دست	صفت
مفصل	مفصل	در این سخن است احوال مشهور	صفت

اگر چه شد دل الایراهه زارد زرد  
لطف خلقی کایم نبه اندر

تقطیع  
ح  
اگر چه دانه از د لطف خلق من مانده  
بعد دید جانم از از آزار گرفت در کار  
شد دل برده آرزوی کای یادور  
از زوئی کجایم و از زجبت

شش نذول بره آرزوی کای یار  
از نیش کی با بلم من کت صر

تقطیع  
دل رازی کی آرزو بی امان  
تجربہ دہی ایوان شکیم

مخفی است از من و چون از دست  
 از من آید به دست تو آید

**قصه** روزی مشیر از آن شهرن گشت  
که سینه دانه فکارت سال است  
**قصه** معانی غلبه مغایرین  
مخمسد کس خود در  
روزنه  
صفت  
توضیح  
موسول و تاریخ  
راحم تفسیر

لب از شانی نو گرفته من عبادت  
مخدا نام پاک تر باد و شکرش

همیشه تا که جهان زنده و فک  
جهان بخار تو بایست و شاکستی

فقط	ج	در دکان	خامنه	سقف
قلم	هز	نا جهان در جهان	بروکل	بهر

و یقین کنی بپایه و بر پایه  
و نگاه کن در هر دو سینه در جهان

قصص	ح	خدا را پر بادید رب دهر الحکیم	قافیه	صفت
قصص	ح	برگفت از باغی خالی ای شکر	صلح من مضمون	صفت
قصص	ح		صفت من مضمون	صفت
قصص	ح		صفت من مضمون	صفت



چنان نمودن این غزل که ایات مصدعه که از قصیده پردن است آید  
و از توشیح اول ایات قصیده این قطعه بر میخورد و توشیح است بدین

از ایات مصدعه که از قصیده پردن می آید این غزل است

ای چمن تو آفت دروینا  
رفت دل و دین بیرونی از من  
ویندم کل آن جمال جان  
نی چمن تو ام چمن جگرش  
دست و دل عیش نیست بن  
کامی که بشوم ز روی تو شاد  
دون یافتش ز قرب اهل

دی شکله از توشیح  
ی که رخ و شمع سپهر  
رسم زار رخ و شمع  
ختره تو روی مبادا  
بی آن رخ و خراب ترسد  
از روی تو جان شود توان  
کردید سیاه از منداشیا

ای بیت ازین غزل پردن می آید و بدو نوع میتوان خواند یعنی وفای

مثنوی بدین کافیه  
از توشیح اول ایات قصیده و این قطعه بر میخورد این یارب العالمین

منزله سه بر روی کرافی شده  
نکین فایم قبل از دم  
عیش سایه این کافیه عالم

که اصل سلطنتی در آن بود  
بنام حضرت یعقوب جان  
ز به نظر جهان در جهان بود

آمین یا رب العالمین

این قطعه از غزل مصراع اول قصیده استخراج میشود و از الف باقی

سرور و سرور و جبهه دیگر  
بر سر و در کیت کشیده دل

منبع نصف و کج علم و سر  
بسته در بندگی و بند مکر

چمن نمی چمن

چمن نمی چمن

هر که بپشت ز لطف تو خری  
و دید چه بسته بر است دیده

نه که بپشت ز جبهه او تو نه که  
که ز صد غصه سر به یک



قوسه نه بود در دل گشته دل گشودش بین هفتاد

نخستین  
نخستین

این رباعی از خوش قطعه که در بستر جرح میشود و در مصرع اول لطفی است

صد تو دین در وقت الحاق لطف کند در وقت

چو بستر بی خمر لطف نکند

این قطعه از خوش مضارع تالی مصید و بیرون می آید و از لفظ

در وقت الحاق  
عادل و ایام

کام مردم کرم او دهم دم  
کرم دهم را کام

همه در کار دل اهل کرم همه در کام دل اهل کرم

کار او در عین آید همه او در همه الهام

داد او کرم عام و او آید کرم او همه کام

طبع اسل و رع رده دل

دو رنگ و ملک در اتم عمر

این رباعی از خوش قطعه که در بستر جرح میشود و در مصرع اول لطفی است

کام دل کار کرم در کار کرم او در دل کامل

او را عین کرم همه کام

داده کرم همه اسل

نست لطفی

م



نه و پس بقیاس صافی را که دست نقیض موجودات و در پیاجیه به کائنات  
 با حسن صفات نظم و در روحانی انسانی کرد زبانی مدعی که بعد از قدم  
 به کجاست نظم و در از عدم و نجات نامیات و صدوات زاکیات بر پند  
 اصطفا و ماهی که از حب یعنی محمد مصطفی شان قوت گرفته ان که شد از بحر  
 بحرانی که متن است از صد هزار بحر صلی الله علیه و آله الطیبین و اللایمة المعصومین  
 حضرت صاحب الامر المکین و امام المقتدین اسد الغالب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب  
 طالب کرم الله وجهه و روحانیته غنی شای که حضرت سید مرتضی که فکرت  
 بیت العتبه کرم و بحر حیرت این قصیده است صد و شصت  
 بیت که قریب صد و شصت بیت از مشتق میشود مستخرج القیاس  
 میایون و دعای دولت روز افزون بندیک که حضرت خدایت  
 بناه خورشید آینه جسته سبزه ناصیه و اند شرق و غربا

السلطان العادل ظل الله اسماعیل بادشاه خلد الله ملکه سلطانی  
 الی یوم الدین مثل بر اصول مجبور و اوزان مختلف چنانکه در یک  
 هفتاد و پنج وزن منو شده و تعریف اسم حدود و توانایی  
 صحیح و سقیم در وقت قافیه از یک حرف تا نه حرف به ترتیب جمع آمده  
 با حرکات و سکانات و القاب توانایی مذکور گشته و محبوب قافیه که  
 اسم ابطار علی خفی است همه جابرد و به منو شده و تا بعد از قافیه  
 محبوب که هفت مثل منو و پیشتر قافیه صحیح باز از نه بحین مجبور تا  
 مطبوع عرب بر دو وجه بدین فرقه تا بعد از منو در شای مقصود و نظم  
 بر روزنی مطبوع قرار گرفته و در متن نوشته شده و نظم بر حاشیه آن  
 در فوم گشته و اکثر صنایع و بدایع که در کتب متقدمین است گرد آورده و بعضی  
 چند که مخرج این غزلیه بحر جانکه از ایامی شیه از ایامی است چنانکه به جمع تمام  
 شریعت از قصیده و قطعه و غزل و رباعی و سطر و نوزدها و ابیات  
 مصنوعه را به هم میثوی مشرق توان شمارد امید که در آن حضرت بیخوب  
 مسموع افتد و بین رضا محظوظ گردد و این است



























نقص	جر	برقیت دمان عدال	فایده	صفت
نقص	جر	استغفار شمع از دم با دست بکشد	فایده	صفت
نقص	جر	لیمو سه دانه یک دانه شنبلیله	فایده	صفت
نقص	جر	سرمه ای جان آن که بخت فوایدی	فایده	صفت
نقص	جر	شعیر زرد شکر زیر عدل خود	فایده	صفت
نقص	جر	که پیش بخت خود و دوست این	فایده	صفت
نقص	جر	شعیر به از دواش کرده زنده کند	فایده	صفت
نقص	جر	جهان شاه شد از شاه دل آباد از دم	فایده	صفت
نقص	جر	فدایک دواش فواید عمل فدا	فایده	صفت
نقص	جر	از بیدار گشت نهاده غرق	فایده	صفت
نقص	جر	دوی ز غرق بچسب یک	فایده	صفت
نقص	جر	یک اسکره فکند ده ده	فایده	صفت
نقص	جر	تتبارک اند از آن که فواید فایده	فایده	صفت
نقص	جر	اگر نه که دواش فواید فواید	فایده	صفت
نقص	جر	عالم می دواش فواید	فایده	صفت
نقص	جر	یک دواش فواید فواید	فایده	صفت

نقص	جر	فروغ از دولت از دگر بچسب	فایده	صفت
نقص	جر	از دگر بچسب فروغ از دولت	فایده	صفت
نقص	جر	استغفار شمع از دم با دست بکشد	فایده	صفت
نقص	جر	لیمو سه دانه یک دانه شنبلیله	فایده	صفت
نقص	جر	سرمه ای جان آن که بخت فوایدی	فایده	صفت
نقص	جر	شعیر زرد شکر زیر عدل خود	فایده	صفت
نقص	جر	که پیش بخت خود و دوست این	فایده	صفت
نقص	جر	شعیر به از دواش کرده زنده کند	فایده	صفت
نقص	جر	جهان شاه شد از شاه دل آباد از دم	فایده	صفت
نقص	جر	فدایک دواش فواید عمل فدا	فایده	صفت
نقص	جر	از بیدار گشت نهاده غرق	فایده	صفت
نقص	جر	دوی ز غرق بچسب یک	فایده	صفت
نقص	جر	یک اسکره فکند ده ده	فایده	صفت
نقص	جر	تتبارک اند از آن که فواید فایده	فایده	صفت
نقص	جر	اگر نه که دواش فواید فواید	فایده	صفت
نقص	جر	عالم می دواش فواید	فایده	صفت
نقص	جر	یک دواش فواید فواید	فایده	صفت











[illegible]

<p>این که فیضی است بطا صلی و چون مقصود این صحت صحیح</p>	<p>سین مطهری معقوف صم تو فو بد اندر هیچ مقصود فاجل این حدت خود را اند</p>	<p>بحر نل سام و عدتن نصیحت مستقیم</p>
<p>مکن بقول بدان کوشش کن که به پیش تو خاند هزار بار</p>	<p>ان نواز دیار و بر آن دشمنان س سرش بر که نه نهرت در گرفت</p>	<p>نور و دیار و بر آن دشمنان س سرش بر که نه نهرت در گرفت</p>
<p>فایده صفت</p>	<p>ان دشمنان را که هرگز دراز کوشش اگر به نه خاند هزار بار</p>	<p>نور و دیار و بر آن دشمنان س سرش بر که نه نهرت در گرفت</p>
<p>باش ز کین عدویست چو در محبتشانی قدم بین</p>	<p>اگر تم انمی کنج در کین خصم ی بعد که در میان بی شکر کام</p>	<p>نور و دیار و بر آن دشمنان س سرش بر که نه نهرت در گرفت</p>
<p>نور و دیار و بر آن دشمنان س سرش بر که نه نهرت در گرفت</p>	<p>نور و دیار و بر آن دشمنان س سرش بر که نه نهرت در گرفت</p>	<p>نور و دیار و بر آن دشمنان س سرش بر که نه نهرت در گرفت</p>
<p>نور و دیار و بر آن دشمنان س سرش بر که نه نهرت در گرفت</p>	<p>نور و دیار و بر آن دشمنان س سرش بر که نه نهرت در گرفت</p>	<p>نور و دیار و بر آن دشمنان س سرش بر که نه نهرت در گرفت</p>

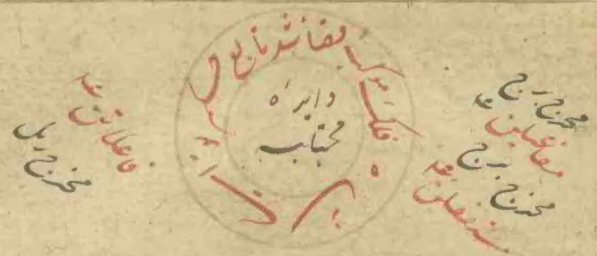






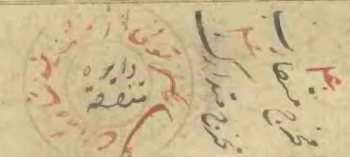
ی یقین نهاده تا به حکم شاه فلک بود که تو بنده و تو پهلوان

نهاده تا به حکم شاه فلک



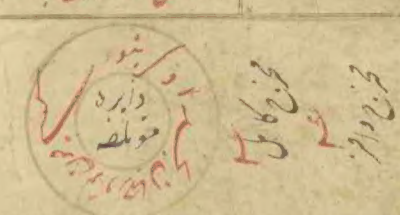
از آن عیبت که در آن عالم شاه که در حقیقت

تو از آن شاه شاه عالم



از آن بنده که در آن عالم شاه که در حقیقت

بنده که در آن عالم شاه



لایق آنست که در آن عالم شاه که در حقیقت

بنده که در آن عالم شاه

تقطیع که در آن عالم شاه که در حقیقت

بنده که در آن عالم شاه

بنده که در آن عالم شاه

بنده که در آن عالم شاه

بنده که در آن عالم شاه

بنده که در آن عالم شاه

بنده که در آن عالم شاه

بنده که در آن عالم شاه

بنده که در آن عالم شاه

بنده که در آن عالم شاه

بنده که در آن عالم شاه

بنده که در آن عالم شاه

بنده که در آن عالم شاه

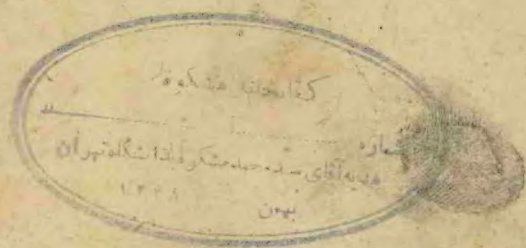
بنده که در آن عالم شاه

بنده که در آن عالم شاه









این رباعی از خزانة این قطعه استخراج میشود و علی بن ابراهیم است

او عالم و علم هر دو عالم دارد	حکم ملک عالم پسر هم دارد
هم کرم دارد و هم علم هم	علم و کرم و کمال آدم دارد

این شعر از ترس مصراع اولی تا قصیده استخراج میشود و در خلاصه الف و لام است  
برو با آن مصرع است علامه

کج بود و کرم تو بی نیست که بود	بست تو حقیقت ز رخسار
کج کینه مهر دل تو	نظمم و نثرم یکدگر
که برادره بقدر تو که نکرد	شرح تو عقل من بصدقه
نغمت سه خیمه ندیده و بی	صورتی و لکنت گشتم
مهر سبک که از محبت	که شود خیمه مهر بر سر
و طعش قبول کن که میبستم	از کجاست که میبستم
تو بخونده ای گشتم	تو روز تو به روز روز

این رباعی از خزانة این قطعه استخراج میشود و در مصرع او بنویس

کج کردی این مهر از دست	بجز مهر نیست به شیخ خفت
خیمه مهر بر کرم طعش	صدقه که شد خیمه مهر



این کتاب دارای ۳۵ برگ است

۱۰۸